




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مجموعه
نام کتاب حدائق الحقایق اول ندارد
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۶۶۲
شماره ۲۷۹۹



اتمام این سوره

تا آل عمران فرموده‌اند بنا بر آنکه چون توفیق الهی عز و جل رفیق گشته اتمام این سوره میسر گردد و امداد و اعانت خداوندی جل و علا رافقت نماید باز بترتیب معهود مراجعت نموده و از آل عمران تا این سوره مقرر گشته در سلک تحریر منخرط گردد و این نزد فقیر باشد ازد فاتر در اختصار تفسیر حدایق الحقایق و کشف اسرار الدقایق و اسأل الله سبحانه و تعالی التوفیق باتمامه فانه ولی باغضاله وانعامه فصل در بیان فضایل این سورهٔ کریمه و سبب نزول آن ۰ اما فضایل در کشاف و تفسیر و انوار و کشف الاسرار و غیر آن روایت کرده است از ابی کعب رضی الله تعالی عنه که حضرت رسالت فرمود صلی الله تعالی علیه و سلم عَلِّمُوا اَرِقَّاءَکُمْ سُورَةَ یُوسُفَ فَاِنَّهُ اَیُّمَا مُسْلِمٍ تَلَاهَا وَعَلَّمَهَا اَهْلَهُ وَمَا مَلَکَتْ یَمِینُهُ هَوَّنَ اللهُ تَعَالَی عَلَیْهِ سَکَرَاتِ الْمَوْتِ وَاَعْطَاهُ اللهُ تَعَالَی الْقُوَّةَ اَنْ لَا یَحْسُدَ مُسْلِماً یعنی بیاموزانید بندگان خود را سورهٔ یوسف علیه الصلوة و السلام پس بدرستی که هر مسلمانی که سورهٔ یوسف علیه السلام بخواند و اهل خود را بیاموزاند و بندگان خود را تعلیم کند حق تعالی سکرات مرگ بروی آسان کرداند و او را توفیق کرامت فرماید که بر هیچ مسلمانی حسد نبرد و در اثر است که هرکه یازده سوره از سور قرآنی برخواند حق سبحانه و تعالی او را از یازده بلیت مصون و محفوظ دارد ۱ هرکه سورهٔ الحمد بخواند از ناسپاسی و کافر نعمتی نجات یابد ۲ و هرکه سورة البقرة بخواند از نهب و غارت ظالمان و دست برد دزدان ایمن گردد ۳ و هرکه خواهد از غضب پادشاهان و شر استیلای ایشان در امان آید سورهٔ آل عمران برخواند ۴ و هرکه خواهد که رزق وی گشاده گردد و اسباب کامرانی وی آماده باشد سورة الانعام بخواند ۵ و هرکه خواهد تا آیینهٔ دلش از غبار غفلت زدوده گردد و از صیقل ذکر وی انجلا یابد سورة الاعراف برخواند ۶ و هرکه خواهد تا ظلمت نفاق از باطن وی بتمام مرتفع گردد و بنور وفاق متجلی شود سورة التوبة برخواند

۷ وهر که خواهد که از شر شیاطین وجنیان محفوظ ماند سورة الجن برخواند ۸
وهر که خواهد که از دلتنگی وغم دلی برهد باید که سوره الم نشرح برخواند ۹ وهر که
خواهد تا شعلات آتش غضب در کانون سینه اش فرو نشیند وسورت
خشم بحلاوت صبر متبدل گردد سورة العصر برخواند ۱۰ وهر که خواهد تا از تاریکی
کفر وظلمات ملل باطله مصون ومحفوظ ماند سورة الاخلاص ورد خود سازد
۱۱ وهر که خواهد تا از مکر مکاران وسحر سحاران در امان باشد بتلاوت معوذتین
مبادرت نماید وهر که خواهد تا از مجموع آنچه مذکور شد در حفظ وامان حق
سبحانه وتعالی درآید باید که سوره یوسف علیه الصلوة والسلام بصدق تمام
برخواند تا از مجموع آفات دنیویه وبلیات اخرویه در کنف عصمت وحفظ
وحمایت خداوندی جل جلاله درآید اما سبب نزول این سوره کریمه
قولی آنست که جماعتی از اهل کتاب بنزدیک حضرت مصطفی آمدند صلی الله
تعالی علیه وسلم وگفتند ای محمد دعوی نبوت میکنی وخاتم ختم النبیون
در انگشت فتوت در می آری سخن از نزول وحی فاوحی الی عبده ما اوحی
میگویی وطیلسان مجد از جید عرش مجید بدیبجهٔ دنی فتدلی فکان قاب
قوسین او ادنی در میکشی در قصص ما آورده اند که یعقوب علیه السلام از
وطن اصلی خود که مقام آبا واجداد ومسقط رأس وی بوده است بمصر انتقال
فرموده ولواء نبوت بر رؤس اهالی آن دیار انتشار نموده میخواهیم بدانیم
که سبب آن انتقال وموجب آن ارتحال چه بوده خواجه علیه الصلوة والسلام
که خطیب منبر وحی وادیب کشور امر ونهی بود فرمود که انما انا بشر مثلکم
تا بمن ننمایند نه بینم وتا نفرمایند نگویم در این بودند که جبرئیل امین علیه
الصلوة والسلام از نزد حضرت رب العالمین جل وعلا این سوره را بسید
المرسلین صلوات الله تعالی وسلامه علیه فرود آورد چون خواجه صلی الله تعالی
علیه وسلم از استماع وحی فارغ شد این سوره بر قوم خواندن گرفت وقولی دیگر

آنست که صحابه رضی الله تعالی عنهم اجمعین نزد حضرت رسول آمدند صلی الله تعالی
علیه وسلم وگفتند یا رسول الله ما را آرزوی آنست که الله تعالی بما سوره فرستد
که مبنی بر امر ونهی ومنبی از وعد ووعید نبود بلکه مشتمل باشد بر حکایات
وقصص تا آیینهٔ دل از زنگار هموم وغموم صقالت پذیرد حضرت رب
العالمین جل جلاله بروفق آرزو [illegible] ایشان این سوره انزال فرمود
وقولی دیگر آنست که جهودان نزد مؤمنان افتخار مینمودند واظهار
فضل کتاب خود میکردند که در کتاب ما قصهٔ یوسف علیه السلام که فرزند
ارجمند یعقوبست صلوات الله تعالی وسلامه علیه بشرح وبسط مذکورست
وبیان غرایب وعجایب آن واقعه در آنجا مسطور ومیگفتند که در کتاب
شما این قصه مذکور نیست ولطایف وحقایق آن مزبور نی مؤمنان بآن
سبب آرزومند آن میبودند که کیفیت آن بوحی قرآنی بدانند حق سبحانه
وتعالی از برای تشریف وتکریم مؤمنان این سوره که مشتمل بود بر احسن
القصص بخوبترین ترتیبی بفرستاد واین عقده از رشتهٔ عقیدت ایشان بکمال
کرم بگشاد قولی دیگر در سبب نزول این سوره مبارکه آنست واین قولیست لطیف
ونقلی غریب که چون دریای نبوت وبحر زخار فتوت موجی زد دو گوهر شب افروز ولایت
بلکه دو دُر درج عنایت یعنی آن دو قرة العین حسن وحسین [illegible] علیهما السلام
بر ساحل عالم وجود آمدند روزی حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم آن دو شاهزاده را
در کنار گرفته بود آن روز گوییا آفتاب وماه از یک برج می تافتند هنوز قیامت
نا آمده علامت وجمع الشمس والقمر مشاهده افتاد آری سرچشمهٔ در ثمین بود در کنار موج دریا
بود وهر جا دری ثمین بود بر مدار اوج سما بود ندانم تا آن کنار را عدن گویم که پر در
ومرجان بود یا چمن گویم که پر روح وریحان بود اگر عدن پر در ومرجان گویم رواست
یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان واگر چمن پر روح وریحان گویم سزاست هما ریحانتای
من حضرت مصطفاست صلی الله تعالی علیه وسلم خواجه علیه الصلوة والسلام

وطبق مراد

علیهم السلام

کاه لب بر لب حسن می نهاد· وکاهی روی بر روی حسین می مالید· فرمانی قهرمان
غیرت الهیه جل وعلا در رسید· که ای جبرئیل از حبیب علیه الصلوة والسلام استفسا
نمای که این جکر کوشکان خویش را دوست می دارد· جبرئیل علیه الصلوة والسلام فرود
آمده کفت یا رسول الله اتحبهما· این دو فرزند دلبند خود را دوست میداری· فرمود
اولادنا اکبادنا· جکونه دوست [illegible] جکرمنند· دو روشنایی بصرمنند·
یا محمد کدام یک را دوستر میداری· کفت این هر دو کلمه ازیک فصلند· واین هر دو
میوه ازیک اصلند· هر دو دریک صدفند· هر دو دریک شرفند· هر دو نفحه از نافه
نافه عبد منافند· هر دو لمعه از آفتاب ماه شکافند· هر دو کوهر ازیک درجند· هر دو
کوکب ازیک برجند· هر دو روی زمره سعادتند· هر دو پشت زمره سیادتند· هر
دو جکر کوشه رسولند· هر دو قرة العین بتولند· هر دو ابن اسد الله اند· هر دو سبط
محمد رسول الله اند· هر دو مصراع دریک مدینه اند· هر دو شراع یک شفینه اند
هر دو حلقه کیسوی سید المرسلین اند· هر دو شقه علم آل یاسین اند· یا اخی جبرئیل
هر دو را دوست میدارم· جبرئیل علیه السلام فرمان رسانید که آکاه نه یا رسول الله
ازانکه این هر دو جکر کوشه ترا یکی را بزهر از پای در آرند· ویکی را به تیغ سر برداردند·
الغیرة من صفات الحضرة· هم صبورست وهم غیور· با دشمنان معاملت بصبوری
کند· وبا دوستان بغیوری· جون این خبر مهیب بسمع حبیب رسید صلی الله تعالی علیه
وسلم بیهوش کشت· بعد ازانکه بهوش آمد· آواز داد که ای فاطمه این دو جکر کوشه
مرا بیاد جون بنزدوی آمد ند کفت ای جبرئیل که کشد فرزندان مرا· وکه آزرده کرداند
خاندان مرا کفت امتان تو یا رسول الله· حسن را در مدینه زهر دهند· وحسین را
بکربلا سر مبارک ازتن جدا کنند· رسول علیه الصلوة والسلام باز از هوش بشد· وکفت
امتی یومنون بی ویرجون شفاعتی ثم یقتلون اولادی عجبا من امتی· امتان بمن
ایمان آرند· وامید شفاعت من داشته باشند· وباوجود این فرزندان مرا بقتل رسانند
این معامله از امت من بغایت غریب وعجیب می نماید· درین تاسف بود که جبرئیل

علیه الصلوة والسلام فرود آمد· وسوره یوسف علیه الصلوة والسلام فرود
آورد· وکفت یا رسول الله قابلان اولاد تو پیغمبر زاده نباشند· عاصیان کناه کار باشند
ببین که پیغمبر زادکان با برادر خود جه کردند· اکر عاصیان امت با فرزندان تو این
معامله کنند عجب مدار· وصد ویازده آیت درین باب فرود آورد· تا تسلی
خاطر شریف آنحضرت کردد علیه الصلوة والسلام والتحیة ۵

قال الله سبحانه وتعالی بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله
الذی جعل احسن القصص قصة یوسف· الرحمن الذی جعل الملک بعد
السجن حصة یوسف· الرحیم الذی کشف بالتقوی والصبر غصة یوسف
صلوات الله سبحانه علیه وسلامه· الحدیث فی فضل التسمیة
در زهرة الریاض فقیه داود بن سلیمان سقسینی رحمه الله تعالی آورده است
که حضرت مصطفی فرمود صلی الله تعالی علیه وسلم که جون بنده بکوید بسم الله
الرحمن الرحیم· بنویسد حق تعالی از برای آن بنده عبادت هفصد ساله· و
اختصاص این عدد آنست که جون حق تعالی لوح وقلم را بیافرید· آن قلم را صدبند
بود· واز هر بندی تا به بندی بنجاه ساله راه· بس نظر کرد حق تعالی در قلم بنظر
هیبت· قلم بواسطه آن نظر منشق کشت· خطاب آمد که بنویس ای قلم هر جه
خواهد بود تا روز قیامت· قلم مناجات کرد که الهی عنوان این منشور را بجه جیز ابتدا
کنم خطاب آمد که ابتدا بآیت بسم الله الرحمن الرحیم کن· بس مدت هفصد
سال قلم بر سر کردید· تا این کلمه را بتمام بنوشت· خطاب آمد که وعزتی وجلالی
ایما عبد وامة من امة محمد صلی الله تعالی علیه وسلم· قال بسم الله الرحمن
الرحیم مرة اکتب فی دیوانه ثواب سبعمائة سنة· یعنی سوکند بعزت وجلال
که هر بنده وکنیزک از امت محمد علیه الصلوة والسلام که یکبار این کلمه را بکوید
بنویسم من که خداوندم در دیوان وی ثواب هفصد ساله عبادت· یعنی آن مقدار
فرصت که قلم در نوشتن این کلمه بسر برده· الی بدانکه علما را در تفسیر این کلمه اقوالست

قول اول ابن عباس گفت رضی الله تعالی عنهما معناه أنا الله أری من العرش
الی تحت الثری یعنی منم آن خدایی که می بینم از عرش تا بتحت الثری چنانکه هیچ چیز
از نظر من غایب نیست در لیلهٔ ظلما نملهٔ سودا بر صخرهٔ صما رود به بینم و ذرهٔ هبا
بر ذروهٔ هوا بجنبد بدانم **رباعی** ما جنبش ذرهٔ هوا می بینیم ٭ در کار صوابیان خطای بینیم
در صومعه یا بتکده هرجا که روی ٭ ای بنده بهش باش که ما می بینیم
قول دوم هر حرفی اشارت باسمی است از اسماء حسنی حضرت خداوندی
جل و علا **الف** اشارت بالوهیت است **و لام** اشارت بلطافت **و را** اشارت
بربوبیت معنی چنان شود که اله منم پناه بمن جوی ای یعقوب لطیف منم
فرج از من خواه ای یوسف رب رحیم منم بمن باز گردید ای برادران یوسف
قول سیم الف اشارتست بالاء حضرت خداوندی جل و علا با ابرهیم
علیه الصلوة والسلام که آتش مردم خوار را بروی برد سالم و گلستان کردانید
لام اشارت بلطف اوست سبحانه با یوسف علیه السلام که او را بعد از محنت و شدت
بسیار و فراق و اشتیاق بی شمار با یعقوب مکروب علیه الصلوة والسلام در مقام
وصال هم عنان کردانید و را اشارتست برحمت او سبحانه و تعالی بر برادران یوسف
علیهم السلام که همه را تایب و صالح و از جملهٔ پیغمبران کردانید بدین معنی چنان شود که
بحق آلائی مع ابرهیم و لطفی مع یوسف و رحمتی علی اخوته ان هذه القصة احسن
القصص **قول چهارم** الف اشارتست بروز اول که یوسف گفت انی
رایت احد عشر کوکبا و لام بروز میانه چنانکه فرمود لولا ان رای برهان ربه
و را اشارت بروز آخر که گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث
و دیگر نیز اقوال درین باب بزرگان در تفاسیر خویش ایراد فرموده اند و لیکن آنچه
آخر همه بران اتفاق نموده اند آنست که حروف متهجی بهادر اوایل سور از قبیل
متشابهاتست نومن به و لا نشتغل بکیفیته **اما ارباب اشارت را**
درین باب لطایف هست و از جملهٔ آنها سه لطیفه درین کتاب عالی الخطاب

ایراد باید نمود تا ازین لطایف شرایف خالی نباشد و بحلیهٔ زیب و زینت
اشارات با عواطف حالی کردد **لطیفهٔ اولی** انکه ارباب اشارت
گفته اند که چون دوست با دوست خواهد که اسرار محبت در میان آرد هر سخن
که گوید برمز و اشارت گوید تا اغیار فهم آن نکنند **بیت**
هرجا که من و یاد بهم باز رسیدیم ٭ از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم ٭ بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
نقلست که دران شب قرب و کرامت که وصال حبیب با حبیب میسر بود
و قاعدهٔ وصال بضابطهٔ دع نفسک و تعال مقرر سمع شریف نبوت پناهی علیه الصلوة
والسلام بکلام لطیف حضرت الهی جل و علا مشرف شده و دیدهٔ انتظار کشیده
بکحل مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جل جلاله مکحل کشته معاملات آسمانیان بطاعت
مصروف و اوقات زمینیان بخواب مشغوف حبیب بی زحمت رقیب از اسرار
دوست برخوردار آمده و رازهای فاوحی الی عبده ما اوحی از پردهٔ خول آشکار کشته
چون حجاب هزار نور درید ٭ دیده در نور بی حجاب رسید ٭ دید معبود خویش را بدرست
دیده از هرچه غیر بود بشست ٭ چون نبی بی جهت خدا را دید ٭ بی لب و بی دهن کلام شنید
خطاب آمد که ای محمد مشتاقان صحابه در خرابهٔ خاکدان دنیی در تمنای دیدار تواند
بازشان بملاقات خویش سرافراز گردان گفت خداوندا از چنین مقامی بخاکدان
دنیی چگونه انتقال نمایم و از اوج مشاهده بحضیض مجاهده بکدام دل تنزل کنم
خطاب آمد که ای محمد آنکس که ترا امشب باین مقام رسانید می تواند که در هر شبانه
روزی پنج نوبت این مقام را در خاکدان دنیی بزیارت تو فرستد و آنکه خواجه فرمود
صلی الله تعالی علیه و سلم جعلت قرة عینی فی الصلوة بر این معنی است دیگر ای محمد
این رازها که امشب با تو در میان آوردم تو در مجمع صحابه نشسته من یک یک بزبان
جبرئیل بسمع شریفت فرو خوانم که نه جبرئیل داند که این چه رازست و نه صحابه
شناسند که این چه اسرارست آن اسرار کدامست الم الر طه کهیعص

یس حم و امثال آن • تا گویند آن روز که جبرئیل علیه السلام این سوره را فرود آورد
چون گفت الف خواجه فرمود صلی الله تعالی علیه وسلم دانستم • چون گفت لام فرمود
معلوم کردم • گفت را فرمود فهم نمودم • جبرئیل گفت علیه الصلوة والسلام یا رسول
الله چگونه است که بغور این معانی نمی‌رسم • فرمود ای جبرئیل چون دوست اسرار
محب با حبیب در میان نهد واسطه را از آن چه خبر باشد **بیت**
سرما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل ٭ کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب **نقلست**
که در اثنای این گفت و شنید خواجه علیه الصلوة والسلام از حق تعالی پرسید که الهی
امت مرا ازین خلوت که امشب مرا با تست هیچ نصیبی خواهد بود • فرمان آمد که بلی
ای محمد مرا با تو دو خلوت است یکی امشب و دیگری در میان صحابه چنانکه مبین گشت •
همچنین با امت نیز دو خلوت کنم یکی در قبر یعنی در آن منزل بی روزن • و در آن زاویه
لابد هر مرد و زن • در آن کنج تنهایی و در آن بیت الحزن یکتایی • در آن وقت که دوستان
از سر قبر وی باز گردند • و او را در آن محبس لحد تنها بگذارند • اندر آن خلوت او را استمالت
دهم • و با وی از روی شفقت خطاب کنم که ای عبدی او حدوک عبدی
او حشوک • ولو قعدوا اما نفعوک • فوعزتی وجلالی لارحمنک رحمة یتعجب منها
الخلایق **بیت** چو بستر کنم خاک و بالین زخشت ٭ در آن حجره بگشا دری از بهشت
فرستاده را کنج پر حسرتم ٭ تحف روح و ریحان از آن حضرتم ٭ چو گردد تنم در لحد چون غبار
بهر ذره جوی زمن در کنار ٭ خلوت دیگر با امت در آن روز پر سوز باشد •
که عمامه سیاه تکویر بر سر آفتاب منیر بپیچند که اذا الشمس کورت • خرقه عباسی
کدرت در بر نجوم با دجوم افکنند که واذا النجوم انکدرت • کوه‌ها را با شکوه را چون
پیل شطرنج بر بساط بسیط غبرا ی جان روان کردانند که واذا الجبال سیرت • در آن روز
پر هیبت و سیاست • دشمنانرا بسطوت و غضب گرفتار کنم • انبیا را بگفت و شنید
امت مشغول گردانم • محسنان را بثواب مشغوف کنم • ملایکه را بتدبیر مهمات بندگان
بازدارم • امتان عاصی جافی ترا از میان اهل عرصات بیرون آورده در قبه از قبهای

بهشتی در آرم • و نامه بنده خود بدست وی دهم • گویم بنده من مترس که کس با بر حال
تو اطلاع نیست • تو میگویی من می شنوم • من می گویم تو می شنوی • بهر طاعت که می رسد
مژده قبولی می دهم • و بهر معصیت که میرسد نوید مغفرت بسمع وی میرسانم • ای محمد
اینست خلوت من با امتان عاصی تو **بیت** اگر طاعتم نیست زانم چه باک
چو از جرم شرکم بود سینه پاک ٭ اگر چند رفتم براه ضلال ٭ یکی گفتمت قرب پنجاه سال
من آن نامه چون خوانم از ترس و بیم ٭ گرانم خجالت رسد ای کریم ٭ اگر هست جرمم برون از شمار
چه غم چون ترا دارم آمرزگار ٭ خدایا اگر چند بد کرده‌ام ٭ ولی هر چه کردم بخود کرده‌ام
ز آلایش مسرفانت چه باک ٭ که دریا نشد تیره از مشت خاک ٭ **لطیفهٔ دوم**
اگر پرسند که حکمت چه بود در اختیار این سه حرف از برای صدر این سوره کریمه
جواب آنست والله تعالی اعلم که این سوره مشتمل بود بر قصه که خوبترین
قصص است لاجرم ابتدای این سوره بحروفی نمودند که خوبترین حروفست • اما الف
نقلست که چون حق سبحانه و تعالی لوح را بیافرید • بعد از آن قلم را از کتم عدم بفضای
عالم وجود آورد • قلم بر لوح اظهار فضل خود کرده گفت از تو فاضلترم • زیرا که من بر تو
مشرفم و مستولی • و من کل الوجوه بر تو مستعلی • و درجه هر که عالیتر قدر و منزلت وی
افزون تر • لوح گفت آری ترا مقام تحکم و ترفع است • و مرا مرتبه تحمل و تواضع • و نزد
ارباب معنی این مرتبه را رجحانی مقررست • لاجرم حجت لوح مقبول افتاد • و سخن
قلم معلول • پادشاه عالم تعالی و تعظم بسبب تفاخر و عجب قلم بنظر هیبتش گردانیده
منشق گشت • و همچنان سر شکافته مدت دو هزار سال بر هیئت ساجدان سر بر لوح
نهاده • با این سجده از آن غرامت بیرون آمده منظور نظر عنایت گشت • خطاب
آمد که ای قلم سر بردار چون سر برآورد قطره از نوک قلم بر صحن لوح چکیده بود • و با
لوح الفت گرفته • آنرا علم افضال برافراشته الف نام کردند • و بچهار خلعت
مشرف گردانیدند • یکی راستی • و دیگر بلندی • سیم تجرد • چهارم تقدم • و این چهار
خلعت او را مظاهر چهار صفت از صفات کمال خویش گردانیدند • یعنی الف بگفت

نشانی رفعت قدر خداوندی است جلّ و علا رَفیعُ الدَّرَجاتِ ذُوالعَرْش • الف راستست
نمودار قولهای آلهی است جلّ جلاله وَمَنْ اَصْدَقُ مِنَ اللهِ قِیلاً • الف مجرّدست دلیل بی‌نیازی
حضرت جلال احدیّت جلّ ذکره لَمْ یَتَّخِذْ صاحِبَةً وَلا وَلَداً • الف بر همه حروف سابقست
مظهر اوّلیت حضرت عزّت عزّ اسمه هُوَ الاَوَّلُ وَالآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ **بیت**
اوّل بی بدایتی آخر بی نهایتی • بجز از وجود تو اوّل و آخر و وسط نیست
ای درویش درین نقل که سمت گذارش یافت اشارتی است و بشارتی **اشارت**
آنست که قلم بنظر عُجب در خود دید و سخنی گفت که در وی شایبهٔ تکبّر بود بآن نظر هیبت
تأدیبش فرمودند • و فرق او را بتیغ سیاست بشکافتند • تا دانی که تکبّر عند الله بغایت
مبغوض است • و متکبّر منقوض • چنانکه فرمود صلّی الله تعالی علیه وسلّم لا یَدْخُلُ الجَنَّةَ
مَنْ کانَ فی قَلْبِهِ مِثْقالُ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ مِنْ کِبْرٍ • و لوح چون تواضع نمود ببرکت آن رفیع
القدر آمد • و از همه نقایص محفوظ گشت • فی لَوْحٍ مَحْفُوظٍ • تا دانی که متواضعان مرفوع اند •
و متکبّران موضوع • چنانکه فرمود علیه الصّلوة والسّلام مَنْ تَواضَعَ رَفَعَهُ اللهُ وَمَنْ تَکَبَّرَ
وَضَعَهُ اللهُ • **امّا بشارت** آنست که بیک سجده که قلم زلّت وی درگذرانیدند •
و مقبول حضرتش گردانیدند • چنانکه ببزرگی وی قسم یاد فرمود عزّ و علا نٓ وَالْقَلَمِ وَما
یَسْطُرُونَ • چه گمان می بری درباره بنده که در هر شبانه روزی شست و چهار نوبت
حضرت او را سبحانه و تعالی سجدهٔ فرایض سوی نوافل در غایت خشوع و خضوع بتقدیم
میرساند • اگر گناهان او را درگذرانند • و او را بدرجهٔ قبول برسانند عجیب و غریب
نباشد • و نیز بیک فروتنی قلم نتیجهٔ او را که قطرهٔ چکیده بود چهار خلعت پوشیدند •
اگر بتواضع بدن و فروتنی تن دل ما را که سلاله و خلاصهٔ آب و گل ماست بچهار خلعت
صفا و وفا و رضا و لقا مشرّف گردانند چه عجب • بعد از آنکه فضیلت نقلیه در باب
الف شنیدی از فضایل عقلیه نیز شمّه بشنو • بدانکه دقیق نظران علم تأمّل و تدبّر • و باریک
بینان جان تخیّل و تفکّر • در کارخانهٔ تصوّر چنین نقش بندی کرده اند • و از اوصاف
و نعوت الف بر صحایف تصویر بقلم تقریر • و خامهٔ تحریر باین عبارت تعبیر نموده اند

که الف حرفیست رقم راستی برکشیده • شجره ایست ثمرهٔ معانیش بمذاق اهل وفاق
رسیده • الف نام دارد امّا با هیچ حرفی اُلفت نمیگیرد • لاجرم در عالم وحدت نقطه
و علامت و حرکت نمی پذیرد • نیزه صورتیست که خم و پیچ ندارد • پاکیزه سیرتیست
که هیچ [illegible] • حروف همه فرعند و او اصلست • پیوند همه بدوست از آن گویند
که الف وصلست • شرف سبقت دارد از آن سزای تشریفست • معرّف بود از آن ایشان
بجهت آن علامت تعریفست • اگر کتاب کشور معمورست او شحنهٔ کشورست •
اگر حروف لشکر منصورست او قاید لشکرست • راست بدرختی می ماند که باغبان
قدرت در باغستان دبیرستان برکنار جویبار لوح از برای روح کاشته • یا
بمناری می ماند که مهندس فطرت در جامع قرآن برای ابلاغ اذان احسان
برافراشته • رفیع نامی است که چون ملازم زبان قصد ملازمت بارگاه کلمهٔ الله
کند اوّل بسلام وی باید رفتن • بلند مقامی است که چون بلبل بیان آهنگ نوای
ثنای الحمد لله کند • اوّل بر شاخ قد وی آرام باید گرفتن • صوفی وشی است سیاه پوش
که در صد رجهٔ اولیا مقام در درجهٔ اعلی دارد • محبوب دلکشی است سیم
اندام که هر جا دلداده ایست تیر قامتش در درون جان او جا دارد **رباعی**

گر صف حروف خالی از وی بودی • از صفحهٔ لوح جمله گی طی بودی
گر راستی الف نبودی منظور • جایش ز شرف میان جان کی بودی

لام حرفیست از غایت تواضع دوتا گشته • و بکمال لینت با لطف
همراه آمده گاهی خود را در حروف لله درج میکند • و گاهی در صدر بارگاه لا اله الا
الله نقد کونین خرج میکند • گاهی چون زاهدان قامت خود را در خدمت منحنی ساخته
و گاهی چون عاشقان لاابالی خود را در قدم ارباب حسن و جمال انداخته • گاهی چون
کشتی تیری برافراشته • و گاهی چون شتر بار تحمّل برداشته • از وی بزبان حال
سؤال کردم که ای مرکز دایرهٔ کمال • وای مظهر تجلّی جلال • الف بجهت استقامت
صدر سورهٔ یوسف را مسند ساخته • و لوای ترفّع بر تارک عساکر حروف

برافراخته • تو باری بچه خاصیت بدولت ثانی اثنین رسیدی • کفت جون در
درکاروان مقطعات نکاهی کردم • بیشتر از اهل آن کاروان را متمول یافتم • خودرا از میان
ایشان بیکسو کشیدم • ترسیدم که نظر من بر متمولی افتد و غنای او در نظر من مستحسن
نماید • و طریق فقر بشکایت و اضطراب انجامد • بی در میان کاف و میم که دو فقیر
بی زر و سیم اند قرار کرفتم • تا در هر طرف که نظر کنم جون خود فقیری بینم • و مقصود
با حوال من راه بیابد • لاجرم از برکت فقر و محبت فقرا و همنشینی با درویشان بوده است
که باین دولت مشرف کشتم • که الفقراء الصبر هم جلساء الله تعالی یوم القیمة •
و باین سعادت فایز آمدم که مفتاح الجنة محبة الفقراء • قطعه

دلا بصحبت صاحب دلان نما قربت • که تا ترا ز وجود تو با خبر سازند
جو کیمیای نظر جانب تو اندازند • مس وجود ترا در زمان جو زر سازند

ضعیف شکل و نحیف بنیت • اما مفتاح در رحمت
و عنوان منشور رأفت • کاهی وجود ضعیف خودرا مقدمه لشکر ربنا سازد •
و کاهی بر درکاه رحمن و رحیم دربانی کند • سررشته راحتها او • و سردفتر رحمتها
اوست • مجاهد صومعه رقت و نیاز است • محرم حرم سرای راز و نیاز است • ازوی
سؤال کردم که ای پیر ضعیف ترکیب • وای حقیر نحیف ترتیب • در محفل ما من
نجوی ثلثة بچه قابلیت نشسته • و با یکجانب حروف بچه شوکت دراز کرده •
کفت پای دراز من بسبب کوتاه دستی منت جنانکه کفته اند بیت

جو سرو دست طمع کو کنی ز خود کوتاه • سزد که پای درین انجمن دراز کنی

و تحقیق این سخن آنست که ما دو برادر بودیم که بعد از ازدواج پدر ... مادر بدولت
در وجود آمدیم • درمی از عالم غیب حواله ما کردند • من از ان درم بمقتضای سبق
المفردون استعفا نموده بآن برادر ارزانی داشتم • ولواء فقر بر ذروه معامله
خود برافراشتم • لاجرم مرا قافله سالار کاروان رحمت ساختند • و برادرم را بشامت
محبت درم و دینار مقدمه لشکر زحمت کردانیدند • اکنون اکرچه از لباس صورت

و معنی عاری ام • اما در مقام امیدواری ام • و این رباعی مصدق برار اقاریا م رباعی

• روزی که نصیب خوب کیشان بخشند • قسمی بمنی رند پریشان بخشند •
• کر نیک بوم مرا از ایشان شمرند • ور بد باشم مرا بایشان بخشند •

لطیفه دیکر بدانکه این سه حرف را با احوال آدمی نسبت تمام است اول
بیان کردیم که الف نقطه بود از سر قلم افتاده • و دبیر تقدیر آن نقطه را بر صحیفه
لوح برکشیده • آدمی نیز قطره نطفه ایست که از سر میل میل جکیده • و استاد صنع
یزدانی آن قطره را سرو جن جوانی • و صنوبر باغ زندکانی کردانیده • بعد از ان
کردش روزکار و مرور لیل و نهار دروی تصرف نموده • تحمل بار ملام و غم و اندوه
ایام پشتش را جون لام دوتا کردانیده • و در پیری با سیری کرفتار کشته • بعد از ان
بر بستر رنجوری • و بر بالین مهجوری جون ن ضعیف و نحیف خوابانیده • و زار و نزارش
کردانیده • ابتدای حال • و انتهای مآل ترا در اوایل این قصه پر حصه بتو مینماید •
تا با ایام جوانی و استیفاء امانی مغرور نکردی • و باد نخوت و غرور از سر خویش
بیرون کنی بیت امروز باز کونه مزن نعل بر سمند • فردا جون زیر خاک لکد کوب
از برک ریز یاد کن و دل منه بباغ • ای بلبلی که بر سر کل در ترنمی • قال الله
تبارک و تعالی تلک آیات الکتاب المبین یعنی سوکند بالوهیت ما
و سوکند بلطف ما و سوکند بربوبیت ما که این آیات که بتوارسال فرموده
درین سوره آیتهای کتابیست که ظاهر است امر او در اعجاز اعراب • و روشن است
معانی او در ایجاز و اطناب • و مراد از کتاب باین تقدیر قرآن باشد • نکته
و توصیف کتاب بمبین بقول ابن عباس رضی الله تعالی عنهما • بدان معنی است
که دروی بیان حرام و حلالست • و بقول قتاده رحمه الله تعالی بجهت آنکه دروی
بیان رشد و ضلالست • و بقول امام ابو منصور ماتریدی رحمة الله تعالی
علیه بدان معنی است که دروی بیان حق و باطل و جود و علالت کشف
و بقول بعضی بدان معنی که مرجه شمارا در امر دین مهم است دروی مبین و معین است

ومُبین هم لازمست وهم متعدی چون بمعنی لازم حمل کنی یعنی پیدا بدان معنی است
که امر ونهی ووعد ووعید وحرام وحلال وی پیداست • وچون بمعنی متعدی
محمول داری یعنی پیدا کننده بدان معنی است که پیدا کننده است مطیع از عاصی
وامر از نهی وحرام از حلال تس وپیدا کننده اگرچه بحقیقت حق سبحانه وتعالی است
ولیکن چون بیان بکتاب بود ازان جهت کتاب رامبین گفت قش وارباب
معرفت گفته اند که در ارسال رسول وانزال کتاب تحقیق احکام محبتست • وتاکید
اسباب وصلت زیراکه چون محب از حقیقت وصال محجوب گردد برسول انس تمام گیرد
وچون از شهود احباب در پرده احتجاب درآید تسلی تام بود و بکتابش حاصل آید لمؤلفه
هرکه هجرش ز وصل شد مانع • برسول وکتاب شد قانع • چونکه باشد ز یار خود محجوب
انس گیرد بنامه ومکتوب • وانکه میزان وصل می سنجد • واسطه درمیان نمی گنجد
مصطفی تا ندید نور شهود • چشم بر راه جبرئیلش بود • منتظر می نشست تا یابی
تاکی آرد ز دوست پیغامی • چون برافتاد از جمال نقاب • گشت جبرئیل درمیانه حجاب

قال الله سبحانه وتعالی اِنَّا اَنْزَلْنَاهُ قُرْآناً عَرَبِیّاً لَعَلَّکُمْ تَعْقِلُونَ

بدرستی وراستی که ما فرستادیم این کتاب مبین راکه در وی قصه یوسف علیه السلام
مذکورست درحالی که آن کتاب مقرو بود بزبان عربی تا شاید که شما ای عربان
دریابید وفهم کنید معانی آنرا بآسانی کذا قرره صاحب الکشاف مف واحتجاج کرده اند
جبائیان از معتزله باین آیت برینکه قرآن مخلوقست بدو وجه • یکی انکه نسبت انزال
فرمود بقرآن وانزال عبارتست از فرو فرستادن • وهرچه فرو فرستاده شود منتقل
گردد از علو بسفل واین معنی از صفات حادثست نه قدیم • زیراکه در قدیم توهم
تنزیل وتحویل مجوز نیست • دویم انکه وصف فرمود بعربی وقدیم از توصیف بعربی
وپارسی منزه است • واهل سنت جواب ایشان میگویند که قرآن دو اعتبار دارد یکی
انکه کلام حق سبحانه وتعالیست قایم بذات وی بآن معنی غیر مخلوقست • واعتبار
دیگر انکه مقرو بزبان ماست ومکتوب در صحف ما ومحفوظ در قلوب ما باین اعتبار

مخلوقست • وآنکه اسناد نزول وعربیت بآن فرمود باین اعتبار دویم است • پس
نزاع مرتفع گشت والحمد لله تعالی • وبدانکه ادراک ظهور قدیم در کسوت
حدوث بغایت مشکل است • وآنانی که از غشاوه حدوث قدم بیرون ننهاده اند ونقاب
صوت وحرف از جمال این پردگی عالم غیب برنداشته اند • برحقیقت این معنی اطلاع
نیافته اند • کلامی که صفتی قدیم است قایم بذات تا بعالم حدوث آید • ومونس جان وراحت
روح وروان مهجوران زاویه هجران گردد • بلباسهای مختلف وکسوتهای گوناگون متکیف
می باید شد • وتحقیق این آنست که چون قرآن از کمن غیب بعالم شهادت می آمد •
واز عالم بی رنگی بسرحد جهان رنگ آمیزی نزول میفرمود • اول تجلی که بر قلم وددان تجلی
کسوتی پوشید تا قلم را قابلیت قبول آن پدید آمد وچون بلوح آمد کسوتی دیگر بپوشید
وچون از لوح به پیشانی اسرافیل علیه السلام منعکس گشت کسوت دیگر اختیار کرد • وچون
از لوح بپیشانی اسرافیل منظور نظر جبرئیل آمد علیه السلام • و بر معنی آن اطلاع یافت
کسوت دیگرش پوشانیدند • وچون از جبرئیل علیه السلام بحضرت رسالت صلی الله
تعالی علیه وسلم منتقل گشت بنقاب دیگر محتجب شد • وچون از خواجه صلوات الله
تعالی وسلامه علیه بصحابه کرام رسید رضی الله تعالی عنهم اجمعین بحجاب دیگر درآمد •
حاصل این عروس حجله غیب بصد هزار پرده متواری گشته است تا امروز بمشاطگی
حبر وقلم بر تخت قرطاس بر دیدها تجلی میکند • وبدلالکی آواز بر گوشها ارباب
راز نغمه سرایی میکند قال المؤلف الکتاب عفی عنه بسم الله الرحمن الرحیم
اینچه کتابست کتاب کریم • زنگ زدای دل اصحاب ریب • پرده کشای رخ اسرار غیب
راهنمای همه رهروان • قفل کشای همه درماندگان • قرص تباشیر صباح قدم
کرده طلوع از افقش دم بدم • مست قلم بیدق فرمان او • لوح یکی فذلک دیوان او
بحر فلک پر در مرجان اوست • نه طبقش یکطبق خوان اوست •

فصل

فی بیان فضایل القرآن در خلاصة الحقایق آورده است که حضرت رسول فرمود
صلی الله تعالی علیه وسلم که مَا مِنْ شَفِیعٍ اَفْضَلُ مَنْزِلَةً عِنْدَ اللهِ تَعَالَی یَوْمَ الْقِیَامَةِ

مِنَ الْقُرآنِ لَا نَبِيٌّ وَلَا مَلَكٌ وَلَا غَيْرُهُ • یعنی نیست هیچ شفیعی بزرك منزلت تر نزد الله
تعالی روز قیامت از قرآن نه پیغمبر ونه فرشته ونه غیر ایشان • زیراکه هم پیغمبر وهم
فرشته مخلوق‌اند وقرآن غیر مخلوق • خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی کفته است
قدس الله تعالی روحه که حق تعالی از آثار ربوبیت خود چهار چیز در زمین فرستاده است
قرآن وکعبه • ومؤمن • وسلطان • قرآن آینه بهاء اوست • وکعبه مَطْلَع وفاء او
ومؤمن مَظْهر نور او • وسلطان ظلّ ظهور او • وشیخ سهل عبد الله تستری
کفته است رَوَّحَ الله تعالی روحه که اکر حق تعالی بنده را بعدد هر حرفی از قرآن
هزار هزار فهم عطا فرماید هنوز بحقایق ودقایق ونکات واسراری که در قرآن مُودَع است
نرسد • زیراکه قرآن صفت حق تعالی ست وصفت او سبحانه چون ذات او بی نهایت •
فهم متناهی معانی غیر متناهی چکونه فهم تواند کرد • پس آنچه بر دلها ظاهر
ومکشوف کردد بقدر آنست که حق سبحانه وتعالی بران دلها بکشاید • ودر آینه
قرآن جمال ربّانی بایشان نماید • شیخ جنید بغدادی کفت بَرَّدَ الله تعالی مَضْجَعَهُ
که روزی بر شیخ سری در آمدم نَضَّرَ الله تعالی مَرْقَدَهُ دیدم مردی نزد وی از هوش
رفته از حال وی پرسیدم • شیخ فرمود آیتی از کلام شنیده است • وسری از اسرار آن
آیت بروی مکشوف کشته • در برابر آن هوش از وی زایل شده • ونماز نیز از وی
فوت کشته • شیخ جنید میفرماید رَوَّحَ الله تعالی روحه که من کفتم همان آیت را
باز خوانید باز خواندند بهوش باز آمد • شیخ سری رحمة الله تعالی از من پرسید
که این علم بتو از کجا رسیده است • من کفتم ای شیخ موجب رفتن نور دیده یعقوب
علیه الصلوة والسلام دید پیراهن خون آلود بود • باز سبب باز آمدن آن نور همان
دیدن پیراهن بود • آنراکه نور دیده بجهت مخلوقی رفته باشد هم بمخلوق باز می کردد • آنرا
که عقل وهوش برای حق تعالی رفته باشد هم از امر حق تعالی باز آید • زیراکه حق تعالی را
بغیر حق تعالی بدست نتوان آورد • از برای آنکه هر چه را خواهی بغیر آن چیز بدست آری
اورا بدان غیر بباید فریفتن تا منقاد تو کردد • وحق تعالی را بهیچ چیز نتوان فریفت •

عقل کوید که من اورا بزبان بفریبم ٭ عشق کوید که خمش باش بجان بفریبم
جان بدو کوید ورو بر من و بر خود بخند ٭ چیست کورا نبود تا ش بدان بفریبم
نیست غمکین و براندیشه ومدهوش چو من ٭ تا من اورا بمی ورطل کران بفریبم
نیست مفتون جهان بسته این عالم خاک ٭ تا من اورا بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته است اکرچه که بصورت بشر است ٭ شهوتی نیست که اورا بزنان بفریبم
نیست محجوب که در بخود کنم خود را من ٭ آه آبی کنم اورا بفغان بفریبم
عزّت صورت غیبی خود ازان افزونست ٭ که من اورا بجنین یا بجنان بفریبم
شمس تبریز که بکزیده ومحبوب وی است ٭ مکر اورا بهمان قطب زمان بفریبم

درخبر است که فردا بنده قرآن خوان را چون از در بهشت در آرند
در صحن بهشت نکرد انهار واشجار بیند چشم ببالا کند درجات بی شمار بیند کوید
این درجه هاست چیست • خطاب آید که درجات تست اِقْرَأْ وَارْقَ یعنی میخوان
وبر می رو • کوید بچند چند روم • کوید بهر سوره درجه ترا کرامت فرمایم • بنده از غایت
تعجب کوید بهر سوره درجه خداوندا • حق تعالی فرماید بهر عشری درجه دهم
بنده کوید بهر عشری درجه فرماید بهر آیتی درجه عطا کنم • بنده کوید بهر آیتی
درجه حق تعالی فرماید بهر حرفی درجه بخشم • ای بنده قرآن میخوان وبالا می رو
فرشتکان از چپ وراست او در آمده بهر حرفی درجه بر میدارند • چون بدرجه
آخرین رسد بمشهد شهود رسیده باشد • بران مسند بقای سرمدی تکیه زند •
کوید مَلِکا قرآن خواندم • وختم کردم • نداء حضرت ذو الجلال در رسد که ای
بنده بیچاره تو آن خود خواندی من می شنیدم ودر تو می نکریستم • نوبت تو کذشت
اکنون نوبت منست • ای بنده تو می شنو تا من میخوانم • حضرت بادشاه عالم تعالی
وتقدّس وتعظّم قرآن خواندن آغاز کند • وسوره طه ویس بر خواند • بنده
از لذّتِ سماع آن وَالِه ومدهوش شود • عقل از وی رمیده • وقرار از وی بریده
کردد • کوید بارخدایا شنیدم • لذّت کفتار تو • آیا چون بود لذّت دیدار تو • بادشاهِ

عالم جلّ وعلا حجاب جلال از پیش جمال بردارد • وگوید بنده من لذّت گفتار دیدی لذّت دیدارم ببین • بیت • صبح محشر که من از خواب گران برخیزم •
• همچو نرگس بجمالت نگران برخیزم • • درمقامی که شهیدان غمت را طلبند •
• من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم • • چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا •
• تا ببویت ز زمین رقص کنان برخیزم • لطیفه مسجّعه در تعریف
قرآن بشنو ای عزیز من قرآن نامه ایست که گنج او تبارکت • نام او کِتَابٌ أَنْزَلْنَاهُ إِلَيْكَ مُبَارَكٌ است • برفلک هدی زهره روشن جبین است • هدایت حمایت او الم تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ است • راصد مرصد افلاک دین است • قاصد مقاصد سُلّاک یقین است • بازبلند پرواز شرف ازل و ابد ست • بلبل بلند آواز غرف سرمد ست • ارغنون عشق ست که مطربان بزم محبّت در پرده یحبّونه می نوازند • ارغوان شوق ست که باغبانان گلشن سرای الا طال شوق الابرار برکنار جویبار وانا الیهم لاشدّ شوقا می پرورانند • صاحب کمالیست که در محافل ارباب فصاحت آوازه نوازه فَلْيَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ در می اندازند • نی نی صاحب جمالیست که در مجامع عرایس با ملاحت صدای ندای لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ در می دهد • خورشید طلعتی است که در مطلع تکریمش اطباق سموات سبع یک طبق است • عطارد فطنتی است که در مکتب تعلیمش الواح توریة و انجیل یک ورق است • کتاب آن مصوّریست که رقم قلم کرم او بهیچ آب دفع نگردد • خطاب آن مقدّریست که تیر تقدیر او بهیچ باب دفع نشود •
وهم بشریّت و فهم ملکیّت از ادراک معانی نهانی او دور ست • معجزه آن ممدوح سبک دوح قَدْ جَاءَكُمْ مِنَ اللَّهِ نُورٌ ست • یار وفادار ارباب طلبت گل و گلزار اصحاب طربت • لمؤلّفه • ای گل گلزار همه بلبلان
وی بتو آرام دل طالبان • آینه دار رخ شاهی توئی • مطلع انوار الٰهی توئی •
• مایده ربع معانی توئی • قاعده سبع مثانی توئی •

مایده هر مفلس مسکین تو بس • مونس جان من غمگین تو بس • دست بفتراک تو خواهم زدن با تو بخلوتگه وحدت شدن • درد مرا مایه درمان تو باش • بدرقه خدمت سلطان تو باش
زنگ ز مرآت دل من زدای • بر دلم اسرار حقیقت گشای • مصقله بردار و مرا جلوه ده
در دل من نور تجلّی خدا ده • • بر فکن این پرده ز رخسار دوست • هان که دم عاشق دیدار او ست
جمله ذرّات وجود مرا • آینه ساز که بینم خدا • آنچه توانی بوصالم بکوش
خلعت خاصی بعینی بپوش • تاج کرامت بسر ما بنه • هر چه مرادست خدایا بده
قال الله تبارک و تعالی نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ ما بر تو میخوانیم خوبترین قصّه کردنی بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ بطریق وحی بر تو بزبان جبرئیل این سوره را وَإِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ و بدرستیکه بودی ای محمّد پیش از آنکه وحی بتو فرستیم از غرر و اقفان از قصّه یوسف علیه السّلام کش
و این اِن مخفّفه است از مثقّله بقرینه لام لَمِنَ الْغَافِلِين کش بدانک لفظ قصص احتمال دو معنی دارد • یکی اقتصاص که مصدر ست بمعنی قصّه کردن تا تقدیر چنین شود که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الاقْتِصَاص • و دیگر بمعنی مفعول یعنی مقصوص بمعنی قصّه کرده شده و تقدیر چنین که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ مَا يُقَصُّ بِهِ مِنَ الْأَحَادِيث کشف جه فَعَل باین هر دو معنی آمده است چنانکه سَلَب و طَلَب که هم بمعنی مصدر ست و هم بمعنی مفعول
و اگر گویند احسن القصص بمعنی نیکوترین قصّهاست این قول خطاست زیرا که قَصَص بنصب قاف مصدر قصّ یَقُصّ قَصًّا و قَصَصًا آمده است و اگر مراد قصّهها بودی بکسر قاف آمدی • و ابن عبّاس گفت رضی الله تعالی عنهما بمعنی نَحْنُ نُبَيِّنُ لَكَ أَحْسَنَ الْبَيَان است لش و مراد از قصّه باصطلاح عربیّت بیان کردن خبر ست پی در پی چنانچه مقتضای سوق کلام باشد لش و خوبی قصّه آنست که جیّد اللفظ صحیح المعنی باشد • بحیثیّتی که از ارتباط الفاظ او مشیر بمعانی مرتبه مقصوده باشد تا آن معانی مراده در ازای الفاظ منتظمه

برطریقهٔ وضوح مفهوم کرده؛ اما بیان احسنیت این قصه
بدانکه علمای تفسیر قدس الله تعالی ارواحهم و ارباب تصنیف و تحریر نضر الله تعالی
بجمعهم چند وجه درین باب بیان فرموده اند. اما این فقیر بعد از مطالعهٔ آن
وجوه چند وجهی مرغوب مشحون بصنوف اشارت در سلک عبارت در آورد
تا مروح ارواح سامعان و منضر ریاض بواطن طالبان باشد وجه اول
آنست که این قصه از ابتدا تا انتها در زمان مدید و عهد بعید بوقوع بپیوسته تا از
امام حسن بصری رحمة الله تعالی علیه مرویست که فرمود از دیدن خواب
که مقدمهٔ این خبر با خطر و عنوان این قصهٔ با حصه است تا برجوع فرزند بپدر
اعنی یوسف بیعقوب علیهما الصلوة و السلام مدت هشتاد سال بود. و درین مدت
مدید یعقوب مکروب را علیه السلام هر سالی حالی طاری می شد. و هر ماهی
ناله و آهی. و هر هفته غم نهفته. هر روزی سوزی. و هر شبی طلبی. و هر دمی
غمی. و هر ساعتی شناعتی. و هر طرفة العینی فراق قرة العینی می بود. چون این
قصه مشتمل برین وقایع غریبه و بدایع عجیبه بود لاجرم احسن القصص آمد.
وجه دویم آنست که این قصه منسوب بچهار کریم بود. اول گوینده
قصه کریم بود: اِنَّ رَبِّی غَنِیٌّ کَرِیمٌ. و بزبان رسول کریم بود: اِنَّهُ لَقَوْلُ
رَسُولٍ کَرِیمٍ. و بیان احوال کریم بود: اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَکٌ کَرِیمٌ. و ذکر آن
در قرآن کریم بود: اِنَّهُ لَقُرْآنٌ کَرِیمٌ. و چون کرم نزد الله تعالی خوبترین صفاتست
قصه که مشتمل بود برین چهار نسبت نیز خوبترین قصها آمد. نکته بدان
ای درویش که تو نیز منسوبی بچهار کریم. اول بنده رب کریمی جل ذکره: یَا اَیُّهَا
الْاِنْسَانُ مَا غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیمِ. دویم امت رسول کریمی: اِنَّهُ لَقَوْلُ رَسُولٍ کَرِیمٍ.
سیم در قرآن کریمی: اِنَّهُ لَقُرْآنٌ کَرِیمٌ. خود کریم و کریم زاده: وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی
آدَمَ. لاجرم چنانکه این قصه خوبترین حکایاتست. تو نیز خوبترین کایناتی: لَقَدْ خَلَقْنَا
الْاِنْسَانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ. فَتَبَارَکَ اللهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِینَ. وجه سیم

آنست که قصه های پیغمبران دیگر علیهم السلام در سورها متفرق مذکورست
و این قصه بتمام در یک سوره مزبورست. مثلا قصه آدم علیه السلام در
دوازده سوره مذکورست. قصه نوح علیه السلام نیز در دوازده سوره مسطورست.
قصه هود علیه السلام در چهارده سوره مبین است. قصه صالح علیه
السلام در یازده سوره معین است. قصه ابرهیم علیه السلام در
هیژده سوره مودی است. قصه لوط علیه السلام در نه سوره پیدا ست.
قصه موسی علیه السلام در بیست و نه سوره آورده است. قصه شعیب علیه السلام
در سه سوره یاد کرده است. قصه عزیر علیه السلام در دو سوره ایراد فرموده.
قصه ایوب علیه السلام در دو سوره تعداد کرده. قصه یونس علیه السلام
در چهار سوره پدیدست. قصه داود علیه السلام در پنج سوره کشیدست.
قصه سلیمان علیه السلام در چهار سوره مقررست. قصه زکریا علیه السلام
در سه سوره محررست. قصه عیسی علیه السلام در نه سوره معدودست.
قصه یحیی علیه السلام در دو سوره معهودست. اما قصه یوسف علیه الصلوة
و السلام درهمین سوره از اول تا باخر مذکور و مزبور و مسطور و مشهودست.
بس احسنیت او را جهت این باشد وجه چهارم آنست که قصه های
پیغمبران و مشقت و محنت کشیدن ایشان از بیگانگان و کافران بود. و قصه
یوسف علیه السلام و جور و جفا کشیدن او از آشنایان و برادران بود. بیت
من از بیگانگان دیگر ننالم ٭ که با من هرچه کرد آن آشنا کرد ٭ پس قصه که درو
نام دشمن مذکور گردد هر اینه احسن القصص باشد. وجه پنجم
آنست که محمد بن یحیی گفت قدس سره که این قصه احسن القصص است زیرا که
درو بیان سه حالتست که آن سه حالت احسن احوالست. پس قصه
مشتمله برین سه حالت احسن القصص باشد. اما بیان آن سه حالت اول
رعایت خدمت حق تعالی در شدت و رخا. دویم تحسین اخلاق در جمیع معاملها.

سیم بپای داشتن مروت بقدر طاقت در همه وقتها اما رعایت
خدمت حق سبحانه وتعالی آن بود که درحین قید رقیت ودر اوان اظهار سلطنت
یوسف صدیق علیه الصلوة والسلام از روی تحقیق بخدمت وطاعت الهی
جل وعلا کما ینبغی بذل الجهد وطاقت می نمود ودر شدت ورخا میان بلا ونعما
تفاوت نمی دهد واین لطفیست بی نهایت وتوفیقی بغایت اما
تحسین اخلاق آن بود که هرچند از طرایق خلایق وصنایع طوایف محنت
ومشقت بدان حضرت عاید می گشت او در برابر هر محنتی محبتی بیش می برد وبجای
سرکم داشتی در گذاشتی پیش می نمود هرچند درباره او بدی می کردند وی عفو می کرد
وچندانکه بر صفحه ضمیر منیر وی رقم اندوه وغم می نگاشتند وی محو می فرمود واین
نیز اعلا مقامات واقصا درجات بود اما اقامت مروت آنکه هرچند
از برادران به نسبت بآن یگانه زمان شایبه حسد واندیشه نیک وبد ملاحظه
می افتاد مرکز بر روی ایشان پیدا نکرد وبر روس اشهاد شان رسوا نکردانید بلکه
بجای انتقام انعام می نمود وبهر جفایی وفایی بیش می برد واین سه صفت
در سخاوت شانی تمام دارد وسخاوت عند الله منزلت مالا کلام دارد وباین سبب
این قصه احسن القصص نام دارد وجه ششم آنست که امام انام عبد الکریم
بن هوازن قشیری قدس الله تعالی روحه فرموده است که جهت تسمیه این قصه
باحسن القصص آنست که درین قصه ذکر محبت حبیب است باحبیب واظهار
محنت ومشقت آن دردمند غریب وباز مقصود از بیان این قصه استحکام محبت
حبیب است باحبیب وعبرت گرفتن در طریق مودت ازین قصه غریب عجیب
زیرا که این قصه ایست در روی بیان طالب ومطلوب ونشان محب ومحبوب
یعنی قصه جمال یوسف وعشق یعقوب قصه مالک ومرهقت بیان نیاز
عاشق وناز معشوقت ذکر حبس واطلاق است لذت وصال ومحنت فراقت
ازین قصه در هر سر هوسی است وباهر سر نفسی ودر قصه اهل عشق اسرار بسی بیت

کو عشق نبودی وغم عشق نبودی * چندین سخن نغز که گفتی که شنودی
وجه هفتم هم امام قشیری در وجه تسمیه این قصه باحسن
القصص میفرماید که درین قصه امر ونهیی نبود که آن موجب اشتغال دل
باشد بخوف تقصیر در وی چراکه اکثر قصص مبین طرق معاملاتست واین
قصه حصه ارباب حالاتست وجه هشتم آنست که صاحب
این قصه از حصه نفس وهوا مبراست واز مساعت ابلیس ببرکت طهارت
وتقدیس معرا از مقتضای هوای نفس خسیس وتلبیس ابلیس چنان در گذشته
که نه هر مدعی پیرامن این معنی تواند گشتن وبعدم ترک مراد ازین کوی
میل بفساد تواند کشتن آری اگر نه بدرقه عصمت چراغ هدایت در راه آن
صاحب دولت داشتی هم آن بودی که از شفا جرف شهوت بدوزخ زلت
گرفتار گشتی اما کسی که باین عصمت مؤید گشته ودر پرده عفت متواری
مانده اگر قصه او احسن القصص گردد چه عجب وجه نهم آنست
که درین قصه امیدواری طوایف گناه کاران واصلاح معاملات تباه
روزگاران است از آن جهت موسوم باحسن القصص گشته بیانه
کأنه سبحانه وتعالی یقول ای محمد اگر گناه کاران امت وگرفتاران خطا
وزلت که لباس عصمت بگلگون معصیت آلوده اند ومدت عمر سرگردان
بیابان عصیان بوده اند گریبان ندامت گرفته بدرگاه تو آیند واز خوف
عذاب واز بیم عتاب ما لرزان باشند تو سوره یوسف علیه السلام بر ایشان
خوان تا دانند که با وجود آزردن برادران مر یوسف را علیه السلام عاقبت
چون شرمنده وسرخجالت بد پیش افکنده ببارگاه یوسف علیه السلام آمدند
یوسف هرچه کرده بودند از همه درگذرانید لا تثریب علیکم الیوم کذلک
اکرم الاکرمین جل جلاله چون بندگان گناه کار بجناب حضرتش بندامت
واستغفار پیش آیند وباین نیازمندی مبادرت نمایند که بیت

نفس من بگرفت سرتاپای من ٭ گر نگیری دست من ای وای من
جمله ترسند از تو من ترسم ز خود ٭ کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد
ای گنه آمرز عذر آموز من ٭ سوختم صد ره چه خواهی سوز من
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز ٭ تو عوض صد گونه رحمت داده باز
چون بدانستم خطا کردم ببخش ٭ بر دل و بر جان پر دردم ببخش
عفو کن دون همتیهای مرا ٭ محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام ٭ گر بدم ور نیک هم زان توام

لاجرم اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین جل جلاله و عم نواله چنانکه یوسف از همه ارجفاهای برادران درگذشت او نیز بکمال کرم از کل معاصی بندگان در گذرد که قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ و همچنین ای محمد آزارندگان مادر و پدر شکسته دل و مضطر بجانب تو آیند و از کردهای خویش پشیمان کردند تو هم قصهٔ یوسف علیه السلام بریشان خوان تا چنانکه پدر یوسف را علیهما السلام از فرزندان او راضی کردانیدیم کذلک چون امّت برضای ما کوشند پدر و مادر و غیر ایشانرا نیز همه را از ایشان راضی کردانیم **شعر** ایا لیت تحلو والحیوة مریرة ٭ و یا لیت ترضی والانام غضاب
ترجمه چون تو شیرینی چه غم گر تلخ گردد کام جان ٭ چون تو خشنودی چه بیم ار خلق بیزار
و اگر اندوهگینان شکسته دل بجانب تو آیند و از اندوه ابنوه خود شکوه کنند تو هم سورهٔ یوسف علیه السلام بریشان خوان تا دانند که چنانکه یوسف علیه السلام از اندوه گوناگون برهانیدیم ایشانرا نیز از غم و اندوه دنیی و آخرت برهانیم و بمراد و مقصود برسانیم و چنانکه یوسف را علیه السلام از چاه و زندان رهانیدیم و بتاج و تخت مملکت مصر بسلطنت نشاندیم ایشانرا نیز از چاه گناه و زندان دنیی بیرون آورده پادشاه مملکت جنت کردانیم و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا **للعطار قدس سره**

نقل کن زین نفس سگ گر قرب جان می بایدت ٭ در گذر زین چاه و زندان گر جهان می بایدت
باز عرشی گر سر جبرئیل داری پر برآر ٭ ورنه در گلخن نشین گر استخوان می بایدت
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر ٭ گر بیالا بال و پر چون مرغ جان می بایدت
چون تو از زر دوستی آزر مزاجی پس چرا ٭ همچو ابرهیم آتش بوستان می بایدت
ای خر مرده سگ نفست بگلخن درکشید ٭ پس چو عیسی بر فلک دامن کشان می بایدت

دیگر ای محمد اگر پیران محنت کشیده گرم و سرد جهان دیده گریبان صبر دریده پشت تحمل خمیده بدرگاه تو آیند و از مفارقت اولاد و احفاد و قرة العین و ثمرة الفواد خود بنالند تو هم سورهٔ یوسف علیه السلام بریشان خوان یعنی چنانکه یعقوب کروب را علیه السلام بعد از هجران بسیار بملاقات یار رسانیدیم ایشانرا نیز از محنت مفارقت بنعمت مواصلت برسانیم **لحافظ نوّر مرقده** یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ٭ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز در صحن چمن ٭ چتر گل در سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور
باز اگر سوختگان آتش عشق که از شوق وصال و عشق جمال دل و جان بر کف نهاده و خان و مان بباد برداده بدرگاه تو آیند و از سوز عشق و داغ فراق ناله کنند تو هم سورهٔ یوسف علیه السلام بریشان خوان بگوی چنانکه زلیخا را نامراد را بمراد رسانیدیم شما را نیز بمرادها برسانیم **بجنسی رحمه الله تعالی**
خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد ٭ آرزومند نگاری بکناری برسد
قیمت وصل چه داند مگر آن سوخته ٭ که پس از دوری بسیار بیاری برسد
عزت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر ٭ که خزان دیده بود پس ببهاری برسد

وجه دوم آنست که در تیسیر میگوید که بعضی از اصحاب صفه رضی الله تعالی عنهم از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم سوال کردند که یا رسول الله حق تعالی قصهٔ یوسف را علیه السلام احسن خواند حکمت

درین چه بود فرمود از جهت آنکه گوینده این قصه نیکوگوی است و صاحب
این قصه نیکوروی و مخاطب نیکوخوی گفتند یا رسول الله دیگر پیغمبران نیکو
روی نبودند فرمود بودند اما نه چون یوسف فَاِنَّ یُوسُفَ کَانَ فِی اللَّیلِ
قَمَرًا وَفِی النَّهَارِ شَمسًا وَفِی السَّحَرِ کَوکَبًا یعنی دایره رویش در شبهای تاریک
از ماه تمام نیابت داشتی و آینه جمالش در روزهای تیره از تاب آفتاب
تابان تر بودی در اسحار چون کواکب ثواقب رهنمایی کردی و در عموم غموم
گلستان رویش باغ دلگشای غمگینان بودی گرسنه او را دیدی خرسند
گشتی محنت زده بدیدار وی ارجمند شدی قدم بر زمین خشک
نهادی تر و تازه و سبزه زار گشتی شاخ برهنه را بدست حق پرست بپسودی با
اوراق و ازهار آمدی چون تبسم فرمودی نور از اسنان وی ظهور نمودی و چون
سخن گفتن آغاز کردی شعاع نور از کلام وی منظور گشتی وهب منبه می گوید
رحمه الله تعالی که ثلث حسن تمام دنیی تنها یوسف علیه السلام ارزانی داشته
بودند و آن حسن میراث جده وی اسحق بود علیه السلام و حسن اسحق از قبل مادر
وی ساره خاتون رضی الله تعالی عنها بوی مسلم فرموده ند و حسن ساره با حسن حوا رضی الله
تعالی عنها برابری کردی و گونه مبارک یوسف علیه السلام چنان صافی بودی
که در وقت خوردن طعام رنگ آن طعام از گلو و سینه وی محسوس می شدی
تا بآن وقت که در معده قرار گرفتی و روایات مختلف در تقسیم حسن میان یوسف
علیه السلام و همه اولاد آدم مختلف افتاده است روایتی آنست که حسن همه
آدمیان منقسم بدو قسمت نصفی تعلق بیوسف دارد علیه السلام و نصفی دیگر بهمه
آدمیان و روایتی آنست که ثلثان حسن نصیب یوسف آمد و ثلثی نصیب همه عالمیان
و روایتی آنست که حسن را هزار قسم کردند نهصد و نود و نه حواله یوسف آمد علیه
السلام و یک قسم نصیب همه آدمیان از آدم تا بقیامت و گویند که از رسول
علیه الصلوة والسلام از اختصاص حسن بیوسف علیه السلام پرسیدند فرمود آن

روز که قرعه فضایل و کمالات بنام ارکان مملکت نبوت می انداختند قرعه حسن
و جمال بنام یوسف علیه السلام برآمد و فرمود که شب معراج یوسف را علیه السلام
در آسمان دیدم بر مثال شب چهارده می درفشید و اسحق بن ابی فروه میگوید
رحمه الله تعالی که روی مبارک یوسف علیه السلام بمرتبه نورانی بود که چون
در کوچهای مصر میگذشتی شعاع رخسار وی بر دیوارها چنان می تافتی که نور
آفتاب از آسمان بر زمین تابد لاجرم هر که در لوامع انوار آن بزرگوار نظر انداختی
بصد دل عاشق جمال وی گشتی و بزبان حال باین مقال تکلم نمودی بیت

چونک قسام ازل قرعه قسمت انداخت * قسمت هر کس از آن قرعه بتعیین افتاد
رقم حسن بنامت چون کشیدند آن روز * قرعه عشق بنام من مسکین افتاد

نقلست که چون خواجه علیه الصلوة والسلام این
طریقه بیان حسن یوسف علیه السلام فرمود خبر در کوی و بازار مدینه منتشر
گشت تا بحدی که زنان در خانها این حدیث درمیان آوردند عایشه
رضی الله عنها چون استماع این خبر نمود مضطرب گشت رسول علیه الصلوة
والسلام چون بخانه آمد حال عایشه را دیگرگون دید کیفیت آن خواست
تا معلوم فرماید گفت ای عایشه چرا اندوهناکی گفت درین اندیشه ام یا رسول
الله که در درجه فضل و کمال در حسن و جمال شما راست یا یوسف را حضرت
فرمود صلی الله تعالی علیه وسلم هُوَ اَصبَحُ وَاَنَا اَملَحُ مِنهُ مصراع
یک ذره نمک ز عالم خوبی به * لاجرم جهان ظاهر و عالم باطن مسخر حضرت
او گشت تا چاکران حضرتش در مرتبه محبوبی حضرت خداوندی جل ذکره
قدم نهادند که قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِی یُحبِبکُمُ الله بیت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت * آری باتفاق جهان می توان گرفت

ای عایشه بنام یوسف قرعه قسمت حسن خلق آمد و بنام ما حسن خلق
رقم حسن و جمال بر عنوان منشور یوسف صدیق علیه السلام بر کشیدند

تا فتنهٔ عالیان شد • وعَلَمِ فضل وکمال بر قصر خوش خوئی ما برافراشتند • تا
رحمت عالیان کشتیم • که وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ • عایشه کفت رضی
الله تعالی عنها بس چرا از خوی خود نکوئی کفت اکر من نکویم جبّار عالم تعالی وتقدّس
وتعظّم میفرماید که وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ • ایشان درین مناظره بودند تا
که جبرئیل امین علیه الصلوة والسلام از سدرة المنتهی دررسید • که یا رسول
الله چنانچه امروز عایشه را با تو مناظره است • نور یوسف را علیه السلام
با نور تو مناظره افتاده بود • کیفیت آن از جبرئیل علیه السلام سوال فرمود کفت
نور ترا ونور یوسف را علیه السلام وزنه زدند حسن وجمال یوسف را رسید
۱ بها ۲ ونور ۳ وشرف ۴ وقوّت ۵ وشجاعت ۶ وفرّ ۷ وهیبت ۸
وعزّ ۹ وهمّت ۱۰ وزهد ۱۱ وعبادت ۱۲ وحوض ۱۳ وشفاعت ۱۴
ومسالت ۱۵ واجابت ۱۶ وقبول ۱۷ ودعوت ۱۸ وقرآن ۱۹ وقبله ۲۰
وامامت ۲۱ وامانت ۲۲ ودیانت ۲۳ وفراست ۲۴ وریاست ۲۵ وایمان
۲۶ وفضل ۲۷ واحسان ۲۸ وناقه ۲۹ وعمامه ۳۰ وتاج ۳۱ وسیف ۳۲
وقضیب ۳۳ وفرس نجیب ۳۴ ورضا ۳۵ وصبر ۳۶ وقناعت ۳۷ وشکر ۳۸ وحمد
۳۹ وذکر ۴۰ وجزاء اوفی ۴۱ وکاس ازوی ۴۲ ولواء حمد ۴۳ وحوض مورود
۴۴ ومقام محمود ۴۵ ومحضر مشهود ۴۶ ودار سلام ۴۷ وقباب ۴۸ وخیام ۴۹
وازواج کرام ۵۰ وولدان ۵۱ وخدّام ۵۲ ورفعت نام ۵۳ وحسب شریف
۵۴ ونسب معروف ۵۵ وثمرهٔ مبارکه ۵۶ وشجرهٔ راسخه ۵۷ وعلوّ درجات
۵۸ وزبان فصیح ۵۹ وکلام صحیح ۶۰ وحسن ملیح ۶۱ ودل حضور ۶۲
وتن صبور ۶۳ وکرم ظاهر ۶۴ وشرف فاخر ۶۵ وکف بذل وجود ۶۶
وصف رکوع وسجود ۶۷ واقسام شریعت ۶۸ واعلام طریقت ۶۹ واحکام
حقیقت ۷۰ وبلد محرّم ۷۱ ومسجد معظّم ۷۲ وحج ۷۳ واحرام ۷۴ وزمزم
۷۵ ومقام ۷۶ ونماز مکتوبه ۷۷ وزکوة مفروضه ۷۸ وروزهٔ ماه رمضان

۷۹ وخواندن قرآن ۸۰ وجمعه ۸۱ وجماعات ۸۲ وسمع ۸۳ وطاعات ۸۴ وامر
معروف ۸۵ ونهی منکر ۸۶ وتهلیل ۸۷ وتکبیر ۸۸ وتسبیح ۸۹ وتحمید ۹۰ وتمجید
۹۱ وعلم ۹۲ ووقار ۹۳ وشفاعت ۹۴ واستغفار ۹۵ وبزرکی ۹۶ ومهتری
۹۷ ومُهر ۹۸ وانکشتری ۹۹ وسروری برهمه انبیا • علیک وعلیهم الصلوة
والسلام • وصد هزار چندین ترا دادند یا رسول الله • اکنون مشاهده کن که یوسف
نیکوتر • یا محمد صلوات الله تعالی وسلامه علیه وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین •

لطیفه ای درویش یوسف علیه السلام صدّیق بود • ومحمد صلی الله
تعالی علیه وسلم محبوب • پرده از جمال یوسف برداشتند • تا همه کس حسن
او را آشکارا بدید • امّا پرده از جمال محمدی علیه الصلوة والسلام برنداشتند •
چرا که محبوب بود • ومحبوب را شرط باشد در پرده نکاه داشتن • که اولیائی تحت
قبائی لا یعرفهم غیری

لطیفهٔ دیکر امروز از جمال یوسف علیه السلام
پرده برداشتند • زنان مصر در جمال وی چیزی مشاهده کردند • که دستها می بریدند
امروز هنوز پرده از جمال محمدی صلوات الله تعالی وسلامه علیه برنا داشته • صد هزار
مردانِ مرد زنّارها بریدن کرفتند • نی نی امروز در صفِ ناقصات عقول پرده
از جمال یوسف علیه السلام برداشتند • تا دستها می بریدند • وازان خبر نداشتند
فردا که در صف رجال الله پرده از جمال محمد علیه الصلوة والسلام بردارند صد
هزار عاصی از دوزخ بکذرند • که خبر از دوزخ وعذاب آن نداشته باشند •

نقلست که دران شب قرب وکرامت که آن سلطانِ اقلیم رسالت را
صلی الله تعالی علیه وآله وسلم بر چهار بالش مسند قرب نشاندند • خطاب مستطاب
ربّ الارباب جلّ جلاله بجبرئیل امین علیه السلام دررسید • که ای جبرئیل ما محمد را
علیه الصلوة والسلام در هفتاد هزار پردهٔ غیرت متواری کردانیده ایم •
امشب یک پرده از آن پردها از جمال با کمال محمدی علیه الصلوة والسلام برداز
تا نظارکیان عالم بالا حُسن وجمال سید انبیا علیه افضل الصلوات واکملها

محط الهته نمایند چون جبرئیل علیه السلام با مر جلیل جلاله یک پرده از جمال محمد علیه الصلوة والسلام برداشت نوری پدید آمد که در پرتو آن نی عرش را نور ماند و نی کرسی را نی آفتاب و نی ماه و نی ستاره و نی کروبیان عالم قدسی را بعده خطاب آمد که ای محمد چند غم امت خوری امشب یک پرده از هفتاد هزار پرده برداشتیم نور قمر و ستاره و آفتاب و عرش و کرسی و لوح و قلم مضمحل و ناچیز گشت فردا در عرصات قیامت که این هفتاد هزار پرده را بتمام برداریم اگر معاصی و زلات و ظلمات تقصیرات امت در جنب آن انوار ناچیز و مضمحل گردد چه عجب **لطیفهٔ دیگر** بعضی از اهل اشارت گفته اند که خواجه علیه الصلوة والسلام خود را نمکین خواند و خود را بنمک مانند کرد حکمت آن بود والله تعالی اعلم که نمک را خاصیت است که وجود خود را در می بازد و خود را در ان طعام میگدازد تا آن طعام را قابلیت قبول تو پیدا می شود کذلک آنحضرت صلی الله تعالی علیه وسلم همگی همت و جملگی نهمت خود را بآن مصروف میداد که خود را از برای امت در بازد و مادر و پدر و حسن و حسین را که جگر گوشگان حضرت وی اند همه را در کار امت کرد تا در مهمانی سرای والله یدعوا الی دار السلام امت را قابلیت قبول و شرف رتبت وصول میسر گردد که للذین احسنوا الحسنی وزیاده **لطیفهٔ دیگر** هم درین باب بشنو اگر در دیگی گوشت و برنج و نخود و دیگر حوایج در ارزات و ادوات طبخ مهیا داری تا در وی نمک نباشد آن طعام در مذاق اهل وفاق لذتی ندهد کذلک اگر در دیگ دل تو دوستی حق تعالی و دوستی همه پیغمبران علیهم السلام باشد تا نمک محبت محمدی صلی الله تعالی علیه وآله وسلم دران دل نبود شرف قبول الهی جل و علا نیابی **لطیفهٔ دیگر** هم درین باب بشنو اهل تحقیق گفته اند که خواجه خود را علیه الصلوة والسلام بنمک نسبت کرد حقیقت آنست که یک من نمک مثلا با یک من آب بیامیزند چنانکه آن نمک دران آب بتمام بگدازد و آن ثقل وجود و ثقل هستی خود

بتمام دران آب مضمحل سازد بجایی رسد که چون بمیزان عدل وزن کنی هم یک من آب بیش نباشد بی درویش هیچ ندانم تا آن یک من نمک که بیش از ملاقات آب وزنی داشت اکنون کجا شد همچنین نمک وجود محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم در آب شهود احدی جل ذکره برین منوال تصور کن که این هر دو با هم چنان آمیخته اند که ثقل بشریت و ثقل هستی مجازی را دران میزان هیچ وزنی نمانده ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله دلیل این معنی است وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی شاهد این دعوی است **شعر** رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر **رباعی** این من نه منم اگر منی هست توی ور در بر من پیرهنی هست توی ❁ اندر غم تو مرا نه تن ماند و نه جان ور زانکه مرا جان و تنی هست توی **لطیفهٔ دیگر** هم درین باب بشنو این سگ نجس العین را اگر با آب هفت دریا بشویی نجاستش بپاکی مبدل نگردد بلکه نجس تر شود چون نجس تر شود. اما اگر در نمکسار افتد و آن وجود خود را بتمام بگدازد و کسوت نمک در پوشد بتمام نمک گردد و پاک و حلال طیب شود. و از ان نجاست و خباثت خلاصی یابد آنهنگام اگر او را در آب اندازی و دران آبش بگدازی بتمام آب شود که از هستی وی هیچگونه اثر باقی نماند کذلک سگ نفس اماره که نجس العین عالم معنی است اگر در نمکسار شریعت محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم وجود اماره گی خود را در بازد تا بمقتضای متابعت سنت بمرتبهٔ مطمئنگی رسد نجاست صوری وی بطهارت معنوی متبدل شود تمام نمک محبت گردد قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله **بیت** سگی کز نمکسار او فتد گم گردد اندر وی ❁ من این دریای پر شود از نمک کمتر نمیدانم ❁ آنهنگام آن نمک در آب وحدت من یطع الرسول فقد اطاع الله محو گشته تمام آب حیوة باقی گردد که او من کان میتا فاحییناه **رباعی** • در بحر فنا گداختم همچو نمک ❁ نی کفر و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک •

اندر دل من ستاره پیدا شد کم گشت در آن ستاره هر هفت فلک لطیفه

ای درویش اول در جویبار شریعت از نجاست طبیعت پاک باید شد بعد از آن در آب حقیقت مستغرق گشت ٭ از اینجاست که گفته اند تا اول در شریعت محمدی صلی الله تعالی علیه وسلم کامل نشوی بحقیقت احدی واصل نگردی شیخ عطار رحمه الله کاریست قوی ز خود بریدن ٭ خود را بفنای محض دیدن

از کوی شریعتش گذشتن ٭ وانگه بحقیقتش رسیدن ٭ مانند قلم زبان بریده

بر لوح فنا بسر دویدن ٭ در میکده دست بر گشادن ٭ با ساقی رفع می کشیدن

بی خویش شدن ز هستی خویش ٭ در هستی دوست آرمیدن

وجه یازدهم

آنست که این قصه احسن القصص از برای آنست که در وی ذکر دوستی دوستانست و دوستی با دوستان حق تعالی فاضلترین اعمال و میمون ترین آمالست قال الله تعالی وجبت محبتی للمتحابین فی والمتزاورین فی والمتباذلین فی والمتعاطفین فی والمتواصلین فی والمتوکلین علی در طبقات پیر هراة قدس سره آورده که ابو جعفر صیدلانی گفت قدس الله تعالی روحه که در اول ایام ارادت حضرت رسالت را صلی الله تعالی علیه وسلم بخواب دیدم نشسته در صدر و جمعی مشایخ این طایفه گرد بر گرد او مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم بر نگریست در آسمان باز گشادند و فرشته فرود آمد طشت و ابریق در دست پیش یک یک می نهاد تا دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیرید که او نه از ایشان است طشت بر داشت و برفت من گفتم یا رسول الله من نه از ایشانم اما دانی که من ایشانرا دوست میدارم مصطفی گفت صلی الله تعالی علیه وسلم کسی که ایشانرا دوست دارد از ایشان بود طشت باز آوردند تا من دست بشستم مصطفی علیه الصلوة والسلام در من نگریست و می خندید گفت ما را دوست داری با مایی سلطان ابرهیم ادهم گوید قدس الله تعالی سره که شبی بخواب دیدم فرشته طوماری در دست چیزی می نوشت ویرا گفتم این چیست وچه

می نویسی گفت نام دوستان او می نویسم گفتم نام من نوشتی گفت نی گفتم من نه از ایشانم و نه از جمله دوستان اویم اما دوست دوستان اویم ایشانرا دوست میدارم درین بودیم که فرشته در رسید گفت طومار فرا سر برو نام وی فرا پیش و سر همه بنویس که دوست دوستان من دوست منند ابو العباس عطا گوید نور الله تعالی مضجعهما اگر نتوانی که دست در روز نی دست در دوستان او زن که اگر بدرجه ایشان نرسی بشفاعت ایشان مشرف گردی لطیفه زلیخا یوسف را علیه السلام دوست داشت و یوسف دوست خدای تعالی بود از آن دوستی هر چه اهل بهشت یابند بیافت اول انکه بکر گشت بعد از انکه ثیب بود دویم بینا گشت بعد از انکه نابینا بود سیم جوان گشت بعد از انکه پیر بود چهارم توانگر گشت بعد از انکه فقیر بود پنجم رفیق گشت بعد از انکه مهجور بود ششم مقبول گشت بعد از انکه مردود بود هفتم با حسن و جمال گشت بعد از انکه کریه منظر و قبیح الحال بود هشتم قوی و توانا گشت بعد از انکه ضعیف و ناتوان بود نهم بنده خدا گشت جل و علا بعد از انکه بنده نفس و هوا بود دهم محبوب مطلوب گشت بعد از انکه محب طالب بود نکته ای درویش کسی که دوست خدای تعالی را دوست میدارد در دنیی لذت بهشتیان می یابد کسی که خدای تعالی را بی واسطه دوست دارد ببین که چه دولت و سعادت یابد امیر نعمة الله فرماید

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری ٭ هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

چرا دوری عزیز من بیا نزدیک من بنشین ٭ چرا بیگانه می گردی نشان آشنا داری

ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن ٭ بگو ای نور چشم من بجای من کرا داری

و اینجا نکته ایست در غایت لطافت و آن آنست که زلیخا مادام که یوسف را دوست میداشت و حق را سبحانه نمی شناخت نه حق را می یافت و نه یوسف را چون از طلب و کوشش خود نومید شد و روی بحق تعالی آورد هم یوسف را یافت و هم حق را

جَلّ وَعَلاَ اشارت بدانست که ای بنده تا مشغول بدنیی باشی نه دنیی یابی و نه عُقبی و نه مولی تعالی تو بمولی تعالی مشغول شو تا هم دنیی یابی و هم عقبی و هم مولی پیر هراة میکوید قَدَّسَ اللهُ تعالی سِرَّهُ حق تعالی دنیا را بیافرید و بر قومی بیاراست و این جای بلاست و آخرت را بیافرید و بر قومی دیکر بیاراست و فرمود این نشانِ عطاست و خود را بر قومی بیاراست و فرمود این عطائی بر عطاست آنگاه کفت هر دو کیتی از آن ماست ای جبر دل در دنیی مبند که خسته کردی دل در مولی تعالی بند که از همه رَسته کردی درویش را نه دنیی مطلوبست و نه عقبی محبوب طلب کردن دنیی بخودیست و طلب کردن عقبی مزدوری مزدور بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی جکویم که صوفی خداوست

للمولوی قدّس سرّه

پیشتر پیشتر اچند ازین ره زنی ۞ جون تو منی من تو ام جند تو بی و منی

نور حیم و زُجاج جند بود این لجاج ۞ از جه کو یزد جنین روشنی از روشنی

روح یکی دان و تن کشته عدد صد هزار ۞ همجو که با مها در صفت رُو عنف

جند لغت در جهان جله بمعنی یکی ۞ آب یکی کشته جون مشربها بشکنی

ما همه یک کو سریم یک خرد و یک سریم ۞ لیک دو بین کشته ایم زین فلک منحنی

وجه دوازدهم آنست که درین قصه احوال جند طایفه مذکورست که همه را عاقبت بخیر بود و خبر این قصه ها قصهٔ کسانی است که عاقبتشان بخیر باشد مثلاً برادران جفا کردند آخر برحمت رسیدند یعقوب عَلَیهِ السَّلام بمفارقت مبتلا شد آخر بمواصلت مشرف کشت زلیخا فراق بسیار کشید عاقبت بوصالِ محبوب فایز آمد یوسف عَلَیهِ السَّلام قید جاه و زندان کشید آخر الامر بدولت ملکت و پادشاهی مصر بپیوست و جون سرانجام امور هر که درین قصه مذکور کشته بخیر انجامید این قصه موسوم باحسن القصص کشته ما مولا از کرم الهی جَلَّ وَعَلاَ و لطف نامتناهی آنکه عاقبت کار ما فقیران نیز بخیر کذرد

تمهید

ای درویش درد و سوز و ناوک جکر دوز عارفان همه آنست که عاقبت احوالِ خود

نمیدانند و ختم عمر بسعادت و یا عیاذاً بالله بشقاوت نمی شناسند تا نفس بازپسین بجه اعتقاد و مرجع و مآل بجه منوال قرار کیرد روایت باب نقل بکوید که زنکار غفلت از آینهٔ دل بزداید و ابواب تنبیه و آکاهی بر بواطن سامعان کاهی بکشاید

نقل آورده است که امام داود طائی رحمة الله تعالی علیه که یکی از متصدیانِ مجالسِ قربت و متدرعانِ درعِ وحدت بود در ترقی مدارج معارج مناجات شانی داشت و در سیاحی مناهج فلوات خلوات برهانی می نمود بسوزن تقوی دیدهٔ نفس اماره بردوخته و بآتش ترس مولی تعالی عود دل را در مجمر سینه سوخته صفایح قوای طبیعی را بنقوش مجاهدت منقش کرداینده و فوایح روایح الطاف غیبی را بمشام جان مستنشق کشته روزی شیخ فضیل عیاض قُدِّسَ سِرُّهُ که مُغترفِ حیاض ریاض قربتست و معتکفِ آستانهٔ خدمت همانا قمر سعادت بر آسمان جان او نور کرامت بمون کرفت دراعهٔ طلب بردوش نیاز افکنده و نعلین توبه و انابت در قدم ندم کرده برسم زیارت بدر صومعهٔ داود کذری فرمود آن باب از آمد شد اصحاب فراز کرده بود و درِ نیاز و ابتهال بر روی خویش باز کرده در درون خانه عود و جنانه آه و ناله دردمندانه ساز کرده از تبشِ آتش باطن آب جوش بجوشیده و بفوارهٔ دماغ رسیده قطرات سرشک خون آلود برجبین داود و بدن و از حقّهٔ شقهٔ احداق آب هیبت و دهشتِ الهی جَلَّ وَعَلاَ روان کشته فضیل نعره برآورد که ای داود حدیث رسول صَلَوَاتُ الله تَعَالَی وَسَلاَمُهُ عَلَیهِ اکرجه صحت ورود یافته که لاَ یَدْخُلُ النَّارَ مَنْ بَکَی مِنْ خَشْیَةِ اللهِ تَعَالَی اما قطرهٔ از عقوبت عاقبت ایمن میکرداند و از یک قطرهٔ اشک که از دیدهٔ عاصی جکیده در ترس خدای تعالی در جنة الفردوس جویی از آب حیات جاری کردد و حورائی را بر طرف آن جوی بنشانند دستهٔ نرکس غفران بدست او داده منتظر تا آن بندهٔ کرینده از کلخن دنیا بکلشنِ عقبی

نقل امام داود طائی رحمة الله تعالی

خرامید باصله از انواع حشمتش بدرسرای جان فزای جنتش فرود آرند
وبر کنار آن جویبار پیش نشانند آن نرکس مغفرت بدست وی دهند وآن
امانت بوی باز سپارند ای داود اکر ترس عاقبت است یکقطره اشك
پسنده است این کریه وناله از برای جیست مثنوی
قطره اشك تو در سوداو سوز * آتش دوزخ بمیراند بروز * نرکس جشمت کر آرد شبنمی
نقد کرد آب روی عالمی * آنکاه فضیل التماس نمود تا داود از برای وی
در بکشاید واجازت زیارتش فرماید داود رحمه الله تعالی از درون خانه
جواب داد که ای فضیل جه محل در کشادن وزیارت کردن است مرا خوف
وخشیت از زیارت دوستان واختلاط یاران باز داشته زیارت ما
موقوف تا بروز قیامتست فضیل کفت بلبل دل وعندلیب جان تمنای
کلزار دیدار تو دارد که از اصداف الطاف جبروت کوهر از هر انوار ملکوت
توسفته وهدایای هدایت وتحف رحمت وعنایت بخلوتخانه دل
ومخدعه ضمیر تو نهفته داود التفات بسخن وی نمود وباب مسدود از
برای وی نکشود زنی بود در همسایکی داود بافضیل کفت که اکر تمنای ملاقات
حضرت شیخ داری جندان صبر کن که وقت نماز بیشین در آید ومقومان حکمت
بمداد مشك قدرت جداول زوال بر تقویم جمال روز بر کشند وعقاقیر فروشان
دکان افلاك مایه قطرات قطران سایه بر طلایه شعاع آفتاب جکانند
موذنان که منادیان جناب قدسند بر منار اذکار ندای حی علی الصلوة بسمع داود
رسانند داود که مشاطه عروس اعمالست جمال نماز را بزیور جماعت خواهد
آراستن ودر بزم بار دزم وان المساجد لله در صف جماعت عروس طاعت را
بر شاه قبول عرضه خواهد دادن حاصل انکه جون بنیت اقامت جماعت برخیزد
وعزیمت مسجد کند فتح الباب ملاقات آنکاه میسر کردد فضیل میکوید که جون
این سخن ازان نیك زن شنیدم جون مردان رقم صبر وتحمل بر بیاض حرف توکل

بر کشیدم وساعتی در مقام انتظار بر قلعه اصطبار توقف ورزیدم
بعد از انکه ندای اذان بسمع آن امام زمان رسید دیدم که آن باب
مسدود جون تتق سحابی از افق فلك جبابی کشادن کرفت وماه جبینش
که در سحاب خلوتکاه متواری بود جمال وصال نمودن کرفت قدم در راه نهاد
وروبمسجد ومحراب آورد جون کنج کنجینه معبدش که خزینه نقدینه وجود
داود بود از زینه ذات عالی صفاتش خالی شد حاجت بقفل وزنجیر نداشت
لاجرم جون دیده عاشقان شب زنده دارش باز کذاشت فضیل بمقتضاء
ومن دخله کان آمنا فرصت مغتنم شمرده باعتکاف آستانه آن کاشانه
مبادرت جست کوزه دید شکسته باقدری آب در تاب آفتاب نهاده
وجوبها که بر سقف خانه مدارست باجدار در هم شکسته ساعتی آسان
در کوشه بنشست تا داود اداء طاعت ملك ودود جل ذکره نمود وبمنزل
خویش باز آمد فضیل بیش باز آمد وتحیت سلام بجا آورد آنکاه زبان
کستاخ وادب بسوال بکشاد که یا امام المسلمین جه باشد اکر این کوزه آب
از تاب آفتاب بر کیری ودر بناه سایه در آری کفت ای فضیل خوردن آب سرد
میل خلود در دنیا در دل افکند وتمناء بقا در دار دنیا بدید آید ومرادی برمی شود
که مرغ روح ازین قفس قالب بفضاء عالم ارواح در پرواز آید بیت
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك * یك دو روزی قفسی ساخته اند از بدنم
بیش این قالب مردار جه کارست مرا * نیستم زاغ وزغن طوطی شکر سخنم
ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر * تا من از شوق قفس را همه در هم شکنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر یار * بهوای سر کویش پر وبالی بزنم
بعد ازان فضیل کفت یا داود سقف ودیوار این خانه در هم شکسته بترتیب
امور استحکام این خانه قیام نمی نمایی کفت ای فضیل عمارت دنیا از ترتیب

نفس و تمتعات طبع است من در دنیی اذیتها می کریم سوکند بعزت و جلال
احدیت جل ذکره که مدت سی سالست که من درین خانه متوطنم نظر بر سقف این
خانه باختیار خود نانداخته ام و درین مدت ندانسته ام که این خانه درست
یا شکسته فضیل میکوید که داود را بیش ازین بغایت حسن و جمال دیده
بودم و آثار صباحت در جبین او پیدا بود تا در میان مردم شهرت چنین یافته
بود که داود صاحب جمال ترین مردم است امروزش چنان زار و نزار دیدم
که بر ضعف و ناتوانی وی بخشودم کفتم ای داود در ایام جوانی کل حسن و جمالت
در کلستان امانی بکمال نضارت شکفته بود اکنون بچه سموم چنین فسرده
و پژمرده کشته است داود کفت ای فضیل مرا هشت غم از خورد و خواب
و سوال و جواب بازداشته که نه پروای خورد دارم و نه مجال خفتن فضیل
کفت یا داود آن هشت غم کدامست. کفت اول هول مطلع یعنی وقت
مرک که نوبتیان تَتَوَفّیٰهُمُ الْمَلٰئِکَةُ طبل رحیل فرو کوبند و مقدمات
عساکر اجل از میمنه و میسره امل در آیند سپاه غم و اندوه روی بقلب
سلطان حیات آرد تیر تقدیر کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ از کمان اَیْنَمَا تَکُونُوا یُدْرِککُّمُ
الْمَوْتُ پران کردد و تیغ بی دریغ فَلَوْلَا اِذَا بَلَغَتِ الْحُلْقُومَ از نیام لِکُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ
برآید و بنای برنای زندکانی روان کردد صباغ درد و بلا رخساره ارغوانی را
چون ورق خزانی زعفرانی کرداند مهابت مشاهدت ملکوتیات آیینه
حواس را تیره کند و صلابت رویت ملک الموت علیه السلم دیده دیده را
خیره کرداند ندانم تا در آن ساعت مرارت سکرات موت را بشهد شهادت
از کام جانم بیرون برند و یا حلق دلم را بزهر فراق کَلَّا اِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِیَ وَقِیلَ
مَنْ رَاقٍ وَظَنَّ اَنَّهُ الْفِرَاقُ تلخ کردانند ای فضیل این غم پشت معامله مرا دوتا
کردانیده و رخساره کلبرک طری را برنک کاه برآورده. غم دوم آنست
که چون مرا در قبر نهند و در آن منزل بی روزن که محبس مرد و زنست بر روی

در بندند از فراخنای دنیا در مضیق لحد محبوس کردم و از مصاحبت یاران
و موافقت غمکساران مایوس مانم دران کنج زاویه غم و اندوه عباوه محن کهن
در سر کشم با رنک زرد و دل پر درد روی بدیوار لحد نهم خطیب ادیب زبان
که بر منبر سی و دو پایه اسنان خطبه توحید میخواندی دران منزل پرهول از نطق
و قول بازماند لبهای لعل بدخشانی کهربای کورستانی کردد جان شریف
از کالبد بیرون رفته دل لطیف از هول و اندوه خون کشته ندانم تا در آن
روز رقم سعادت رَوْضَةٌ مِنْ رِیَاضِ الْجَنَّةِ بر بیاض صفحه لحدم کشند و یا نیل
شقا اَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ النِّیرَانِ بر لوح جبین کودم رقم زنند غم سیم
آنکه چون لقمه وجودم را در کام نهنک کور نهند و یوسف قالبم را در چاه
لحد اندازند بشیر و بشرای نکیر و منکر چون دلو سوال مَنْ رَبُّکَ بچاه سمع من
فرو کذارند آن نهال با ابتهال اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ که در بهار نهاد میثاق باغبان
ازل بید قدرت در زمین جانم کاشته و در فضای هوای این جهانی شاخ و برک
معانی بکسترده دران روز که از مهب دهان آن دو مقرب باد یاد ازل بران
نهال وزد از تصرف آن نسیم عبهر شمیم نهال ربوبیت بحرکت درآید ندانم
تا میوه پوشیده رَبِّیَ اللّٰهُ ببار آرد و یا خود بصاعقه استغنا و صرصر ابتلا
از بیخ و بن برکنده کردد غم چهارم آنکه چون دهان قبرها بحنجر نفخه
یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ بکافند و مرغ بدنم را از بیضه لحد بیرون آرند ذرات
کالبد که در اقطار و اکناف منتشر بوده اند بیکدم فراهم آیند پوستهای
که چون اوتار منسوج عنکبوتی از تندباد قهرهای جبروتی دریده و دریزیده
کشته بودند بیک ندا مجتمع کردند بیک صیحه اسرافیل علیه السلم از آن خواب
کران بیدار شوم سر از بالین خاک لحد بردارم ندانم در آن روز پر شورش
کافور رحمت رخساره ام بنور بیاض منور کردانند که یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ و یا خود
بدود ظلمت اندود نقمت آلود قهر کونه روی مرا سیاه سازند که وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ

غم بنجم انکه جون از کور که منزل مار و مورست بمقتضاء یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ برخیزم وبا طرایق خلایق روبصحرای عرصات نهم وزمام انتقام اِنَّ لَدَیْنَا اَنْکَالًا وَجَحِیمًا بدستِ ساربان سرکش آتش دهند تا مهارِ قطارِ عوامِ کالانعام را کرفته بدار الملام غرام کشد ندانم که براق قبول با ستقبالِ من فرستند ویا خود زبانهٔ آتش همراه زبانیهٔ سرکش کشا کش من ارسال نمایند که یُحْشَرُ النَّاسُ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ رُکْبَانًا بَعْضُهُمْ عَلَی النَّارِ وَبَعْضُهُمْ عَلَی الْبُرَاقِ

غم ششم انکه جون خلایق را بموقف حساب بازدارند وبرقدم قیام بیستانند که یَوْمَ یَقُومُ النَّاسُ لِرَبِّ الْعَالَمِینَ شقهای اعلام زربفت آفتاب را همجون عمامهٔ اصحاب انساب درهم بیجند وحقهای اجسام این قبهاء لاجوردی بیکر را در میدان استغنا از منجنیق فنا بسنگ بی نیازی درهم شکنند بختیان بلند کوهان کوهها را بر بساطِ عرصات جون بیل شطرنج بیجان روان کردانند هرکه امروز شاه وار در عرصهٔ محبت بقدم استقامت رفته وازمات موت معنوی رسته درهشت خانهٔ هشت جنتش بنشانند وانکه فرزین وار بر بساطِ روزکار کج رفتار بوده بیادکان زبانیهٔ دوزخ اسب کلکون آتش بر زخ زردش دوانند آن روز برسود مستوفیان دفاتر اِنَّ اللّٰهَ لَا یَظْلِمُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ نسخهٔ جمع وخرج عاملان ولایتِ حیات را باز طلبند وهنکام حساب وکتاب بیش آید ندانم که آن روز از عهدهٔ حساب جکونه بیرون آیم ونامهٔ اعمال بدست راستم دهند یا بدست جب فَاَمَّا مَنْ اُوتِیَ کِتَابَهُ بِیَمِینِهِ فَیَقُولُ هَاؤُمُ اقْرَؤُا کِتَابِیَهْ وَاَمَّا مَنْ اُوتِیَ کِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَیَقُولُ یَا لَیْتَنِی لَمْ اُوتَ کِتَابِیَهْ

غم هفتم انکه جون ترازو داران اَلْوَزْنُ یَوْمَئِذٍ اَلْحَقُّ نقد قلیل وکثیر ونقیر وقطمیر اعمال عمال دیوان تقدیر را در میزان عدل شاهین راستی بسنجانند و بعضی از اعمال را در معرض قبول در آورند وبعضی بصرصر استغنا بجانب بی نیازی

بردهند ندانم تا دران وقت کفهٔ حسنات راجح آید ویا بلهٔ سیآت فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ فَهُوَ فِی عِیشَةٍ رَاضِیَةٍ وَاَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوَازِینُهُ فَاُمُّهُ هَاوِیَةٌ

غم هشتم آنکه حضرت جلال احدیت را جل ذکره لطفی است وقهری لطفش بمهندسی رحمت دربرابر قهر باغ رضوان بنا کرده است وقهرش باستادی غضب در محاذاهٔ لطف تنور مالک مهیا کردانیده لطفش بتوسط رحمت مخدرات حجلهٔ اسلام را از برده غیب بدر آورده تا تماشای باغ رضوان کنند وقهرش بمیانجی غضب بتان حجرهٔ کفر را از حجاب بطون بدر انداخته تا هیمهٔ تنور مالک فراوان کنند واین لطف خداوندست جل وعلا متشکل کشته ودوزخ قهر اوست سبحانه متمثل شده وازبرای هرکدام فرقهٔ معین ومقرر کشته ندانم تا ازکدام طریق همراه کدام فریق بکدام یک ازین دو منزل نزول خواهم نمودن جنانک فرمود فَرِیقٌ فِی الْجَنَّةِ وَفَرِیقٌ فِی السَّعِیرِ لکمال الدین اسمعیل رحمه الله تعالی

دریای غصه را بن وپایان پدید نیست | کار زمانه را سر وسامان پدید نیست
در بوستان دهر بجستیم جون انار | بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست
بیش از هزار تیر جفا در دل منست | پنهان جنانکه یک سر بیکان پدید نیست
هر جیز را کرانه پدیدست در جهان | آیا جرا کرانهٔ هجران پدید نیست
کفتم که جان ز حادثه بردیم برکنار | جندان غم دلست که خود جان پدید نیست

وجه سیزدهم از وجوه احسنیت این قصه آنست که با خبار وآثار وتقریر وتحریر اخبار در قصص اسلاف وکتب اشراف در نظر این بی بضاعت بنقول صحیح جنین روشن ومبرهن کشته است که درین قصه سیصد امر از امور عجیبه که مجموع از خوارق عادتست واقع است فاما این کتاب تعداد مجموع آن عجایب را تحمل ندارد عشری ازان اختیار کرده درین کتاب عالی خطاب ایراد نمودیم وباقی بمطالعه

آن کتب حواله کردم و این سی عجب از عجایب قصهٔ یوسف علیه الصلوة والسلام
دروین وجه تسمیه باحسن القصص مبین ساختیم عجب اول
انکه چون وجود باجود یوسفی علیه السلام در درج منعلق کشت و بدستکاری مهندسان
قدرت قصر بنیتش سمت اتمام پذیرفت و سلطان روح از عالم فوج الارواح
جنود مجندة بقصد تعمیر شهرستان مشیدهٔ نهادش نزول فرمود کعب
احبار که دانندهٔ نقول اخبارست چنین تقریر فرموده که در رحم مادر در حبس ظلمات
بزبان فصیح چنانچه بسمع مادرش می رسید چنین می کفت که انا المفقود انا
الصدیق یوسف عجب دویم انکه چون نهال قامتش در بوستان اعتدال
بسرحد کمال رسید و کل جوانی بر کلبن امانی شکفتن کرفت و برادران این نهال
کلستان نبوت را از کنار جویبار مروت برکنده در تک چاه بیابان کنعان نشاندند
مربیان عالم غیب نهال وجودش را بتاب آفتاب عنایت و آب ناب
رعایت بمرتبهٔ تربیت کردند که در صغر سنیت باانکه آن ماه چارده از مرتبهٔ
دوازده سالکی بحد سیزده هنوز نرسیده بود که میوهٔ پرشیوهٔ وحی الهی جل جلاله
از نهال نهادش ببار آمدن کرفت که واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم
لا یشعرون سیم انکه چون برادرانش ببهانهٔ سیر صحرا بیرون آوردند
ورای ایشان بران قرار کرفت که بکارد قطیعت سر بهادکش از تن جدا کنند
وکارد بعزیمت آن از نیام انتقام بیرون آوردند آن کارد بفرمان حضرت واجب الوجود
جل جلاله با ایشان بکفت و شنود آمد که ای فرزندان یعقوب اکر قاعدهٔ قتل
یوسف استحکام یابد بنیاد نسل یعقوب انهدام پذیرد و دیدهٔ ابر در بار همه
سرشک خونین بارد چهارم سخن کفتن بز ابلقا بود و آن چنان
بود که خلیل را صلوات الله تعالی وسلامه علیه بزکی بود که اورا بز ابلقا می کفتند
و در زمان خلیل علیه السلام سفت شکم نتاج داده بود و از زبان در فشان
ابراهیم علیه السلام دعاء برکت درباره او مجری کشته چون نوبت حضرت اسحق

علیه السلام شد سفت بطن دیکر در دست وی بزاد و چون نوبت خلافت
بیعقوب رسید علیه السلام هفت نوبت دیکر نسل خود در بستان ملک یعقوب
علیه السلام کشید بعد ازانکه برادران پیراهن خون آلود بنظر آن پیر غم
فرسوده آوردند آن بزک مسکین بغایت غمکین شد و از ترس آن دروغ و هول
آن قول بفروغ بکفت و کویا در آمد و کفت ای پیغمبر خدا سبحانه و تعالی آن
خون بزغاله ایست که پیراهن را بآن ملطخ کردانیده اند و بعد ازان از
خجالت سر فرو دافکنده می کفت ای شرما که اولاد یعقوب از ما زبون تر هیچ
جانور نیافتند که خون وی بدروغی بر پیراهن یوسف علیه السلام مالند
پنجم انکه خانهٔ بود که دران خانه یعقوب علیه السلام تربیت
یوسف علیه السلام میفرمود بعد از مفارقت یوسف علیه السلام آن خانه
بناله و کریه در آمد و بهایهای بر درد فراق یوسف بکریست قطعه
بجایی که آوید وصال مرهم ریش سینهٔ عشاق که بنزدیک هیچ عاقل نیست
هیچ دردی بتر ز درد فراق ای درویش درد فراق دردیست که هیچ جیز ازان
درد خالی نیست تا آورده اند که نوح نجی علیه الصلوة والسلام آن روز که
تیشه از برای ترتیب کشتی برچوب میزد درضرب اول طراقی بسمع نوح
آمد علیه السلام چنانکه عادتست نوح علیه السلام از صعوبت آن آواز
متحیر شد بپرسش در دادند که این طراق از شدت الم فراقست رباعی
• چون درد فراق در جهان چیست بکو ٨ عاجز ز فراق ناشده کیست بکو •
• کویند مراکه در فراقش مکری ٨ آن کیست که از فراق نکریست بکو •
ششم انکه یوسف را علیه السلام کبوتران بودند که کاهی با ایشان
انس کرفتی چون خبر هلاک یوسف بسمع مبارک یعقوب رسانیدند آن
کبوترکان خویشتن را بر در و دیوار می زدند و در اندوه یعقوب کریه را
میفزودند تا بزبان حال میکفت بیت

کر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی / بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
کر من از درد جدایی نوحه بردار آمدی / ماتمی بودی که در روی مرد و زن بگریستی
شعلهٔ آهم اکر بر کوه و صحرا تافتی / سنگ خارا بر دل پر درد من بگریستی
جام هجران در کشیدم کاش بتوانستمی / جون صراحی در میان انجمن بگریستی

هفتم انکه جون یوسف را علیه السلام در جاه افکندند و با
براهن خون آلود بنزدیک پدر باز کشتند وکاه در کردن کرک کردند
ددان آن صحرا همه ناله و غوغا در کرفتند و بمناجات واهب العطیات
جل ذکره مشغول کشتند که ای بادخدای اکر دستوری دهی ما این قوم را
بانیاب انتقام پاره پاره کردانیم و داد یوسف نامراد از ایشان بستانیم
روایتست که ندایی بسمع آن ددان در دادند که ای سباع شما
تسکین ورزید که عاقبت این طایفه را مغلوب کردانم و یوسف را بر ایشان
فضل نهم و خلعت عز و شرف در وی پوشانم و او را بر سریر سرور و سلطنت
وحضور بنشانم آنگاه ددان از ناله و خروش خاموش کشتند ششم
سخن کفتن کوسفندان بود نقلست که جون یعقوب علیه السلام در جست
وجوی یوسف در اقطار و اکناف کوه و صحرا همه یوسف طلب میکرد •
و از هر که می رسید خبر می پرسید تا روزی اتفاقا بشبانی رسید که کوسفندان
میچرانید بر طریق معهود از شبان خبر یوسف پرسید کوسفندان بر جا
مادرت جستند که یا نبی الله از آن روز باز که فرزند دلبندت را از کنار دت
برداشته اند ونقوش احزان بر بیت الاحزان سینه ات بنکاشته
ما هم در دردی از آب دور و از کیاه نفور کشته ایم نه آب خوشکوار و نه
کیاه بر معده کذار یافته و این محنت و اندوه بموافقت تو بر تن خویش
نهاده ایم و در مقام ریاضت بر قدم اصطبار ایستاده ایم • نهم
انکه جون یوسف علیه السلام در جاه آرام کرفت • وهنکام مرور قافله

بر سر جاه فرا رسید ستوران جون بآنجا رسیدند قدم از رفتن باز کشیدند و با وجود
زجر بسیار از مرور ابا می نمودند تا کاروانیان بضرورت بر سر جاه فرود آمدند
و بشیر و بشری که غلامان مالک ذعر بودند دلو در جاه کذاشته بجای آب آفتاب
بیمودند دهم آنکه جون یوسف علیه السلام ظلمت آباد جاه را بوجود جون
ماه خود روشن کردانید جاه نواخت مخلصانه بسمع یوسف علیه السلام رسانید
وزبان بدرود یوسف علیه السلام بکشاد تا حق تعالی بساط بهشتی در آنجاه
بکسترانید وسبزه و شکوفه در وی بدمانید وآنجاه را محل وحی و فاضلترین
جاهها کردانید نکته ای درویش جایی که یوسف علیه السلام در وی نزول
میکند فاضلترین جاها و روشن ترین جاها میکردد دلی که رحمت الهی جل و علا
و انوار نامتناهی بموجب فرمان ولکن وسعنی قلب عبدی در وی نزول فرماید
اکر فاضلترین مواضع کردد و از عرش و فرش و لوح و قلم در کذرد عجیب و غریب
نباشد نکته آن جاه آب شور داشت بوجود یوسف علیه السلام
خوشکوار شد و آب تلخ بشیرین مبدل کشت و تا بقیام قیامت بهمان شیرین
بماند کذلک اکر دل بندهٔ مومن بوجود نور ایمان از تلخی کفر بتمامی نجات یابد
و بشیرینی ایمان و احسان و ایقان و عرفان ابدالآباد محلی ماند عجیب و غریب نباشد
نکتهٔ دیکر آن جاه سبزه زار جنت آمد کذلک اکر دل بندهٔ مومن نیز بعد
از نزول ایمان بزعفران رضا و سنبل وفا و کل توکل و سوسن تحمل و لالهٔ نالهٔ
آه و ارغوان انتباه و یاسمین یقین و سمن جمن دین و شکوفهٔ محبت
و نرکس مودت و شقایق حقایق و حدایق دقایق آراسته و پیراسته کردد
جه عجب یازدهم انکه جون یوسف علیه السلام از جاه بیرون آمد
برادران در کمین بودند دعوی بندکی او آغاز کردند ابای نمود روبیل که یکی
از برادران مهین بود از برای اقرار طبانجه بر جبین او زد سر جوانی که در آن
قافله بود همه یکبار در جوش در آمدند قطعه

جای آنست که افلاک بریزد از هم — زین خرابی که به بنیاد جهان بیش آمد
تاج داران فلک دست بتارک زده اند — زان طبانچه که برخساره درویش آمد

دوازدهم آنکه چون یوسف را علیه السلام بفروختند و او را از وطن
آبا و اجداد ببلاد بی داد غربی رحلت میفرمودند اطراف و اکناف آن بقعه
مر یوسف را علیه السلام وداع میکردند تا در نقول چنین استماع افتاد و بر
روایات اطلاع دست داد که از هر جانبی ندایی شنیدی که السلام علیک
یا یوسف آزاد فرود آمدی و بنده روان شدی شادمان نزول فرمودی و اسیر
کوچ کردی معروف حلول نمودی و مجهول ارتحال کردی در وطن مقیمانه متوطن
بودی اکنون در محن غریبانه راه بیش گرفتی بیت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

سیزدهم آنکه یوسف علیه الصلوة والسلام در راه چون گذرش بمقبره
مادر افتاد خود را از شتر فرود افکند تا زیارت قبر مادر کند غلامی بود سیاه
موکل بر ان شاه طبانچه بر روی ماه او زد ستوران بر ان غلام نا تمام نفرین
کردند و او را بدعا بد قرین کردانیدند چهاردهم چون طبانچه
نامبارک آن غلام بر روی مبارک آن ماه تمام آمد صاعقه از ان واقعه
در میان اقوام افتاد و ابری بر حوالی خواص و عوام قافله درآمد و همه را فرو
کوفت و طوفانی عظیم پدید آمد و کیفیت حال معلوم نبود تا بعد از ان
بقراین دانستند که سبب این آفت عظمی چه بوده و روایتی هست که هم
از ابر آوازی شنیدند که گوینده میگفت ای قوم هیچ میدانید که چه میکنید
و بنسبت به که تعرض میرسانید بعزت مولای من که مرا بر سر عذاب بشما
فرستاده که اگر عزت این فرزند ارجمند ندارید شما را فرو گیرم و در حیطه خود
محبوس نگاه دارم تا بقیام قیامت پانزدهم دعا کردن یوسف علیه السلام

و تسکین یافتن آن فتنه شانزدهم در معرض من یزید در آوردن
یوسف علیه السلام در بازار مصر و عجایبی که در ان حین بظهور پیوسته چنانکه
در محل خود مبین کردد ان شاء الله تعالی بیستم ۱۷ انکه عزیز مصر بهر
نقدی که داشت در بهای یوسف بداد چنانچه خزاین وی خالی شد حق تعالی ببرکت
یوسف علیه السلام باز خزاین وی را از نقود و جواهر مملو کردانید بهتر از انچه بیشتر بود
بیست و یکم ۱۸ عجایبی که در حال محبت زلیخا بوقوع پیوست و آن نیز مشروح مرقوم
رقم کلک بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی بیست و دوم ۱۹ انکه یوسف علیه
السلام در ان خلوت با زلیخا چندانکه از وی تملق و آرزومندی فهم میکرد بندی
بر ازار خود استوار میکرد تا چند عقد بر بند ازار وی معقود گشته بود و آن
بندها همه در وقت و لقد همت به و هم بها با یوسف علیه السلام بسخن در آمدند
و همه آن بندها پندها میدادند بیست و سیم ۲۰ صیحه جبرئیل علیه السلام که ای یوسف
نام تو در میان پیغمبران مذکور باشد و عمل تو عمل مفسدان نسزد بیست و چهارم ۲۱
بیرون آمدن دست از دیوار و بر ان دست نوشته لا تقربوا الزنا انه کان
فاحشة بیست و پنجم ۲۲ فرود آوردن جبرئیل علیه السلام پر با فر خویش
بر پشت با متانت یوسف علیه السلام و بیرون آوردن شهوت از سرهای انگشتان
وی بیست و ششم ۲۳ شهادت کودک سه ماهه بر طهارت ذیل یوسف
علیه السلام بیست و هفتم ۲۴ دست بریدن زنان لایمات مصر از کمال
حیرت در جمال یوسف علیه السلام بیست و هشتم ۲۵ در آمدن
در زندان و سخن گفتن زندان با وی و مضمون آن سخن این بود که ای یوسف
تو برگزیده حق سبحانه و تعالی و مخصوص بعنایت پروردگاری جل و علا ای
شاهباز سر دست سلطان عنایت در بن ویرانه چندان جنایت چه وطن
ساخته و از بهشت مرافقت انبیا باین دوزخ مصاحبت اشقیا چرا مبتلا
گشته بیست و ششم انکه چون یوسف را علیه السلام بزندان در آوردند

۶۵

ستوران دران اوان سه روز از نا خوردن علف راه تلف بیش گرفتند
و ناله میکردند و بر کربت و غربت یوسف علیه السلام افسوس میخوردند
بیست و هفتم آموختن علم تعبیر خواب و آن چنان بود که جبرئیل
علیه السلام در خواب خوشهٔ مروارید در دهان یوسف علیه السلام انداخت
و فرمود که ای یوسف فرو بر یوسف علیه السلام ابتلاع نمود چون لشکر
نعاس هزیمت نمودند و سپاه انتباه نزول استیناس فرمودند علم تعبیر ملکهٔ
ضمیر منیر یوسف صدیق علیه الصلوة و السلام گشته بود بیست و هشتم
کیفیت دیدن خواب ملک و استفسار تعبیر از وی نمودند و بیش از
تقریر خواب بوحی الهی بیان خواب کردن و بعد از آن بتعبیر شروع کردن
و آنچه تعبیر فرموده بود بوقوع بیوستن بیست و نهم آنکه بعد از
خروج از زندان که آفتاب جمالش از سحاب خمول باوج معدل النهار ظهور
ببهجت و سرور بیرون خرامید تخت بختش بر روس اشهاد و اعناق اعیان
بمثابه نهادند که رقاب جبابره و اعناق اکاسره را مقید بقید عبودیتش
کردانیدند عجب بیست م نه یک عجب بلکه عجایب و غرایب بی حد و عد
که از وقت پیراهن فرستادن بود تا بوقت محب و محبوب بیکدیکر رسیدن
و این عجایب که بر سبیل اجمال معدود شد هریک در محل خود بتفصیل خلعت
بیان خواهد پوشید و بروایات صحیحه و عبارات فصیحه محلی و مزین خواهد
شد انشاء الله سبحانه و تعالی وجه چهاردهم از وجوه احسنیت
این قصه آنست که هر واقعهٔ که درین قصه بوقوع بیوسته مجموع مرغوب
و مطبوع بوده و از برای تحقیق این معنی تمامی وقایع این قصه را مجلاء مبرز
سازیم و رایت احسنیت این قصهٔ پر حصه را بر بام افهام ارباب الباب
برافرازیم تا دانند که این قصه بچه معنی باحسن القصص ملقب گشته
ای درویش ابتدای این واقعه از انجاست که اولا نقاش تقدیر بقلم تدبیر

نقطهٔ جمال یوسف را علیه السلام بر لوح تصویر برقم وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ
صُوَرَكُمْ بنکاشته و با وجود حسن صورت بصنایع لطایف حسن
سیرت نیز آراسته و پیراسته داشته و بدان واسطه آتش عشق و محبت
در کانون دل یعقوب مکروب علیه السلام برافراشته آنگاه شعلات
نیران غیرت در تنور باطن برادران برافروخته تا فطیر شفقت از آن آتش
غیرت پاک بسوخته التماس آرسله معنا را دست مایهٔ این کار ساخته
و آوازهٔ اُقْتُلُوا يُوسُفَ اَوِ اطْرَحُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ در عالم انتقام در انداخته
ماه وجود یوسف را علیه السلام از اوج کنار پدر بحضیض چاه پر خوف
و خطر افکنده شاخ نخل جوانی را از گلستان امانی در بهار کامرانی چنانکه
دانی بر کنده آفتاب فلک سعادت را از حضیض افول در برج دلو باوج
ظهور بر آورده ماه خرگاه نشین مسند نبوت را از چاه ندامت بجاه بشارت
یَا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ رسانیده دُرِ کرانمایهٔ نبوت را در کساد بازار مروت
دلالان بی بصیرت بیمای ارزان فروخته عود بزم شهود را در مجلس عوام
کالانعام در مجمر جهالت بآتش ملالت سوخته رخسار خورشید سیمای یوسفی
را که شمع خلوت سرای کنعان بود کاه بغبار چاه و کاه بغبار راه آلوده کردانیده
ظلمت آباد مصر و محنت سرای زندان را بوجود باجود یوسفی دار الملک امن و امان
و مسند صاحب ولایت ایمان ساخته در بازار روزکار در معرکهٔ دلالان بی
وقار از راه حواس در نظر خریداران ناشناس در صف من یزید در آمده
آوازهٔ نوازهٔ مَنْ يَشْتَرِي غُلَامًا كَالْقَمَرِ فِي اللَّيْلَةِ الظَّلْمَاءِ در اطراف و اکناف
انجمن بر آمده منادی محبت آوازهٔ حسن بی اندازه اش را بلند آوازه سمع زلیخا
رسانیده طاوس محبوس روح مجروح زلیخا را بر شاخسار اشتیاق ببال اعتلاق
بر پرانیده بلبل زبان خلق در قفص حلق بنوای قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا در آورده کلمات
ذیل یوسف را علیه السلام در خلوتخانهٔ وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ

الفلاوت
عاشق شدن

بوسه آورده اسرار قالت هیت لک بر طبق عرض پیش او آورده سر یوسف
حیا بدست ابتلا از روی خوان اشتها برداشته جواب معاذ الله شنیده
جمال برهان لولا ان رای برهان ربه دیده لشکر ان النفس لامارة بالسوء
را در معرکه عصمت هزیمت داده سپاه عزیمت ولقد همت به از گوشه میدان
شهوت در تاخته غلغله سوزن وهم بها در معسکر عسکر نفس و هوی
منتشر گردانیده قلعه محکم البنیان عصمت را هفت در مقفل بگشاده جز خنک
ما جزاء من اراد باهلک سوءا بر سنگ هی راودتنی عن نفسی رسیده
شاهد عدل وشهد شاهد علم شهادت ان کان قمیصه قد من قبل
بر روس اشهاد بر افراخته خطاب عزیز شور و شغب انه من کیدکن
در عالم انداخته مخدرات لایمات فلما راینه اکبرنه در مشاهده جمالش
از غایت حیرت دستها بریده یوسف علیه السلم بی مایه جنایت در روز بازار
زندان سوداها کرده سکان مساکن مصر تاویلات واقعات خود شنیده
عزیز مصر در تاویل رویای سبع بقرات بکرات و مرات سرگردانیها کشیده
یوسف علیه الصلوة والسلم بتعبیر آن بر تخت بخت سرافراز گشته و منشور نبوت
بتوقیع سلطنت ممتاز گشته برادران از کوبا کوبه وران در پیش تخت
سلطان فریاد مسنا واهلنا الضر بر آورده آفتاب نبوت پرده خمول
از پیش نور وصول برداشته برادران رایت آیت انک لانت یوسف
در مقام انصاف بدست اعتراف بر افراشته بوی وصال محبوب در گریبان
پیراهن تعبیه کرده کحال قدرت بمیل مشیت کحل بصیرت در دیده یعقوب
مکروب کشیده و آوازه فارتد بصیرا در عالم در داده بعد از مدت
فراق از کمال اشتیاق چنانچه رسم اهل وفاقست محب و محبوب یعنی یوسف
و یعقوب علیهما السلم بر تخت سلطنت دست موانست در گردن مرافقت
در آورده و اسرار هذا تاویل رویای من قبل با یکدیگر در میان نهاده بعد

از آن موکل اجل از کمین یقین بیرون آمده و یعقوب مبتلی را قدح فرح کل نفس
ذائقة الموت چشانیده و از تخت حیاتش بتخته ممات خوابانیده و بزبان
حال باین مقال گویا گشته **رباعی** دل را بهوای تو سپردیم و برفت
نیک و بد خود یکی شمردیم و برفت خوش باد ترا عمر که از خدمت تو
غمهای تو یادگار بردیم و برفت بعد از آن یوسف نیز علیه السلام باز راز
بکارگاه نیاز پرواز داده که توفنی مسلما والحقنی بالصالحین و تیر دعوت
بهدف اجابت رسیده و جام اکرام الله یتوفی الانفس از دست ساقی باقی
عالم غیب در کشیده **قطعه** بدین صحیفه مینا ز خامه خورشید
نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم ایا بدولت ده روزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم کسی که تاج ز زر بود بر سرش بصباح
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم ز روزگار همین عادتم پسند آمد
که زشت و خوب بد و نیک برگذر دیدم

وجه پانزدهم

از وجوه احسنیت این قصه شریفه آنست که یوسف علیه السلام بچند صفت
پسندیده احسن الخلایق بود لاجرم قصه او نیز احسن القصص آمد **اول**
نسبتی داشت که کس را آن نسبت نبود زیرا که خود بذات خود پیغمبر بود و پدر
وی نیز یعقوب علیه السلم پیغمبر بود و جد وی اسحق نیز علیه السلام پیغمبر بود
و جد اعلای وی ابرهیم نیز علیه السلام پیغمبر بود چون نسبت خود نوشتی
چنین نوشتی که انا یوسف صدیق الله ابن یعقوب اسرائیل الله ابن اسحق
ذبیح الله ابن ابرهیم خلیل الله و حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم در ذکر
نسب وی چنین فرموده اند که الکریم بن الکریم بن الکریم بن الکریم یوسف
ابن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم **دویم** یوسف را علیه الصلوة والسلم
محنتی بود که کس را آن محنت نبود زیرا که محنت بیشتر خلایق در فقر و فاقه
و دردمندی و نیازمندیست و یوسف را محنت و بلا در اوان سلطنت

واستیلا بود تا کویند که چهل سال بر تخت مملکت مستند بود ودرین مدت یارای آن نداشت که کوید من کیستم و بر کیستم شب و روز باه جکسوز میکذرانید ودستوری نبود که نفسی برآوردی

رباعی

یکدم نبود کز تو غمی نیست مرا ❊ صد زخم فزون ومرهمی نیست مرا
شب تا بسحر ز آتش عشق تو جو شمع ❊ می سوزم ویارای دمی نیست مرا

از بی طاقتی هر روز بیهانهٔ شکار بیرون آمدی و بر سر راه کنعان بیستادی زمانی بجانب کنعان بنکریستی ودر زیر نقاب بکریستی وباز بخانه آمدی

هر روز دود آه من آتش بکردون افکند ❊ خورشید را بجون شفق در خاک و در خون افکند
در خانهٔ تن کردم فارغ شود از یاد تو ❊ جانم کریبان کیرد ش و ز خانه بیرون افکند
کرا بر رحمت بشنود از جور لیلی شمهٔ ❊ خود را جو باران از هوا بر خاک مجنون افکند

نقلست که روزی یوسف علیه السلام بر سر راه آمده بود واز رهکذریان خبر کنعان می پرسید اعرابی دید که از کنعان می آمد بر شتری سوار یوسف علیه السلام خدام را بامری مشغول کردانید بنزدیک اعرابی آمد واز حال کنعان ویعقوب خبری پرسید کفت یعقوب از سورت فراق وشدت اشتیاق فرزند دلبند خود یوسف نام از شهر بیرون آمده است و بر سر راه خانهٔ ساخته وآنرا بیت الاحزان نام نهاده وشب و روز در فراق یوسف میکرید ومیکوید یوسف یوسف واز غایت اندوه وحزن ابوی جشم جهان بینش مکفوف کشته یوسف علیه الصلوة والسلام در کریه شد ملازمان کفتند یا ملک او حدیث یعقوب میکوید تو جرا می کریی کفت کار محنت رسیدکان دشوارست وبر حال ایشان جای کریه است بیجارت کریان بخانه باز آمد وخلوت ساخته قلم برداشت تا نامهٔ نویسد فی الحال جبرئیل علیه السلام دررسید که ای یوسف قلم از دست بنه که هنوز وقت نرسیده کفت ای جبرئیل آن پیر مسکین هلاک می شود کفت بکذار تا آنجه دوست

خواهد جنان کند هیچ پرسیده که کناه او جیست کفت پرسیده ام کفت جه فرمان آمد کفت فرمان جنین آمد که کسی که دعوی محبت ما کند واکاه بغیر ما الفت کیرد سزای او درازی فراق او ست

رباعی

تا در نزنی بهر جه داری آتش ❊ هرکز نشود حقیقت وقت خوش
ما را خواهی خطی بعالم درکش ❊ کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش

وهم درین معنی فقیر را رهزی هست

دلجو یکی بیش نیست دوست یکی بس بود ❊ وان یک بی اشتراک ذات مقدس بود
در صف قلاوسیانست انکه درین دیر خاک ❊ قبلهٔ جان ودلش حضرت اقدس بود
بوالهوسان را زعشق لاف زدن کی سزد ❊ طعمهٔ عنقا کجا درخور کرکس بود
بر سر کیوان زند نوبت شاهنشهی ❊ کنج نهانی عشق در دل هرکس بود
هرکه ازین سطح خاک پا سوی بالا نهاد ❊ پایهٔ ادنا و سقف مقرنس بود
کلخنی فقر را در تتهٔ پهلو معین ❊ بستر خاکستری مفرش اطلس بود

صفت سیم از صفات کمال یوسفی حسن وجمال وی بود علیه السلام وآن حسن وجمال در مرتبهٔ کمال جنان بود که اصحاب سیر واخبار وارباب قصص وآثار بتخصیص امام انام امام ثعلبی رحمه الله تعالی در عرایس والتبیان جنین آورده است وتشبث این نقل بذیل ابو هرون عبدی کرده وسند روایتش بابی سعید خدری رضی الله تعالی عنه درست کرده که حضرت سلطان تخت رسالت وبرهان بخت جلالت صلی الله تعالی علیه وسلم فرمود که در آن شب قرب وکرامت که پایهٔ جاه مرا از منازل آفتاب وماه درکذرانیدند ورفعت منزلتم را برارکان ممالک ملکوت جلوه دادند یوسف را علیه السلام در آسمان سیم دیدم در میان فرشتکان جون ماه شب جهارده در میان ستارکان نور می افروخت دواج حسن در بر وتاج جمال بر سر پنداشتم که ماه تمام از آسمان دنیا بسلام آفتاب آمده است واز آن دانندهٔ اخبار کعب احبار رضی الله تعالی عنه روایت است که وی از کتب

آسمانی چنین روایت کرده است که در روز میثاق که منور ارواح و مصور
اشباح جل و علا ذرات ذریات آدم را علیه السلام بکف کفایت از ظهر
باباهر آدم علیه السلام بیرون گرفت و صنوف اولاد و احفادش را چون
صفوف جماعت صف بر صف بداشت صفا صحاب نبوت که خلعت
سبقت و حلیت قربت السابقون السابقون اولئک المقربون یافته بودند
بنظر مبارکش درآورد درمیان معشر انبیا علیهم السلام یوسف را مشاهده
فرمود تاج وقار بر فرق او نهاده حلهٔ شرف در روی پوشیده رداء کرامت
بر دوش افکنده کرتهٔ بها در بر تازیانهٔ حکومت در دست بر یمینش
هفتاد هزار ملک بر یسارش هفتاد هزار فرشته صف بر کشیده از قدام
و خلف خیل انبیا علیهم السلم با وی روان گشته مجموع بتسبیح و تقدیس
حضرت واجب الوجود جل و علا مشغول در پیش رویش در غایت نضارت
و فرخندگی پدید آورده هر جانب که وی روی آوردی آن درخت پیش پیش وی
میرفتی و آن درخت درخت سعادت بود چون آدم علیه السلم آن صورت
با سیرت مشاهده فرمود طوطی زبان در قفص دهان بسؤال در حرکت آورد
که الهی این کدام بنده است که او را باین کرامت مخصوص گردانیده و باین درجات
علیه اش رسانیده خطاب آمد که یا آدم هذا المحسود علی ما آتیته این آن
بنده است که بسبب این نعمتها که بوی انعام فرموده ام در بارهٔ وی حسد
برند پس خطاب آمد که ای آدم هیچ عطیه بوی ارزانی میداری گفت بلی خداوندا ثلثان
حسن همه ذریهٔ خود باو دادم و بعد ازانش برداشت و بر سینهٔ خود نهاد و بوسه بر میان
دو چشم او داد و گفت یا بنی لا تأسف فانت یوسف اول کسی که باین نام او را خواند
آدم صفی بود صلوات الله تعالی و سلامه علیه و هم در عرایس امام ثعلبی مذکور است
که حق تعالی همه حسن و جمال که بنام سایر اولاد آدم مرقوم بود مجموع را در جبین مبین
آدم علیه السلام تعبیه فرموده بود و چون بسبب زلت آن خلعت از وی باز گرفتند

بعد از قبول توبه ثلثی ازان با آدم باز دادند و ثلثان دیگر در وجه یوسف
علیه السلام نهادند تا چنین مقرر شده است که حسن یوسف علیه السلم
بنسبت بحسن خوبان همه عالم چون روشنائی آفتاب بود در جنب تاریکی شب
و از ابن عباس رضی الله تعالی عنه روایت کرده اند که فرمود
روزی در مسجد مدینه با اصحاب وقار و سکینه در خدمت حضرت سید عالم
صلی الله تعالی علیه و سلم نشسته بودیم که ناگاه از راه اعرابی در رسید و تخطی
رقاب میکرد تا بنزدیک ما آمد چون نظرش بسید عالم صلی الله تعالی علیه
و سلم افتاد پرسید که درمیان شما محمد کدامست ما بجانب آن ماه دو هفته
و آن شاه نهفته علیه الصلوة و السلام اشارت کردیم اعرابی بآنحضرت
توجه نموده گفت ای محمد بعضی از دفاتر توریه و انجیل بمطالعه رسیده از فحوی
آن چنین مفهوم گشته که از پیغمبران هیچ کدام بحسن یوسف نبوده اند و مرا
نیز اعتقاد نیز چنین است اکنون بطریق مسألت از تو درخواست دارم
و ترا قسم نیز یاد میدهم بخدای تو جل جلاله که بیان کنی تا یوسف نیکو روی تر
بود یا آدم علیهما السلام مصطفی فرمود صلی الله تعالی علیه و سلم یا اعرابی
سخن در آدم مگوی که آدم پدر آدمیان بود و مسجود فرشتگان بود و برگزیدهٔ
حضرت رحمان بود جل جلاله ای اعرابی حسن یوسف آرایش حسن آدم بود علیهما
السلام گفت ای محمد آن چگونه بود گفت چون خدای تعالی قالب آدم را علیه
السلم بید قدرت بیافرید دو چیز بوی ارزانی داشت یکی نوری در جبین وی
و یکی انگشتری در انگشت وی بواسطهٔ آن نور بود که حوران جنت پیش وی
بخدمت آمدند و بجهت آن انگشتری بود که فرشتگان بسجود وی قیام نمودند
چون گرد زلت گرد دامان عصمت وی گشت آن نور و عطا از وی جدا شدند
و بر مثال دو باز پرواز کنان بشاخ طوبی نشستند بایشان خطاب آمد که چرا
از آدم جدا گشتید گفتند الهی سر که ترا نباشد ما او را چگونه باشیم موعظت

ای درویش نور و انگشتری دو خلعت بود که حق تعالی بآدم علیه السلام کرم فرموده
بود آن هر دو بیك زلّت از آدم جدا گشتند ترا نیز حق تعالی دو خلعت داده است
اَلْاِیْمَانُ تَصْدِیقٌ بِالْقَلْبِ وَاِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ اندیشه کن که در هر شبانه روزی
چند گناه از صغیره و کبیره از تو در وجود می آید عیاذاً باللّٰه نباید که بشآمت
این معاصی در آن نفس بازپسین ازین دو خلعت نازنین بی بهره گردی
و با زمره کفار قرین و با جمله فجار همنشین شوی نعوذ باللّٰه من ذلك بعد ازان
که حق تعالی یوسف را علیه السلام بیافرید آن نور را در جبین وی ودیعت نهاد
وچون سلیمان را علیه السلام بر تخت سلطنت می نشاند انگشتری را در یمین
او در آورد یوسف علیه السلام را که نور از جبین او مبیّن بود مملکت مصر ملك
او گشت سلیمان انگشتری یافت دیو و پری مسخّر او شد **نکته**
ای عارف یوسف و سلیمان علیهما السلام میراث بران آدم بودند صلوات
اللّٰه تعالی وسلامه علیه هر دو را مملکت دادند و نبوّت بر سری تو نیز میراث
از حق تعالی داری بلکه ایشان هر کدام یك میراث داشتند از آدم و تو تنها
دو میراث داری از حق تعالی یکی قرآن چنانکه فرموده ثُمَّ اَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِینَ
اصْطَفَیْنَا مِنْ عِبَادِنَا و دویم ایمان چنانکه گفت شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ
وَالْمَلَائِكَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ اگر تو نیز مملکت جنّت یابی و رؤیت بر سر هست
عجیب و غریب نباشد بعد ازان اعرابی گفت یا رسول اللّٰه بالفاظ
دُرَر بار و گوهر نثار خویش بیان کن تا حسن و جمال یوسف علیه السلام چگونه
بود و از خصایص و اوصاف جمالش بوجهی اشارت فرمای که گوییا از مرتبه
علمی بدرجه عینی رسیده باشد تا عاشق بازی من غایبانه بجمال یوسفی بکمال
مرتبه شهودی انجامد که گفته اند **بیت** حسن در پرده غیب ار چه کند جلوه ولیك
نه چنانست که اندر نظر اهل شهود آنگاه حضرت رسالت صلّی اللّٰه تعالی علیه وسلّم
تقریر اوصاف حسن و جمال آن صاحب کمال از برای آن اعرابی سوخته حال بیان

فرمود بر وجهی که مضمون وی این بود گفت ای اعرابی برادرم یوسف قدّی
داشت که در اعتدال بدرجه کمال رسیده بود گوییا سروی بود بر کنار جویبار
حسن قد و قامت برکشیده نه بپستی میل داشت و نه به بلندی بحکم خَیْرُ
الْاُمُوْرِ اَوْسَطُهَا در کمال ارجمندی **بیت**
هزار سرو که در حدّ اعتدال برآید بقامتش نرسد گر هزار سال برآید
ای اعرابی یوسف را دو جعد مسلسل بود بتهی گاهش رسیده نه فرو گذاشته
و نه در هم پیچیده عنبری بود سارا بر روی قرص قمر آویخته یا دود عودی بود
سودا بر بالای مجمر انی انت نارا برانگیخته ماری بود پیچان بر روی خرمن گل نی جان
روان گشته یا شبی بود در فصل زمستان سایه بر آفتاب نهاری انداخته
چه شب رنگی که سر برپای یادم می نهد چنگره هر شب بروز و روزگارم می نهد
عنبرین زلفش چو بر رخسار گلگون می فتد همچو عودی هر نفس بر روی نارم می نهد
ای اعرابی یوسف را رویی بود که اگر بروز نسبت کنم از روز روشن‌تر آید
اگر با آفتابش مانند کنم مشکل اگر از جا برآید زیرا که روشنایی آفتاب از نور
عرش است که فلك اطلس است و نور جمال یوسف علیه السلام از شعاع
نور اقدس است **بیت** اگر نسبت کنم خورشید را با روی یار خود
بسی ظلمت عیان بینم من اندر روزگار خود چو نسبت کنم رویش بچیزی کز جهان دیگر
به نتوانم که مرکز بنگرم در روی یار خود ای اعرابی یوسف را دو چشم نگارین
بود که گویی دو سرچشمه خلد برین و بر دایره نایره دیده وی نقاش نگارخانه فطرت
به پرگار قدرت نقطه از نور عرش نهاده بود که بیك اندیشه در بیشه تفکر
بر قدم تحیّر ایستاده و در نظاره آن نور بصر از مرکب نظر پیاده بود اگر چشمش را
قیاس کنم گوییا چنانستی که چشمه جنانستی اگر نور دیده اش تشبیه کنم گویید نشان
رضوانستی چو من بچشم تو از چشم عاشقان بینم ز چشمه های بهشت اندرو نشان بینم
بلوح دیده قلم نقطه نگاشته است که دور دایره چرخ را در آن بینم

ای اعرابی یوسف را دو رخساره بود که نور از وی میچکیدی بر رخسارهٔ
راست خود خالی داشت که دایم می درفشیدی اگر در آفتاب نگریستی آفتاب
از وی خیره گشتی واگر در ماه دیدی ماه از وی تیره شدی اگر گرسنه نظر
بر جمال او افکندی سیر گشتی واگر سیر مشاهدهٔ جمال او کردی اسیر گشتی اگر بیگانه
در روی دیدی آشنا شدی واگر آشنا با وی رفیق شدی عارف گشتی اگر
عارف با وی همنشین شدی عاشق گشتی **بیت**

جونکه برقع از جمال خویشتن برداشتی ماه و خورشید و فلک را روشنی بگذاشتی
عاشقانرا کشتی و بیچارگانرا سوختی کاشکی آن روی را از ما نهان میداشتی

آنگاه رسول گفت عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلَامُ ای اعرابی یوسف را مُصَوِّر اشباح
ومُنَوِّر اَرواح تعالی وتقدّس نه از عرش آفریده بود ونه از کرسی نه از آسمان
ونه از بهشت ونه از نور قدسی خدای من عَزَّ وَجَلَّ انست که همچنین آدمی را
از خاکِ تیره آفرید اعرابی برخود بلرزید وگفت ای محمد خدای تو همچنین
صورتی باین هیئت چگونه آفرید رسول عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلَامُ بسوی عبدالله
عمر رَضِیَ اللهُ تعالی عنهما نگاه فرمود واشارت کرد عبدالله را آواز خوش بود
این آیت آغاز فرمود وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ
نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً
فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ اَنْشَاْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ
اللهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِينَ چون اینجا رسید اعرابی گفت یا رسول الله صَلَّی اللهُ
تعالی عَلَیْهِ وَسَلَّمَ اسلام عرضه فرمای که بوابان توفیق در خزینهٔ دل بمفتاح
تحقیق بگشادند وجواهر زواهر ایمان وتصدیق در وی تعبیه نهادند
آنحضرت عرض ایمان فرمودند اعرابی مسلمان شد آنگاه بسوی آسمان نگریست
وخنده زد رسول عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَالسَّلَامُ در وی حیرت کرد ومتحیر که آیا اعرابی را چه
رسیده است فی الحال آواز اجنحهٔ قدوسی جبرئیل عَلَیْهِ السَّلَامُ بسمع مبارک

رسول صَلَّی اللهُ تَعَالَی عَلَیْهِ وَسَلَّمَ رسید جبرئیل عَلَیْهِ السَّلَامُ درآمد وگفت ای
محمد اعرابی مدتی بر بساط جمال یوسف شطرنج محبت ما می باخت ودران
پرده جان بود که بما نمی پرداخت اکنون که پرده از پیش برداشتیم وآیینهٔ
دلش را بنور ایمان از زنگ خذلان پاک گردانیدیم واسطه از میان
برداشته نظرش بر جمال باکمال ما افتاد اکنون خندان خندان جانش را
بحضرتِ خود می بریم **للرومی قدس الله تعالی سره** عاشقانی که باخبر میرند
پیش معشوق چون شکر می رند ❀ عاشقانی کان نظر جسته اند ❀ شاد و خندان زان نظر
شاهشان در کار لطف نهند ❀ نعجز خار و مختصر میرند ❀ از آلت آب زندگی خورده اند
لاجرم شیوهٔ دگر می رند ❀ از فرشته گذشته اند بلطف ❀ دور از یشان که چون بشر
توگمان می بری که شیران نیز ❀ چون سگان زدر برون در می رند ❀ عاشقانی که جان بیک کردند
همه در عشق یکدگر میرند ❀ عاشقان چشم غیب بگشایند ❀ غافلان جمله کور و کر میرند
خلق کاینجا علف پرست بدند ❀ گاو بودند همچو خر میرند ❀
آنگاه رسول صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ آمد وسر اعرابی را در کنار نهاد جبرئیل عَلَیْهِ السَّلَامُ
آمد وگفت یا محمد حضرتِ عزت میفرماید جمالِ یوسف با بیگانگان چنین
میکند بنگر تا حقیقت جمالِ ما با دوستانِ حضرتِ ما چها کند **للرومی قدس سره**
بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست ❀ بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رُخ بنما از نقابِ ابر ❀ کان چهرهٔ مُشَعشَعِ تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آوازِ طبل باز ❀ باز آمدم که ساعدِ سلطانم آرزوست
یعقوب واروا آسفا ها همی زنم ❀ دیدار خوبِ یوسفِ کنعانم آرزوست
زین خلق پر شکایتِ گریان شدم ملول ❀ آن های و هوی ونعرهٔ مستانم آرزوست
گویا ترم زبلبل واما زرشکِ عام ❀ مهریست بر دهانم وافغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر ❀ کز دیو ودد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت نیست بسی جسته ایم ما ❀ گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

بنمای شمس کشور تبریز روز شرق   من هند هدم حضور سلطانم ارد دست

قال الله تعالی وَاِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ در تیسیر آورده است که غفلت بر سه گونه است مذمومات و محمود و غیر مذموم و محمود آن غفلت که مذمومات غفلت است از یاد حق سبحانه و تعالی چنانچه فرمود وَالَّذِينَ هُمْ عَنْ آيَاتِنَا غَافِلُونَ و آن غفلتی که محمود است غفلت است از بدی قال الله تعالی اِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ الْغَافِلَاتِ و آنکه غیر محمود و مذموم است آنست که درین آیت بیان فرمود وَاِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ یعنی ای محمد ما بتو قصه میکنیم بواسطهٔ وحی خویش بتو این سورهٔ یوسف را علیه السلم و بدرستی که بودی پیش ازین قصه از جمله کسانی که مطلع نیستند بر قصهٔ یوسف علیه السلام پس مراد از غفلت اینجا خبر نا داشتن است از مضمون این حکایت والا اطلاق غفلت بر حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه و سلم مناسب نباشد زیرا که غفلت مصطلح حجاب دل را گویند و هر کرا دل محجوب گشت تن از ساحت قبول مطرود شد که بزرگان گفته اند مَنْ غَفَلَ حُجِبَ وَمَنْ حُجِبَ طُرِدَ وَقَالَ نَاصِح شعر اَنْتَ فِي غَفْلَةٍ وَقَلْبُكَ لَاهِي ذَهَبَ الْعُمْرُ وَالذُّنُوبُ كَمَا هِي و همیشه دل آنحضرت صلوات الله تعالی و سلامه از غفلت خالی و بنور تذکر و انتباه حالی بود نقلست که حامد بن اسود که یکی از بزرگان مجرد و عارفان مفرد بود قدس سره میگوید که با آن عارف با اختصاص سلطان ابرهیم خواص قدس الله تعالی بسفری میرفتیم و بقضیهٔ الرفیق ثم الطریق سعادت مصاحبت آن صاحب دولت را مغتنم میشمردم گذر ما بر وادی افتاد خونخوار و چون شبهای هجران بی اندازه و مقدار نماز شام که شامیانهٔ عباسی ظلام بر بالای این چرخ آبنوسی فام در کشیدند و چتر سنجری بیکر بر زبر این هودج نیلوفری منظر بر افراشتند درا قطار و اکناف این بیابان بی پایان نه منزل مهیا

و نه مرحله مهنا درین دیولاخ بی انجام در کنج سوراخی آرام گرفتیم و بصد هزار هول متشبث بذیل لا حول سر در پلاس هراس در کشیدیم اتفاقا این وادیی بود که بجای یاران در آنجا ماران می بودند و قایم مقام اقارب عقارب توطن می نمودند شیخ را دیدم که سجاده در میان ماران دور از روی یاران انداخته و دل از ما سوی باز پرداخته و از روی نیاز بورد و نماز مشغول گشته مرا نی زهرهٔ آنکه طریق موافقت سپارم چراکه از زهر مار میترسانم و نی یارای آنکه شیخ از روی یاری از آن مقام بگذرانم با وجود خوف و خشیت من نیز بموافقت سجاده افکندم و دل از جان و جان برکندم دیدم که اژدر ماری عظیم پیدا شد و قصد من کرد هر چند خواستم ضبط حال خود نمایم نتوانستم بی خودانه در شیخ گریختم و بفتراک استغاثه آویختم شیخ استفسار احوال فرمودند گفتم یا شیخ ازین موذیات میترسانم و تدبیر این نمیدانم شیخ فرمودند که ای حامد اسود جد حامدان پیشگیر تا از زخم اسود باز رهی ای حامد بذکر خدای تعالی مشغول باش و بیاد او مشعوف تا این گزنده گزندت نرساند حامد میگوید که من باشارت شیخ بذکر مشغول گشتم آن مار از من دفع شد سبحان بر سر ذکر می بودم تا علم صبح بر افراشتند و از صلایهٔ طلایهٔ زر اندود بر کنار این صفحهٔ کبود جدول بیاض بر کشیدند روی روز قصب نورد پوشید صبح مستطیر از در یچهاء مطالع تنویر مستنیر بیرون خرامید سیاه بافت شب حلهٔ شب اندر روز حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَكُمُ الْخَيْطُ الْاَبْيَضُ مِنَ الْخَيْطِ الْاَسْوَدِ بیافت آنچه قاعدهٔ اوراد مقرری بود بتقدیم رسانیده شد چون از آن مقام مخوف رحلت می نمودیم شیخ سجاده بیفشاندند ماری عظیم از آنجا بیفتاد گفتم یا شیخ ماری بدین عظمت درین سجاده و شما بفراغت تا بروز بطاعت ایستاده فرمود یا حامد چندین کاست که باین فراغت و آرام شب نگذرانیده ام و بدین راحت نبوده ام یا حامد یکساعت از ذکر زبانی

بازماندی ثعبانرا برتو مسلط کردند اگر یك لحظه از ذکر قلبی غافل کردی شیطان را
برتو مسلط کنند تا دمار از نهاد تو برآرد وبعضی از ارباب معرفت کفته اند
که اولیا ومومنان را غفلت می باشد وانبیا ومعصومان را نی زیراکه مومن را
اکر غفلت نبودی اورا در عالم عیش وراحت نبودی واولیارا اکر غفلت نبودی
ذکر زبانی هر یشانرا میسر نکشتی شیخ حسین منصور حلاج کفت روّح الله
تعالی روحه مَاذَکَرْنَاكَ اِلاَّ عَنْ غَفْلَةٍ لِاَنَّ اَلعَبْدَ اِذَا کَانَ حَاضِرًا لاَ یَنْطِقُ
لِسَانُهُ بِذِکْرِكَ لِاَنَّ مُشَاهَدَةَ شُهُودِ آیَاتُ اَلْجَلَالِ تَحَجَّبُ عَنْ ذِکْرِ
اَوْصَافِ اَلْجَمَالِ میکوید ما کا جون قدم در عالم بعد می نهیم ودرو به بیابان
غفلت می آریم ترا یاد میکنیم وجون بمنزل قرب می رسیم وقدم بر بساطِ وصل
می نهیم روح در بحر شهود جانان مستغرق میکردد که ذکر زبانی که از اوصاف بشریت
ونعوتِ انسانیت وعلامتِ اثنینیت است درمیان نمی کنجد مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ
لِسَانُهُ **بیت**

دست در حبل المتین عشق زن ۞ پای جان بیرون کش از قید بدن
نور حق از غیب جون سر بر زند ۞ رو براه عالم عرفان نهی
کر زمام دل بدست جان دهی ۞ تا کند مست از شراب انس خویش
میکشد جانرا بیزم قدس خویش ۞ سلسله در کردن جان افکند
تافت از مطلع حق الیقین ۞ از دل و جانت کجا ماند نشان
جون زند یك لمعه از نور شهود ۞ لمعه زان نور بر جان معین

نقلست که شیخ شبلی قدس سره جون
در بدایتِ حال از کسی نام الله تعالی شنیدی شکر در دهانِ وی نهادی جون بنهایت
کار رسید از هر که این نام بشنیدی سنك بروی زدی کفتند ای شیخ ترا جه
رسید که در بدایت آن لطف مینمودی ودر نهایت باین عنف رسانیدی
کفت آن وقت در مقام غفلت بودم کوشم را از استماع نام او روح وراحت بود
اکنون که در عالم شهودم ودر مشهد شهود ومحض حضور او از کفتار نام او وحشت
واز کفت وشنید کوش وزبان زحمت وَاذْکُرْ رَبَّكَ اِذَا نَسِیتَ اشارت باین
سرّست **بیت** یادِ خدایت زفراموشیست ۞ کفت وشنیدت همه خاموشیست

جونکه فراموش کنی خویش را ۞ مرهمی حاصل کنی این ریش را
یاد زبانی جو همه کثرتست ۞ محو شو از خویش که این وحدتست
کرجه زبان بدرقه سازنده بود ۞ بدرقه کی ره بسر شده بود
انکه دلش غرقه بحر فناست ۞ از تبعاتِ بشریت جداست
ای درویش جون سالك
در طریق سلوك بذل الجهد می نماید وراه طلب می پوید بهر جه می تواند تقرب
میجوید تا شاید که بدرقه طریق ودلیل تحقیق وی آن باشد جون بمنزل مقصود
واصل شد ومراد حاصل کشت بعد ومسافت از راه برخاست قرب
ومجانست بجای وی بنشست از طریق برفیق رسید واز سبیل بخلیل پیوست
نه بدرقه درمیان می کنجد ونه دلیل نه واسطه راه می یابد ونه وکیل **رباعی**

در عشق اکر خار و ذلیل آمده ام ۞ بر عزت ای دوست دلیل آمده ام
منهر دو جهان بر تو سبیل آمده ام ۞ مندیش که من بجان بخیل آمده ام

ای درویش کسی که از محبوب خود دور واز مطلوب خویش مهجور ماند آتش فراق
درجانش مشتعل کردد وسوز اشتیاق در دلش متصل از برای تسکین این الم
وتمهید این غم تشبث بذیل قوال کند واوصاف جمال معشوق را بکسوت
نظم آراسته بزبان قوال دهد تا آن قوال قدش را بسرو مانند می کند وخدش را
بماه تشبیه می کند کاهی مویش را به بنفشه مثال می نهد کاهی رویش را
بکل مانند میکند کاهی جشمش را ببادام مثل میزند وکاهی دهانش را به پسته
کنایت میکند وهمچنین اوصافِ جمالش را بتمام وکمال ادا می نماید وعاشق
درسماع آن جان می پرورد در اثناء این حالت جون معشوق جولان کنان
در کلبه ادبار عشق درآید وماه جاهش از محاق برآید عاشق آن مطرب را
عذر خواهد وکوید ذِکْرُ اَوْصَافِ الْجَمَالِ عِنْدَ الوِصَالِ سُوءُ الْاَدَبِ ای مطرب
خاموش باش بلکه ازین مجلس ساعتی برکران شو که تو رفیق طریق فرقت بودی
نه ندیم مجلس قربت زبان درکش که هرجه در عالم خیال می کفتی ما اکنون در عالم
وصال بعیان می بینیم **لوالدی رحمه الله تعالی علیه**

عکس روی تو در آینهٔ جان می بینم   پرتو حُسنِ تو از دیده نهان می بینم
سِرِّ آن نکته که بُد در تُتُقِ غیب نهان   در تماشای جمالِ تو عیان می بینم
در جهان دیدهٔ مبینا د جهان نی رویت   روی بنما که بروی تو جهان می بینم
دیدهٔ دل بگشا در طلب نور یقین   کان یقینی که ترا بود کمان می بینم

والحمد لله والصلوة علی رسوله صلی الله تعالی علیه وسلم

اما شروع در بیان این قصهٔ شریفه وابتدا نمودن بانعلاق

ولادت حضرت یوسف صدیق علیه الصلوة والسلام

مُستنیرانِ اشعهٔ شموس تحقیق ومُقتبسانِ شعلات نیرانِ مقدمهٔ توفیق که مقتدایانِ اصحاب اشارت وارباب عبارت اند در تحقیقات این قصه وتدقیقات این حصه چنین گفته اند وجواهرِ زواهرِ معارفِ لطیفه بالماسِ انفاسِ شریفه بمچنین سُفته اند که حضرت جلال احدیت جلّ وعلا بکمالِ صمدیت از برای جزای اعمالِ عبادِ عُبّاد در گلشن سرای جنّت درجاتِ علیه ومراتبِ سنیه ترتیب فرموده وقصور وانهار واشجار چنانچه در قرآنِ مُبین ودر احادیث مُعیّن گشته تعیین نموده قومی بودند که در تصدیق این مُقدمات وتحقیق آن کرامات محتاج بمثالی شدند تا عقل عقیله جویشان از رهگذرِ حواس نمونهٔ آن احساس کند وبمشاهدهٔ آن تصدیق مخبر نماید یکی از آن اخبار این بود که در بهشت انهار باشد جاری از آب وعسل وشیر وخمر بلکه این هر چهار در یک نهر جاری باشد چنانکه هیچ کدام با یکدیگر نیامیزد ونزدیکِ عقل این خبر در غایت اشکال می نماید حق سبحانه وتعالی نمونه آن چهار جوی مختلف در گلزار رُخسار هر یک از افرادِ آدمیان روان کردانید آب شیرین دهان وآبِ شور دیده وآب تلخ گوش وآب بی مزهٔ بینی تا مُدتِ پنجاه وشصت سال در جوار یکدیگر میروند که هرگز با یکدیگر نمی آمیزند **دیگر** آن بود که در بهشت حُلهای زاهر ولباسهای فاخر باشد هر یک برنگی وهر کدام

بطوری که کمینه بهشتی را صفتا د حُلّه پوشانند که گونهٔ هیچ یک بدیگری نماند مثال آن بکمالِ قدرت در فصل بهار در صحن گلزار چندین هزاران هزار اورادِ باز هار بالوان بی شمار اظهار فرمود تا در این گلهای رنگین از انواع سمن ویاسمین وصد برگ ونسرین نظری اندازند وتصدیقِ مخبر نمایند **دیگر** در بهشت درختی باشد که آنرا درخت طوبی گویند ودر هر غرفهٔ از غرفاتِ جنّت غصنی از اغصان وی باشد نمودارِ آن در دُنیا آفتابست بر فلکِ رابع که اثرِ نورش بر قصور وقبور ظاهر ولایح ونخارِ لمعاتش از غالیه دان ذراتِ کاینات فایح است تا هر که بنظر عبرت تأمل نماید بداند که چنین شجره ممکن الوقوع است واز زمرهٔ محالات مقطوع کذلک از انواع فواکه واصنافِ ملابس واطعمه واشربه والوان واکوان وحور وقصور از آنچه در اخبار ونصوص مذکورست مجموع را نمودارها در دُنیا بکمالِ قدرتِ خویش نموده وهمه را آینهٔ جمال نمای عرایس غیبی گردانیده **بیت**

اگر نی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش   بذراتِ جهان بنگر که هر ذره است مرآتش
جمال حق ز مرآتِ صفاتش میکند جلوه   صفت در کسوت افعال و فعل از غیر آیاتش
تنت چون مظهر جانست وجانت مظهر اعیان   چو اعیان مظهر اسما واسما مظهر ذاتش

اما از حُسن وجمال وصفاتِ کمال اهلِ جنّت چنانکه در اخبار وآثار اصحابِ روایت بثبوت پیوسته نموداری می بایست حق تعالی انبیاء مکرم علیهم الصلوة والسلام بکمالِ کرم بفرستاد ودر ذاتِ هر یک صفتی از صفاتِ اهل جنّت ودیعت نهاد قدِ آدم را حدِ قامت اهل جنّت نهاد وسالِ عیسی را مرتبهٔ کمال ورُتبهٔ اعتدالِ سنّ ایشان گردانید وزمزمهٔ داوُد را زیر وبم سرود واصواتِ ایشان ساخت وخُلقِ حَسَن اَحسَنِ خلق را که محمدست صلی الله تعالی علیه وعلی جمیع الانبیاء وسلم مقصداله قصای اخلاق وعروة الوثقای شیم ایشان گردانید چون نوبتِ مثالِ جمالِ

ایشان آمد داعیهٔ نفسانی و قوّت شهوانی در نهاد یعقوب علیه السّلام در
حرکت آمد یعقوب را عزیمت تأهّل که مقدّمهٔ توالد و تناسل است در
باطن شریف پدید آمد همانا باعث همین بود که وعدهٔ برکت در خاندان خلّت
شنیده بود و فرزندی ارجمندی که یگانهٔ روزگار و فرزانهٔ عالی مقدار باشد
مترقّب وی می بود بیت درحسرت آنکه دست بخشش شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد سروی دگرش زبن بخیزد تا چون بچمن رسد تذروی
سروی بیند بجای سروی گر سروبن کهن نه بیند در سایهٔ سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش ماند خلفی بیادگارش اقارب و عشایر که نقّادان
جواهر انساب ارجمند انتساب اند برین اتّفاق نمودند که فاضلترین قبایل را حلیلهٔ
جلیله ایست که از رذایل مصون و از نقایص محفوظ است یعنی راحیل بنت
لایان بن لوط نبی علیه الصّلوة و السّلام بیت آفت زهیده دختر خوب
چون عقل بنام نیک منسوب آراسته لعبتی چون ماهی چون سرو سهی نظاره گاهی
محبوبهٔ بیت زندگانی شه بیت قصیدهٔ جوانی او را در حبالهٔ این قرّة
العین خلیل و قدوهٔ قبایل نبیل درآوردن مناسبت منهیان انّ لله تعالی
ملائکة تجرّ الاهل الی الاهل بتشیید قواعد مناکحت و تمهید معاقد
مواصلت اهتمام تمام نموده بینهما علقهٔ نکاح منعقد گشت بعد از آنکه
رومی روز قصب خود از بر بیرون کرد و تاج کافوری ضیا از سر بنهاد مشاطهٔ
رافت نقاب استراحت بر روی عروس عالم افکند و این کنیزک زنگی فام
مشکبار نام شب قفل ظلمت بر در حجرهٔ روشنایی زد یعقوب را علیه السّلام
چنانچه قاعدهٔ بنی نوع انسانیست با آن یگانهٔ آفاق در حجلهٔ وفاق اتّفاق
مواصلت افتاد بیت بزمی آراست چون بساط بهشت بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد بر سنّت زناشویی هرچه باید بشرط نیکویی حاصل بعد اللتیّا و الّتی
که حضرت یعقوب علیه السّلام دانهٔ تناسل در زمین توکّل افکند و دیده

انتظار بر سحاب افضال نهاد تا از آسمان ربوبیت بمدد تربیت این دانهٔ
یگانه را درین زمین پاک طینت بر چه هیئتی می رویاند القصّه
چون قطرهٔ نطفه در قارورهٔ رحم قرار گرفت و در آن خلوتخانه اربعینی
برآورد مربّیان عالم غیب که از آن تعبیر بملک الارحام کنند آن نطفه را
بمنازل می گذرانیدند اوّلش حلّهٔ حمرتی در پوشانیدند و بر تخت
علقگی بپادشاهی نشاندند آنگاه بدندانهای تربیت ترکیب وجود او را
خاییده بر مثال علق از علقگی بمضغگی آوردند اعضا و اجزا مرتّب و مرکّب
ساخته از عظام و غضاریف و اوتار و اورده و شرایین و اتّصال بعضی
ببعضی و انفصال جزوی از جزوی چنانکه مقتضای حکمت حکیم علی
الاطلاق است جلّ ذکره بتقدیم رسانیدند تا قابلیت قبول روح پیدا کرد
و بروح قدسی مشرّف گشت در اثناء این بحضرت یعقوب نبی علیه
الصّلوة و السّلام در واقعه چنین نمودند که نوری عظیم در غایت روشنی
از جبین مبارک یعقوب علیه السّلام ظاهر گشته و سواطع آن نور بمرتبه
مستعلی شده که مطالع همه انوار را احاطت نموده تا بحدّی که ثلثان
صحن این بسیط هامون بنور وی منوّر گشته علی الصّباح که براق
براق آفتاب بام رواق آفاق را زراندود کرد فرّاشان قدرت مشعلهٔ
مشعلهٔ خلایق برافروختند و عطّاران حکمت کافور نور بهجت و سرور
در هاون هوا بدستهٔ ضیا کوفته در طبق عالم بوالای عطر بالای حکم نعم
بیخته منتشر گردانیدند یعقوب علیه السّلام تعبیر واقعه حواله بعلّام
الغیوب نموده جلّ ذکره هاتفان غیبی از ورای استار لاریب
در فضای هوای جان یعقوبی در دادند که ترا فرزندی در رحم متعلّق گشته
که ثلثان حسن عالمیان با وی همراه باشد یعقوب را علیه السّلام نه ماه
دیده بر راه می بود تا آنگاه که وقت وضع حمل آمد یوسف علیه الصّلوة و السّلام

برمثال قطعهٔ نور مجسّم از عالم بطون بفضای عالم ظهور بیرون خرامید بیت
نور سته گلی جو باغ خندان جه نار وجه گل هزار جندان روشن گهری ز تابناکی
شب روز کن سرای خاکی یعقوب علیه الصلوة والسلام حاضر نبود بما فنا
در صومعهٔ طاعت بعبادت مشغول بود ودل وجان بجناب جانان
بخدمت مشغوف که ناگاه پیک حضرت جلیل جل جلاله یعنی جبرئیل
علیه الصلوة والسلام بیامد وتهنیت آورد وگفت السلام علیک
یا ابا یوسف قرّت عیناک بیوسف حق تعالی ترا فرزندی ارجمندی کرامت
فرمود که در علم المثل باشد واورا یوسف نام نهاد ◦ ودر روایت
عرایس چنین گذشت که این نام در روز میثاق آدم صفی علیه الصلوة والسلام
بروی اجرا فرموده بود ◦ بعضی گویند عبرانیست وبعضی گویند عربی مشتق
از اسف وآن اندوه است جراکه بیشتر عمر مبارکش مصروف باندوه گشت
پس یعقوب علیه السلام منبسط الحال بخانه انتقال فرمود دید که راحیل
از ولادت فارغ گشته ویوسف را علیه السلام در پردهٔ بجیده یعقوب
علیه السلام نظر فرمود شاهی دید در نقاب وماهی در سحاب گویا درّ شب
افروزی بود از درج نبوت بدستارجهٔ فتوت معقود یا درّی فیروزی بود
در درج برج رسالت در آسمان بسالت مسعود در جبین مبین او نوری
دید که چندین سال در مرآت مجلوهٔ دل وا سجنجل مصقولهٔ جان می جست ونمی
یافت در صورت باسیرت او معنی مشاهده کرد که چندین گاه در صوامع ناسوت
بعد از انکشاف براقع لاهوت می طلبید ونمی دید باوی بزبان حال باین مقال
گویا شد که بیت دلبران ماه پیکر دیده ام در جمالت جیزی دیگر دیده ام
خوب رویا از جمال دلرباست لیک کس را نیست آنی کان تراست مست نوری در جبینی تو منیر
کان بصد پرده نمی گردد ستیر این جه نورست این که تابان از تو شد یکنظر کردم دل وجان از تو شد
دیده جان نوری یابد زتو نور حقست این که می تابد زتو خواست تا نورش فرو ریزد شعله

آینهٔ ذات ترا زد مصقله تو ز نور پادشاه عالی تو کجا و آب وخاک آدمی
حاصل نکتهٔ مغلقهٔ خلق الله تعالی آدم علی صورته که بر رای دقیقه شناسان والذین
اوتوا العلم درجات مکشوف گشته بود آنجا مشروح دید ◦ ابواب مغلقهٔ
کنت کنزاً مخفیاً که بر روی محرمان من طلبنی وجدنی نگشاده بود بمفتاح
فلاح وی مفتوح یافت ◦ آری مدتی یعقوب علیه السلام طریق جست وجوی
الهی جل وعلا و گفت وگوی اسرار پادشاهی کامی مسلوک میداشت
وعلم شوق وصال ولوای عشق جمال بر ایوان تضرع وابتهال برمی افراشت
آنجه او میخواست نه در جام جمال نبوت می دید ونه در آینهٔ کمال مروت
مشاهده میکرد نه آب انتساب خلیلی آتش عطش عشق اورا تسکین میداد
ونه باد یاد اسرائیلی دانهٔ حقیقت را از کاه مجاز ممتاز میگردانید مدتی سر بر
زانوی مراقبه منتظر نشسته بود تا آفتاب جمال محبوب از کدام دریجه
طلوع کند وانوار ساطع وصال مطلوب از جه روزنه سطوع نماید که ناگاه
آن نور از جام جمال یوسف علیه السلام بوی نمودند وآن حسن را از آینه
وجود فرزند بروی جلوه دادند بصد هزار دل وجان مایل وی گشت ومهر
ومحبت وی در درون جان جا داد قطعه میل جمله خلق عالم تا ابد
گر بمه نیکند وگوید سوی تست جز ترا جون دوست نتوان داشتن دوستی کمان بوی
وامام ابو مطیع مکحول نسفی رحمه الله تعالی در قصص التنزیل خود جنین
آورده است که از آن روز باز که دهقان قضا وقدر بوستان روزگار را باوراد
ورياحين وازهار وانوار غرایب وبدایع آراسته ◦ از طینت هیچ سینه با گلشن
ریحان عشق ومحبت خوش بوی تر از عشق یعقوب مکروب علیه السلام رسته
وهیچ عاشق را با هیچ معشوقی این مقدار مهر ومحبت نبوده ونخواهد بود
بیت نقش سراپردهٔ شاهیست حسن لمعهٔ انوار الهیست حسن
حسن که پردهٔ آب وگلست تازه کن عهد قدیم دلست

قبلهٔ هر دیده ور این آینه است منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینه نور دار از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست عکس خود افکنده در آینه کیست

پس چون یعقوب را علیه السلام فرزند دلبند مرغوب دلپسند افتاد با شارت غیبی یوسفش مسمی کردانید و از برای تهنیت این ولادت با سعادت جمل کاو کوه کوهان قائم دم دعایم قوایم زنکین شاخ سیمین مناخ عظیم الجسم صغیر السن ذبح فرمود و فقرای کنعان را که منظوران نظر عنایت رحمان بود جل ذکره درین ولیمه تقدیم نمود و فقیران آن دیار و اسیران آن رهکذر را بفنون احسان و صنوف اکرام تخصیص فرمود و آنچه قاعدهٔ شکر کذاری و ضابطهٔ فرمان برداری بود بجای آورد بیت چون دید پدر جمال فرزند

بکشاد در خزینه را بند از شادی آن خزینه خیزی میکرد چو کل خزینه ریزی

واز زمان ولادت آن کوهر معدن سعادت هر روز که مشاطهٔ آفتاب جهانتاب چهرهٔ عروس فلک را بکلغونهٔ انوار بیاراستی کویا آن نور از جمال این فرزند ارجمند وام کردی و روز بروز آن حسن و جمال جهان افروز در ترقی و تزاید بطالع فیروز استعلا می نمودی و بر طبق آن محبت یعقوبی علیه السلام دم بدم استیلا می یافت بیت

مهر شیر که در لبش سرشتند حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند داغ دوستی درو نهادند

هر کل جمالی که در بوستان رخسار وی بشکفتی در برابر آن بلبل عشق در قفس سینهٔ یعقوبی نالهٔ شوقی بر کشیدی هر نور صباحتی که از شمع دیدار وی تابان کشتی آتش مهری در جان پروانه جانباز خانه بر انداز یعقوبی افکندی بیت عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع

خود مکس بسیار یابی هر کجا شکر بود خوب روی آن به که با شد آب و آتش در جفا
تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

چون بر سن مبارک یوسف علیه السلام حولین کاملین کذشت و دو سال تمام که مبلغ آجال فطام است باتمام رسید

راحیل ورا از شیر باز کرد و چون صومعهٔ مشیمه اش مدت دو سال از اعتکاف سلالهٔ نبوت و خلاصهٔ فتوت خالی ماند که هیچ ولید در وی اربعینی بر نیاورده بود مرشد قضا که پیر خانقاه تکوین است بنیامین را در ان خلوت بسه اربعین از مقام تلوین نطفکی و علقکی و مضغکی در کذرانیده و بعد از ان بتربیت بمرتبهٔ ولیدی رسانیده در حین ولادت این ولید ارجمند راحیل از دار فنا بدار بقا رحلت فرمود و این هر دو فرقدان آسمان نبوت از اوج تربیت مادر بحضیض تعزیت مضطر کشته شادی آن سور بغم ماتم مبدل شد و تهنیت فرزند بتعزیت مادر مقابل افتاد ساقی هادم اللذات خاشاک فوات در قدح فرح انداخت صرصر استغنا ریک مرد ریک ابتلا در دیدهٔ زندکانی و مقدم العین امانی افکند بیت

کفتم که جام صافی عیشی کنیم نوش بی دُرد دَرد ساقی دهرم نمی دهد
یکقطره چاشنی مرادم نمی رسد تا صد هزار ساغر زهرم نمی دهد

یعقوب علیه السلام از برای رضاع بنیامین قابله تعیین نمود و حضانت یوسف علیه السلام خاله او لیّا بنت لیان بن لوط را علیه السلام مقرر فرمود ولیّا در مراعات خاطر یوسف علیه السلام هیچ دقیقه نامرعی نمی کذاشت و بعد ما که شفقت وی بنسبت بفرزند ارجمند مشاهده فرمود او را بعهدهٔ مرافقت و علقهٔ مناکحت خود مخصوص کردانید او نیز چون اختصاص خود بحضرت یعقوب علیه السلام روز بروز در ترقی دید در شفقت و تربیت بیفزود تا بمرتبه که در رعایت شایستی که بر مادر اصلی مبادرت جستی و در شفقت مسابقت نمودی تا بمرور ایام و مضی شهور اعوام فرزند حکیمی رشیدی علیمی حمیدی کشت نور ظاهر و باطن از جبین او ساطع و کوکب سعادت دینی و عقبی از افق پیشانی او طالع ❊ حسنی که بر آفتاب درخشان که سلطان چهار بالش افلاکست تفوق نمودی ❊ نضا دتی که بر کلبرک کلستان

که عروس منصّهٔ فیروزهٔ بوستانست تفضّل جستی ادراک بشر از فهم جمال
وذلک کال وعاجز ومختصر می بود وقوّت متخیلهٔ آدمی از ضبط لطفِ صورت
وحُسنِ سیرت او ضعیف ومُضطرب کشت در آثار آورده اند که روزی
یعقوب علیه السّلام یوسف را صلوات الله تعالی علیه برداشته بود واز غایتِ
محبّت وکمالِ شفقت وی را می ستود کاهی ماه رخسارش را بعقیق لبهای خود می بسود
وکاهی مشرقِ جبین وجبههٔ مُبینِ او را قبله کاه قبله می نمود کاهیش جون
دُرّی در صندوق سینه اش می نهاد وکاهیش جون دُرّی بر عیوق فرقدین
کتفین خودش جای میداد بمیدانست تا آن نواختهٔ لطف را بکدام زبان
بنوازد وآن ساختهٔ صُنع را بکدام دیده نظر اندازد کفت ای فرزند پسندیده
وای نور هر دو دیده بعلم الیقین دانسته ام وبعین الیقین دیده که در تخلیق
این صورت وترتیب این بنیت حکیم علی الاطلاق را جلّ جلاله حکمت بسیارست
ومصداق این معنی در صحف اجداد بتعداد مطالعه کرده ام واز زبان سکّان
حظایر قدس شنیده ام که حضرت جلال احدیّت جلّ وعلا ترا صدّیق خود خوانده
وثلثان حُسن وجمال عالمیان حوالت بدیدار تو فرموده واین کوهر با قیمت
که خراج مملکت وجود ست برسم مراقبت بمن سپرده وبر وجه محافظت تسلیم من
نموده من نیز ضرورتا ما امکن بکوشم وترا از نظر حاسدان وعین الکمال ناقصان
بپوشم تا طمع طامعان عالم از تو مصروف کردد وقصد قاصدان بنی آدم موقوف
مکر همانا دقیقه کیران وَمَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ که جوهریان
نقّاد کلمات حروفند ومعیار شناسان مأمون ومخوف جون از استماع
استثنای إن شاء الله مأیوس کشتند وخطیب ناطقه را که دبیب رحمتِ
سابقه است از اداء این نکتهٔ بالغه فارغ دیدند انکشت تحیّر بدندان تحسّر
کزیده بمفارقت آن فرزند کزیده اش ممتحن کردانیدند وهدف باشرف سینهٔ
باسکینه اش را نشانهٔ سهام فتن ومحن ساختند **بیت**

جنین که از غم عشق تو ممتحن شده ام سهام درد وبلا را نشانه من شده ام
میان محنت وغم آنجنان شدم نابود که کوییا همه سر تا قدم محن شده ام
مرا بکوی ملامت جه میزنند بکف که من بعشق تو رسوای مرد وزن شده ام
همای قدسم وکونین زیر بال منست ولی دریغ که محبوس قیدِ تن شده ام

در عرایس ثعلبی وقصص التنزیل نسفی وتاریخ محمّد طبری
وغیران نیز آورده که آن پیر کبیر فراق دیده وآن عاشق صادق
محنت کشیده جون بموانست آن دُرّ کرانمایهٔ نبوّت ومحافظت آن کوهر
بلند پایهٔ فتوّت مستسعد کشت دانست که این کنجیست طالبانش بسیار ونقد
جویند کانش بی شمار قلّابان در کمین ونقّابان در یسار ویمین اکر بمحافظت
وی کما ینبغی بپردازد بعبادت مألوف مشعوف نمی تواند بود واکر در کنج
زاویهٔ طاعت باوراد واوقات معهود قیام می نماید از حسد حاسدان وکید
فاسدان بنسبت بآن فرزند ارجمند ایمن نمی تواند شد ازین مهم بغایت محزون
می بود تا اتفاقا روزی ایلیا که خواهر یعقوب وفرزند مهینهٔ اسحاق بود
صلوات الله تعالی علیه بخانهٔ یعقوب آمد ویوسف علیه السّلام پنج ساله
شده بود وبنیامین طفل ورضیع بود ایلیا روی بیعقوب آورد وکفت ای
برادر جلیل وای فرزند خلیل ترا که این همه فرزند ارجمند از خزینهٔ کرم آلهی
ونعم نامتناهی رسیده باشد ومرا هیچ فرزند نی وبرین ضعیفه که خالهٔ یوسف است
تعهّد این فرزندان صغار بغایت دشوارست اکر یوسف را بِاسم فرزندی اختیار
کنم وهر جه دارم بروی نثار کنم واو را بدل وجان وروح وروان برکزینم بغایت
مناسب می بینم یعقوب علیه الصّلوة والسّلام این سخن با رای شریف موافق
دیده تلقّی بقبول فرمود ویوسف را علیه الصّلوة والسّلام بعد از استحکام مواثیق
وعهود وسپارشهای معهود بوی سپرد وایلیا بمحافظت وتعهّد او میان بربست
وزیادت از آنجه متصوّر بود بتقدیم میرسایند هرکاه که سلطان محبّت از تخت

اِصْطبار بر مرکب اِضطرار نشستی و میدانِ انتظار طی کردی و از طریق
جُست وجو بمقصد کفت وکو روی آوردی مَوعِدِ ملاقات و مَوردِ مقالات
منزلِ ایلیا بودی مُدّتی برین طریقه بود و دل را در مقام عشق و تحمّلِ آزمود
تا بعد از انکه دانست که دیگر تحمّل مفارقتِ فرزند ندارد با ایلیا اظهار این معنی
نموده کفت ای خواهر میخواهم که دیگر فرزندِ من بمن بازسپاری که دیگر طاقت در مفارقت
طاق کشته و ماه اِصْطبار در محاق افتاده ایلیا نیز با یوسف دلبستگی بسیار
داشت کفت ای برادر چنانکه ترا دل بوی مُتعلّق است مرا نیز خاطر بملاقات
وی متشوّق است تا مبالغه میان ایشان بنهایت رسید ایلیا کفت یک
هفته دیگر صبر کن تا بعد از ان این کوهر نفیس بتو باز سپارم ایلیا کمری داشت که از
حضرت ابرهیم باسحق رسیده بود عَلَیْهِمَا الصّلوٰة والسّلام و چون ایلیا از همه فرزندان
بزرکتر بود باشارت پدر آن کمر تعلّق بوی کرفته بود و در شریعتِ ایشان چنان
بود که کسی سرقه نموده بروی روشن کشتی اورا مُدّتِ دو سال ملازمت و خدمت
صاحبِ مال بایستی کردن چون ایلیا مُبالغهٔ حضرت یعقوب عَلَیْهِ السّلام دربارهٔ
یوسف و استردادِ او مشاهده کرده بود و دلِ وی تحمّل مفارقتِ یوسف نداشت
منصوبه برانگیخت و آن کمر را که میراثِ پدر بوی رسیده بود در زیر جامها بر میان
یوسف عَلَیْهِ السّلام بر بست و بعد از ان آوازه در میان قبیله انداخت
که کمر پدرم بُرده اند و بدست اندوه و غم سپُرده اند چنانچه این کفت وکو بسمع
شریف حضرتِ یعقوب عَلَیْهِ السّلام رسید یعقوب فرمود که تفحّص و تجسّس
نموده اوّل از فرزندان من کیر تا شاید ترا حاصل آید ایلیا بمقتضای فرمان
یعقوبی اوّل از برادران یوسف کرفته طلب میکرد تا بیوسف رسید یعقوب
فرمود که اورا نیز تفحّص نمای ایلیا کفت وی هنوز صغیر السّن و خورد سالست
این کار نه بر مقدارِ اوست یعقوب عَلَیْهِ السّلام مبالغت فرمود ایلیا بعد از
طلب از زیر جامهای یوسف بیرون آورد یعقوب عَلَیْهِ السّلام متحیّر کشت

ایلیا کفت که اکنون بمقتضاء شریعت تو مرا در ذمّهٔ یوسف اثبات حق متحقّق
کشت یعقوب کفت عَلَیْهِ السّلام که اکر این امر بمباشرت وی بوده باشد
ضرورتا بتو اورا باز باید کذاشت ایلیا یوسف را علیه السّلم باین کید باز بدست
آورده بخانه بُرد و بمصاحبت و مرافقتِ وی مستسعد کشت و بمحافظت
و مراقبتِ وی ما امکن سعی بلیغ مبذول میداشت تا باندک فرصتی داعیِ
اجل را لبیک اجابت کفته از دارِ فنا بدار بقا رحلت نمود و آن کمر بیوسف علیه السّلم
تعلّق کرفته همراه نزد پدر آورد و یعقوب را عَلَیْهِ السّلام عصایی بود که از برای
ابرهیم حق تعالی از بهشت فرستاده بود در ان شب که اسحق متولّد شد علیه السّلم
آن قضیب حوالت بوی شد و اسحق عَلَیْهِ السّلام آنرا بیعقوب مسلّم داشت
و روایت عرایس آنست که یعقوب را عَلَیْهِ السّلام در صحن سرا درختی بود
که هر فرزندی که مر ورا تولّد نمودی از ان درخت شاخی بیرون آمدی و چون آن
فرزند بزرک شدی آن شاخ درخت نیز سطبر شدی و بکمال رسیدی آنرا یعقوب
عَلَیْهِ السّلم قطع فرمودی و بان فرزند تعیین نمودی چراکه رسم انبیا عَلَیْهِمُ السّلم
چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده بی عَصا نبودی و سنّتِ همه انبیا بوده است
عصا داشتن قال رسول الله صلّی الله تعالی عَلَیْهِ وَسلّم اَلعجز اَحَدُکُمْ اَنْ
تکُونَ فِی یدِهِ عَصًا فی اَسْفلِهِ عُکّازَةٌ یَتکیٔ عَلَیْهَا اِذَا اعیی وَیمیطُ بِهَا الاذی
عَنِ الطَّرِیقِ وَیقتُلُ بِهَا الهَوامَّ وَیُقَاتِلُ بِهَا السِّبَاعَ وَیتخذُ هَا قِبلَةً
بِاَرْضِ فَلاةٍ و این حدیث دلیلست بر سنّت عصا داشتن و فضیلت
با خود همراه داشتن القصّه چون حضرتِ یوسف عَلَیْهِ السّلم متولّد شد
از ان درخت هیچ شاخی بیرون نیامد و چون یوسف عَلَیْهِ السّلم بحدّ اعتدال
رسید دید که همه برادران عصاها دارند و وی نی باستغاثه نزد پدر آمد
و کفت ای پدر هر یک از برادرانِ مرا عصایی است و من از ان محرومم از شما
استدعا می کنم که دعایی فرمایند تا حق تعالی عصایی از بهشت بمن کرامت

فرماید یعقوب علیه السلام چون همواره پاس خاطر وی میداشت. بحق
تعالی مناجات فرمود که اَسْأَلُكَ یَا رَبِّ اَنْ تَهَبَ لِیُوسُفَ قَضِیبًا مِنَ
الْجَنَّةِ یَفْتَخِرُ بِهِ عَلَیٰ جَمِیعِ اِخْوَتِهِ خداوندا از تو استدعا می‌نمایم که از برای
یوسف عصایی از بهشت بفرستی تا بآن بر برادران تفوّق نموده افتخار کند
جبرئیل فرود آمد علیه السلام و باوی قضیبی از بهشت همراه و آن قضیب
از زبرجد بود و بروایت ابی مطیع نسفی از نقره سفید تر بود و از مشك
خوشبوی تر بروی کتابتی بخط عبرانی نوشته که بَشِّرِ الصِّدِّیقَ فِی اَرْضِ
الْغُرْبَةِ یعقوب علیه السلام آن عصا بیوسف انعام فرمود و نیز پیراهنی
بود که حق تعالی در آتش نمرود با براهیم علیه الصلوة والسلام پوشیده بود تا
بواسطهٔ آن آتش بروی سرد سالم گشته و آن پیراهن بکمال نازکی و طیب
رایحه آراسته و پیراسته بود چنانکه او را چون درهم پیچیدی در میان دو
انگشت در آمدی این پیراهن نیز حواله بیوسف شد علیه السلام و عمامهٔ
نیز بود از عمایم خلیل صلوات الرحمن علیه که بارث بیعقوب علیه السلام قرار
گرفته بود آن هم مسند بیوسف گشت گاهی یوسف علیه السلام آن
پیراهن در پوشیدی و این عمامه بر سر نهادی و آن کمر بمیان بستی و نزد پدر
بسلام آمدی و یعقوب علیه السلام در وی نگاه میکردی و آتش محبّت در درون
سینه اش شعله میزدی **بیت** چون نظر بر قد و بالای تو می‌اندازم
آتش اندر دل من شعله زدن میگیرد ٭ و چنانچه حسن یوسف علیه السلام
در ترقّی و تزاید بود. محبت یعقوبی نیز علیه السلام بران منوال دم بدم می‌افزود **بیت**
بی عشق که آن کم شد و بس عشق که آن کاست ٭
٭ عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم **کشف** **نقلست**
که حضرت یعقوب علیه السلام شبی در واقعه دید که زمین میگرید. و یوسف
علیه السلام بر خود نوحه میکند. و زمین میگفت یَا اَکْرَمَ الْمَظْلُومِینَ کَمْ کُنْتَ

مَسْجُونًا عَلَیٰ ظَهْرِی خطاب بیوسف میگفت ای گرامی ترین همه مظلومان
چند که بر پشت من در زندان محبوس بمانی چون یعقوب علیه السلام این
واقعه دید غم و اندوه بسیار بر دل مبارکش مستولی گشت بمثابهٔ که در ان شب
از قیام و در ان روز از صیام باز ماند **اشارت** ای درویش
عارفان گفته اند که بوتهٔ ابتلاء محك جان حجرهٔ خوابست هر که قدم درین حجره نهد
از کشیدن بار بلاش چاره نباشد ابراهیم علیه الصلوة والسلام چشم نهاده
بود که آفتاب خلّت از کدام مشرق طلوع کند و جمال و کمال برکت از کدام
دریچه سر در آرد خانه خالی میکرد و ترتیب ملاقات وصال مینمود ناگاه بخاد
پیوند اسمعیل بامّ الدماغ ابراهیم علیهما السلام بر رفت چشم ابراهیم
علیه السلام بخواب شد جمال خلّت را در برابر او آوردند و گفتند
هر کرا عشق خلّتست خوابش رو را عین زلّتست **ع** عجبا للمحب کیف ینام
ببین که بواسطهٔ خواب از چه جمال محجوب گشتی **بیت**
برداشت نقاب و مرا گفت بناز باری بنگر که از که می‌مانی باز
اکنون غرامت این خواب آنست که فرزند را قربان کنی بی داغ بخت و باداغ بیداد
شد اِنِّی اَرَیٰ فِی الْمَنَامِ اَنِّی اَذْبَحُكَ کذلك یعقوب نیز علیه السلم بخواب
آرامی گرفت لاجرم ترك دلارامی گرفت چون دانست که این خواب حق و صدق است
با هیچکس اظهار آن نفرمود **کشف سس مف** در شب دوم در خواب
دید که ده گرگ همه یکرنگ آمدند و در خانهٔ یعقوب را علیه السلم بگشادند
و برّهٔ از آل ابراهیم علیه السلام از خانهٔ او بیرون آوردند و بصحرای کنعان
بردند خواستند تا هلاك کنند از گوشهٔ آن زمین فریاد بر آمد که او را بی
من آرید برداشته آن برّه را بآن زمین بردند یك گرگ از ان میان بحمایت
آن برّه برخاست و بزبان عبرانی گفت که من همسایهٔ تو خواهم بود برؤیت
این واقعه غم و اندوه یعقوب علیه السلام مضاعف گشت و از همکنان

این واقعه را نیز پنهان داشت هم در آن اوان که خاطر مبارکش حزین و دل نازکش بصنوف غم و اندوهان رهین گشته بود که یوسف علیه السلام از در در آمد و معروض جناب ابوت مآبی کردانید که واقعهٔ دیده ام که با برادران خود رفته ام و هر کدام حزمهٔ هیمه برهم بسته تا بخانه آریم حزمهٔ من سبز و خرم گشت و پشتوارهای هیزم برادرانم بحال خود بیش هیمهٔ من می آمدند و سجود میکردند و هر دم طراوت و نضارت هیمهٔ من زیادت میگشت بعد از آن شخصی دیدم که گویا سر وی بر آسمان میسود و پایهای وی بر زمین قرار یافته بود در بر جامهٔ سفید و در دست میزانی داشت و آن شخص مرا تعظیم و تبجیل نموده سلام کرد و پشتهٔ هیزم مرا با پشتهای هیزم برادران موازنه کرد هیزم من راجح آمد و برادران مرا سجده کردند یعقوب علیه السلام فرمود این خواب روزست چندان اعتباری ندارد این واقعه را مخفی دار و با هیچ کس اظهار مکن کشف روزی دیگر یوسف عَلَیهِ السَّلَام نزد پدر و برادران نشسته بود که ناگاه لشکر نعاس بر مقدمهٔ دماغ وی تاختن آوردند و اطباق احداق وی برهم آوردند مرغ روح قفص قالب باز پرداخته بر نشیمن شاخسار ملکوت آشیانه ساخت و چون از خواب در آمد فروع و اغصان شجرهٔ نهادش از تصرف تند باد واقعهٔ که دیده بود مضطرب و لرزان بود و ترس بر وی مستولی گشته پدر و برادران بر حالی وی چون این حال مشاهده نمودند زبان باستفسار بگشودند یوسف عَلَیهِ السَّلَام گفت در خواب چنین می نمودند که شخصی از آسمان فرود آمد تازه روی خوش بوی با جمال و زینت با کمال و عصای من که بهدیهٔ خدای من جل و علا بمن عطیه فرموده بود از دست من بستاند و عصاهای برادران من نیز از ایشان گرفت و همه را در زمین فرو برد آن عصای من در نشو و نما در آمد و قد و قامت بر افراشت تا بمرتبه که بابر رسید و آنجا شاخها بگسترد و برگهای سبز و شکوفهای رنگین و میوهای شیرین بیرون آورد و مرغان خوش آواز و بلبلان نغمه پرداز بر اغصان آن درخت در نغمه و نوا در آمدند و آن درخت چنان نورانی بود که از مشرق تا بمغرب را

منور کردانید و از هر نوع میوه از وی بدید آمد و از آن میوها بر سر برادران من میریخت و ایشان از آن تناول میکردند و مرا سجود می آوردند و آن عصاهای ایشان همچنان بر حال خود بود تا بعد از آن آن فرشته عصاهای ایشان را از زمین بر کند و بدریا افکند چون یوسف عَلَیهِ السَّلَام در مجمع اخوان این واقعه بیان فرمود یعقوب عَلَیهِ السَّلَام از استماع این واقعه بغایت اندوهناک گشت چه دانست که برادران تاویل و تعبیر خواب وی معلوم دارند و مبادا که از فرط حسد آسیبی بجسد همایونش رسانند کشف و از وهب منبه رضی الله تعالی عنه منقولست که گفت یوسف عَلَیهِ السَّلَام هفت ساله بود که این خواب دید و چون ازین واقعه مدت بخسال منقضی شد چنانکه بحد دوازده سالگی رسید آن خواب دید که حضرت رب العزة جل جلاله در قرآن مجید بیان فرمود قَالَ اللّٰه سُبْحَانَهُ وَتَعَالَی إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ یاد کن ای محمد آن وقت را که یوسف علیه السلام مر پدر خود یعقوب را صلوات الله تعالی وسلامه علیه يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا ای پدر من بدرستی که من در خواب دیدم یازده ستاره وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ و آفتاب و ماه را دیدم که مرا سجده میکردند قوله عز و جل إِذْ قَالَ يُوسُفُ کش بدلست از احسن القصص بدل اشتمال زیرا که چون وقت قصه که معیاد قصه است مبین گردد قصه مبین گردد و نیز میشاید که متعلق باشد باذکر چنانچه در واضح تقریر افتاد مف کش و یوسف اسم ایست عبرانی بقرینهٔ آنکه غیر منصرفست و در وی بغیر از عجمه و علمیت سببی دیگر نیست و اگر عربی بودی منصرف بودی یَا أَبَتِ مف کش ابن عامر یا ابتَ بفتح تا خوانده است در جمیع قرآن و وجه آن آنست که در اصل یا ابتاه بوده بر سبیل ندبه الف و ها را حذف کرده اند و بتاء مفتوح قطع کرده اند و باقی قرا بکسر تا میخوانند و وجه آن آنست که اصل وی کش یا ابی بوده است تا را عوض

ازیا آوردند و این تا تاء تأنیث است بقرینهٔ انکه در وقف ها می شود و تاء تأنیث
بمذکر نیز ملحق میکردد چنانکه حمامةٌ ذکرٌ و شاةٌ ذکرٌ و رجلٌ ربعةٌ وغلامٌ یفعةٌ
وکسرهٔ تا کسرهٔ ماقبل یاست که بروی طاری کشته اِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا
مف بش رؤیت اینجا بمعنی رؤیاست یعنی در خواب دیدم وقرینه برینکه رؤیت
اینجا بمعنی خوابست آنست که سجود کواکب حقیقةً معقول نیست و دیکر انکه یعقوب
عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود مر یوسف را علیه السلام که لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ تس
وَأَحَدَ عَشَرَ دو اسم است بایکدیکر ترکیب یافته وهر دو مبنی بر فتح آمده وَالشَّمْسَ
وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ درین آیت چند سؤال ایراد فرموده اند اوّل مف کش
آنکه رَأَيْتُهُمْ وَسَاجِدِينَ در ذوی العقول مستعملست نه در جمادات حکمت در ایراد این
دو کلمه مختصه بذوی العقول از برای جمادات چه بود جواب آنست که چون سجود
از افعال ذوی العقول بود لاجرم در وقت اسناد آن بجمادات صیغه ذوی العقول
ایراد فرمود چنانکه در باب اصنام کفت وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ
سؤال دوم انکه اوّل فرمود إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا و باز میفرماید که
رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ اعادهٔ لفظ رؤیت را حکمت چیست و فایدهٔ تکرار چه جواب
این بر دو وجهست مف تس اوّل انکه رؤیت اولی عبارتست از رؤیت اشخاص
ورؤیت ثانیه اشارت برؤیت افعال کفت دیدم ذات ایشان را و بعد از ان
دیدم که مرا سجده میکردند مف جواب دیکر انکه یوسف علیه السلام بعد از انکه
نزد پدر حکایت خواب خود میفرمود کفت ماه و آفتاب وکواکب در خواب
دیدم پدر از وی پرسید که چکونه دیدی کفت رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ دیدم که مرا
سجده میکردند سؤال مف دیکر حکمت چیست در تاخیر شمس وقمر از کواکب
با وجود فضل این هر دو بر کواکب جواب این نیز بر دو وجه است اوّل
انکه بجهت فضیلت ایشان تخصیص بعد از تعمیم فرمود چنانکه در آن آیت دیکر
کفت وَمَلَائِكَتِهِ وَجِبْرِيلَ وَمِيكَالَ جواب دیکر انکه برادران بیش از ماد و پدر

شرف ملازمت یوسف علیه السلام بمصر دریافتند و بسجدهٔ تحیتش قیام نمودند
و بعد از ان پدر و مادر بوی رسیدند بجهت تقدم ملازمت تقدم ذکری
یافتند سؤال دیکر مراد ازین کواکب و آفتاب و ماه چه بود
جواب آنست که مراد از ان کواکب یازده کانه یازده برادر وی بود
و مراد از آفتاب پدر و از ماه مادر یعنی خالهٔ وی سؤال دیکر أَحَدَ عَشَرَ
كَوْكَبًا فرمود و نجم نکفت فایدهٔ اختیار کوکب بر نجم چه بود جواب
آنست وَاللهُ اعلم که فرقست میان نجم و کوکب هر ستاره که وی را طلوع
و غروبی باشد آنرا نجم کویند و هر ستاره که بر جای خود ثابت بود آنرا کوکب نامند
اشارت اینجا آنست که چنانچه کوکب از جای خود بنکردد برادران نیز اکرچه
بظاهر جفا کنند امّا از حال برادری بر نکردند و جفا نسبت برادری منقطع
نکند سؤال دیکر مراد از سجدهٔ آفتاب و ماه و کواکب تواضع بود
که بمجاز سجده کفته باشد یا سجدهٔ حقیقی بود جواب سجده حقیقی بود
و هیچ مانعی نیست که کسی در خواب بیند که آفتاب و ماهش سجود می کنند
سؤال دیکر اسامی این ستارها کدامست و هر کدامی را چه نامست جواب
در کشاف و انوار و مفاتح و تیسیر و غیر آن از تفاسیر و تواریخ آورده است
که یهودی آمد نزد حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم که کتب ما تقدم
بنظرش رسیده بود و بر وقایع متقدمان اطلاع حاصل کرده و از آن حضرت
سؤال کرد که آن کواکب رفیع مناقب که حضرت یوسف صدیق صلوات الله تعالی
وسلامه علیه در خواب دیده بود و بسجود وی مبادرت نموده بودند اسامی آن
کواکب چیست ساعتی حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم مکث فرمود
تا جبرئیل علیه السلام فرود آمد و از برای آنحضرت بتعیین اسامی یک یک
مبین کردانید حضرت روی مبارک بآن یهودی آورده فرمود اکر بیان کنم
بمن ایمان می آری کفت آری فرمود اسامی آن یازده کوکب باین تفصیل است

۱ جریان ۲ وطارق ۳ وذیال ۴ وقابس ۵ وعمودان ۶ وفلیق ۷ ومصبح
۸ وضروح ۹ وفرغ ۱۰ ووثاب ۱۱ وذو الکتفین یوسف علیه السلام
این یازده کوکب را دید که با آفتاب وماه از آسمان فرود آمدند ومر او را
سجده کردند یهودی گفت سوگند بخدا که نامهای همین است که بیان
فرمودی ودر کتب آسمانی چنین مطالعه کرده ام کسی که برین معنی
اطلاع یابد با آنکه امّی باشد وتتبّع کتب ما تقدّم ننموده باشد البتّه
بوحی الهی جلّ وعلا مؤیّد است کلمهٔ شهادت بزبان آورده در زمرهٔ اهل
اسلام منخرط گشت واتّفاق مفسّران آنست که آن یازده کوکب
نمودار یازده برادر یوسف بودند که اسامی ایشان بدین تفصیل است نو
روبیل وشمعون ولاوی ویهودا ویستاخر وفی روایة یشجر وربالون
ودینه که اینها فرزندان لیّا بودند خالهٔ یوسف علیه السّلام که پیش از راحیل
مادر یوسف علیه السّلام حلیلهٔ یعقوب نبی بود صلوات الله تعالی علیه
وهشتم بنیامین بود که با یوسف فرزندان راحیل بودند ونهم دان ودهم
تفتالی ویازدهم آشر که اینها از دو کنیزک زلفه وبلهه نام متولّد شده
بودند **امّا الاشارات فی هذه الآیة** قوله تعالی اذ قال
یوسف لابیه یعنی یوسف را از خود با پدر خود درمیان نهادند با بیگانه
حسودی وپدر را بفرزند مضاف کردانیده اختصاص فرمود هر چند برادران
خواستند تا قطع این اضافت نمایند نتوانستند وهر چند فرزند را بکید
ومکر از پدر دور افکندند امّا چون نسبت حقیقی بود فراق ایشان
عاقبت بوصال مبدّل شد ونسبت قدیم از آنکه بود تازه تر وخوبتر باز گشت
اشارت درین آنست که الله تعالی در قرآن قریب بدویست جا
مؤمنان را بخود اضافت فرموده وخود را بایشان باز خوانده شیطان خواست
تا قطع این اضافت کند وبنده را از حق تعالی دور افکند نوبتی چند او را

بخطا وزلّت آلوده کرده از جناب قدس وجوار انس دور افکند گمان برد
که مگر بفراق مؤبّد شان مقیّد کردانید امّا چون آن نسبت میان بنده وحق
تعالی حقیقی بود کید ضعیف شیطان بمقتضای ولا یحیق المکر السّیّئ
الّا باهله هم بشیطان باز گشته ملعون ازل وابد شد که وانّ علیک
لعنتی الی یوم الدّین وبندهٔ مؤمن باز بجوار قرب خداوندی جلّ وعلا
بپیوست که واذا سألک عبادی عنّی فانّی قریب وبتمامی قطع طمع شیطان
از بندگان خود فرمود که انّ عبادی لیس لک علیهم سلطان **اشارت دیگر**
قوله تعالی یا ابت دلالت کند بر اظهار شفقت واخبار خبر عجیب وشادمانی
پدر اشارت درین کلمه آنست که چون مؤمن خواهد که با خدای خود جلّ وعلا
راز گوید واسرار نهانی باز گوید درین اضافت نگاه کند که از کمال انبساط از روی
نشاط پدر را بخود اضافت کرد وخود را باین اضافت محبوب ومنظور نظر
عنایت پدر کردانید وباجابت خاص مخصوص ساخت تا هر بار می گفت
یا ابت از روی محبّت وخلوص مودّت جوابش میداد که لبّیک یا بنیّ کذلک
بندهٔ مؤمن چون خواهد که در وقت مناجات با خداوند خویش خطاب کند
از روی نیاز گوید یا ربّ ای خدای من ای پروردگار من ای مقصود من
ای مطلوب من ای دوست من وای محبوب من تا هنوز از خطاب فارغ
نگشته باشد که بجواب لبّیک عبدی نه یکبار بلکه هفتاد بار مشرّف شده باشد
هزار بار جواب تو گفته ام لبّیک بدان امید که یکبار گوییم یا ربّ
نقلست که وحی کرد حق تعالی بموسی بن عمران صلوات الله تعالی
وسلامه علیه که ای موسی در فلان غار عابدی است از خلق رسته
ودر مخالطت با خلق بر روی خود بسته زاویهٔ عزلت اختیار کرده ودر
مقام وحدت روی بخدمت آورده او را بپیغام ما برسان وبگوی دوست ترا
دستوری داد که هر آرزو که داری از وی بخواه وهر رازی که مدّتها در دل

نهفته داشته اکنون بگوی موسی علیه الصلوة والسلام بآن غار آمد مردی
دید بتن در نماز ایستاده و دل در مقام خشوع بجناب قدس فرستاده از غایت
ریاضت گداخته و باوجود آن سر خجالت به پیش انداخته ساعتی مکث
فرمود تا عابد از نماز فارغ گشت موسی تحیت سلام بجا آورده پیغام بگذارد شد
وگفت دستوری است هر چه میخواهی بگوی و هر مراد که داری بطلب آن مرد
در زیر لب سخنی آهسته بگفت و بر روی در افتاد موسی علیه الصلوة
والسلام متحیر که آیا درویش را چه پیش آمد فی الحال جبرئیل علیه السلام
در رسید وگفت ای موسی مرغ روح مجروح این بیچاره از قفس قالب طیران
نموده بر کنگرهٔ عرش مجید قرار گرفت گفت ای جبرئیل این چه حال بود
گفت ای موسی صد سالست که این مرد آرزومند آنست که یکبار بگوید که ای خدای من
وگستاخی و یارای آن نداشته اکنون که نامهٔ عمرش در نوردیده شد و اجل
معهود منقضی گشت حق تعالی مراد او با کرامت فرمود و او را دستوری
داد تا یکنوبت گفت ای خدای من و جان بحق تسلیم کرد

نگارا روز و شب در بند آنم — که از یادت دمی غافل نمانم
نمیخواهم و لیکن زوی عادت — بغفلت نامت آید بر زبانم
خدایا از کرم دستوریم ده — که گویم نام تو و جان فشانم

ای درویش چون نوبت بعاشقان محمدی رسید صلی الله تعالی علیه وسلم حق
تعالی دانست که ایشان را طاقت مهاجرت و انتظار اجازت نخواهد بود فرمود
که ای بندهٔ من هر جا باشی مرا بخوان و بهر حالکه باشی از یاد من غافل مباش
اگر خواهی مرا بخود اضافت کن و بگوی ای پروردگار من و اگر خواهی خود را بمن
نسبت ده و بگوی که من بندهٔ تو فرمود انّه آیتُ
امام قشیری رحمه الله تعالی در احسن القصص خود آورده است که چون یوسف
علیه السلام بلفظ تکلم از خود خبر باز داد که من چنین دیده ام یعقوب

علیه السلام نعره زد وگفت ای فرزند هیچ کس تکلم باین کلام نکرد مگر اینکه در
محنت افتاد یعنی اسناد امر بخود نمودن نزد ارباب معرفت مرضی نیست و اصحاب
اشارت گفته اند که هر که چهار کلمه بر زبان راند بهلاکت افتاد انا و نحن
و عندی و لی ملایکه علیهم السلام تکلم بکلمهٔ نحن نمودند و نحن نسبح بحمدک
آتشی فرستادند تا چندین فرشته بآن سوخته گشتند تا در بعضی روایات
چنین ورود یافته که هفتصد هزار فرشته بآن آتش از کانون غیرت الهی
جل وعلا از مکمن غیب بظهور آمده بود بیکبار بسوختند ابلیس گفت انا خیر
منه تشبث بذیل انا نمود و با انانیت خود بنازید طاعت هفتصد هزار
ساله او هباءً منثورا گشته بلعنت ابدی گرفتار آمد قارون گفت عندی
قال انما اوتیته علی علم عندی بخسف مبتلا شد فخسفنا به وبداره الارض
فرعون گفت لی الیس لی ملک مصر بغرق و حرق گرفتار آمد پس عاقل باید
که از این چهار کلمه احتراز نماید که گفته اند شیطان هر روز بر سر آدمزاد
آید هر که گوید من گوید انت مثلی فرمود رایت
احد عشر کوکبا ای درویش یوسف علیه السلام در خواب کوکب دید
و جد وی خلیل علیه الصلوة والسلام در بیداری دید فلما جن علیه اللیل رای کوکبا
آسمان نیز در ذات خود کوکب دید انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب
مسافران در ظلمات بر و بحر هم ستاره دیدند وبالنجم هم یهتدون عارف
نیز در دل خود ستاره دید کانها کوکب دری یوسف را علیه السلام از آن
ستاره دیدن عزت و کرامت و سلطنت و نبوت رسید وکذلک مکنا
لیوسف فی الارض خلیل را علیه الصلوة والسلام از دیدن آن ستاره نبوت
و خلت آمد انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض آسمان را
در دیدن ستاره از شر شیاطین نجات و محافظت آمد وحفظا من کل شیطان
مارد مسافران را از دیدن ستاره دلیل هدایت آمد جعل لکم النجوم لتهتدوا

بها عارف را از ظهور نور آن ستاره نوری بر نور و سروری بر سرور از جناب
حضرت عزت آمد جل و علا نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ
فرمود وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ ای درویش این
یازده کوکب با آفتاب وماه از جمله جمادات اند بسجودی که در خواب
بنسبت بیوسف علیه السلام بیش بردند از جمادی ترقی نموده بدرجه ارباب
عقول رسیدند ودو شاهد عدل برین مدعی درباره ایشان در محکمه
این آیت محکمه اداء شهادت نمودند یکی ضمیر هم که خاصه ذوی العقولست
ودیگر جمع سالم ساجدین که آن نیز مخصوص بعاقلانست **نکته**
ای درویش مؤمنی که چندین سال حق تعالی را از روی دانش وبینش وتصدیق
وتحقیق عبادت بصدق وارادت کرده ودر هر شبانه روزی شش و چهار
بار حق تعالی را سجود کرده ورای سنن ونوافل اگر نام مؤمنی از وی برخیزد
وبکافری مبدل نگردد از کرم الهی عجیب وغریب نباشد جل جلاله وعم نواله
اشارت دیگر اگر گویند حکمت چه بود در سجود کواکب
وآفتاب وماه جواب این چند وجه گفته اند اما آنچه بخاطر فقیر دلپذیر
افتاده است آنست که بعضی از ارباب اشارت در مصنفات خویش
آورده اند ونقل از ابن عباس کرده رضی الله تعالی عنهما که فرمود حق تعالی
دو چیز را از مکمن غیب بما من شهادت بحجت آورده است یکی علم ودانایی
ودیگری حسن وزیبایی دانایی را بفرشتگان تفویض فرمود وزیبایی را بستارگان
مسلم داشت فرشتگان بعلم خود بنازیدند وبدانش خویش مشغول
گشته دعوی ونسبح بحمدک آغاز کردند عصای عصمت در دست گرفتند
وعمامه عندیت بر سر نهادند خلعت طاعت در بر کردند وطیلسان عبادت
بر دوش افگندند شادروان يُسَبِّحُونَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لَا يَفْتُرُونَ بر تارک
طارم افلاک بر کشیدند غلوان منشور تسبیح وتحمید بر منبر تقدیس وتمجید

میخواندند وسمند دوند طاعت در میدان استطاعت میدواندند
زاویه افلاک را صومعه رکوع وسجود خود ساختند ایجاد انواع موجودات را
طفیل وجود خود شناختند دامن همت از خاک وکدورتش در می کشیدند
وبجهت تجلی تحلیه علم خود را بر سایر آفرینش متفوق میدیدند ناگاه ندای إِنِّي
جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً در اقطار واکناف عالم ملک وملکوت در افتاد
وقرعه خلافت بنام آدم صفی واخلافش بر آمد ملایکه ظاهر حال دیدند
زبان بگفتار أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا بگشادند تا مادر زمین طفل آدم را
از رحم عدم بگهواره وجود آورد چون چله أَرْبَعِينَ صَبَاحًا بگذرانید لطف
الهی جل وعلا این کودک چهل روزه را در کنار تربیت ربوبیت گرفته
آوازه وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ در عالم افکند وازبستان فضل وکرم شیر
تبشیر وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ میداد تا در صحن انجمن أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ کلاه
فَاجْتَبَاهُ بر سر او نهاد وگوهر امانت را در خزینه سینه وی مخزون گردانید
بعد از آن بدبیرستان وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا فرستاد آنگاه ملایکه را
که بعلم ودانش خویش می نازیدند در مدرسه أَنْبِئُونِي با این کودک
نورسیده بمباحثه در امتحان در آوردند تا همه بعجز ونادانی لَا عِلْمَ لَنَا اعتراف
نمودند آنگاه بعجز ونقصان آن نظر که بعجب در فضل وکمال خود دیده بودند
فرمودند تا بیش این آدم خاکی بسجود در آیند اسْجُدُوا لِآدَمَ لاجرم همه بغرامت
آن پندار بیکبار بیش آدم بسجود آمدند وبعلم ودانش وفضل وکمال آدم
معترف گشتند **کذلک** کواکب نیز بحسن وزیبایی خویش مغرور
بودند وبنور وضیا وحسن وبها بعالمیان می نمودند این نه طبق لاجوردی
سیما که چون نه ورق سوسن رعنا بر زبر یکدیگر مطبقند واین منادیل
سیمابی که چون قنادیل حبابی از سقف فلک اطلس معلقند مزین
بنیرات کواکب ومحلی بحلی نیرین ثوابتند چادر شب زنگاری آسمان را

پردُر ومرواريد ازاجرام اجسام خود ديدند بسيطِ هامون وبساطِ بوقلمون را
مُنَقّش بنقوش نفوس مواليد اَز رشحاتِ ارقامِ اقلام خود مشاهده
كردند اسطرلابِ مكتوم فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُوم بردست ابرهيم خليل
صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ عبارت از تأثير خود دانستند اضطراب
احوالِ طرايق خلايق بسببِ تكوير وتغيير خود شناختند جون مريك از نجوم
وكواكب اظهارِ فضايل ومناقبِ خود نمودند وبنظرِ عجب وتفاخر بجالِ خود
ناظرمى بودند ازميانِ ايشان اين يازده كوكب كه درحُسن وزيبايى
يكتا بودند با آفتاب وماه كه در نور وضيا بى همتا مى نمودند بخدمتكارىِ
حضرت يوسف عليه الصّلوة والسّلام فرستادند تا در پيشِ حُسن وجمال وى
بسجود درآمدند تا خجالت دانايى ملايكه عليهم السّلام درجنبِ علم آدم عليه
السّلام محو ومُضمحل كشت كذلك زيبايى كواكب نيز درجنب حُسن وشمايلِ حضرت
يوسف عليه الصّلوة والسّلام متلاشى ونابود آمد **ودر بعضى تفاسير آورده**
كه مريك ازين يازده ستاره را مزار فرسنك عرصه است همه بنقش ونكار
آراسته وبحُسن وجمالِ پيراسته مرباره بربوق لمعانِ اين يازده ستاره عكس
برين بساطِ اغبر اندازد همهٔ ميوه‌هاى باغستانها واوراد كلستانها از نقش
ونكارِ ايشان زيب وزينت كيرند وماه را عرصهٔ شش مزار فرسنك زيور
وزينت است ومرباره كه ماه از خركاه زبرجدى روى بنمايد همهٔ خوب رويانِ
كواكب درنقابِ خمول وحجابِ افول متوارى كردند بازآفتاب كه پادشاه
سريرچارم است وجمشيد اين سقف طارم كاه شعاع او بانواع اصطناع
طبيعى ديبا بافد تا هواى ربيعى بروى نقش رياحين نكارد وكاه از تشابيكِ
پنجها از نور ظهور خويش رسن تابى نمايد تا ذرايرِ هبايىِ هوايى جون لوليان
بروى معلّق زنان رسن بازى كنند هفت هزار فرسنك بررُوى وى
همه نقش ونكارست وهشت نام كرد كار جلّ جلالهُ بركردِ روى وى آرايش

عذار وكلغونهٔ رُخسارست وجون آفتاب درخركاه زرّين طناب نقاب
احتجاب ازپيش جمال بردارد نه ماه را نُور ماند ونه كواكب را ظهُور
پس حكمت درسجود اين كواكب عالى مناقب آنكه باوجود كمالِ حُسن وجمال
نزد حضرت يوسف عَلَيْهِ الصَّلوة وَالسَّلَام بسجود درآمدند تا حُسن وزيبايى
يوسف عليه السّلام برخوب رويانِ عالم علوى وسفلى ظاهر كردد و
جنانكه ملايكه را عليهم السّلام كه دعوى دانايى ميكردند بآدم عليه الصّلوة
وَالسّلام ايشانرا مؤدّب كردانيد كواكب را نيز كه لاف زيبايى ميزدند
بيوسف عَلَيْهِ الصَّلوة وَالسّلام ايشانرا تأديب فرمود لخواجه حسن
الدّهلوى رحمهُ الله تعالى به پيش صورتِ خوب تو ماراجه بقا
بجنب خاك درت مال وجاه راجه بقا شكست كوكبهٔ مه زيك برامدِ تو
جو آفتاب برون تاخت ماه راجه بقا توپى خلاصه ولب وز وشب طفيل تواند
تو ديربياش سفيد وسياه راجه بقا **امّا بيان كيفيّت واقعهٔ
يوسف عليه الصّلوة والسّلام** جنان بود كه يوسف عَلَيْهِ
وَالسّلام شبى دركنارِ يعقوب صَلَوَاتُ الله تَعَالَى وَسَلَامُهُ عَلَيْه غنوده بود
وجون كلبرك طرى بركلبنِ حجر پدرى آسوده جراكه نقش محبّت يوسف عليه
الصّلوة وَالسّلام برلوح ضمير يعقوب عليه الصّلوة وَالسّلام جنان نكاشته شده
بود وسوداى هواى او درباطنِ جنان متمكّن كشته كه البتّه يكساعت
دل بمفارقتِ او رخصت نميداد شبها مرقد او درمعبدِ خويش ساختى
وجاى خواب وى درپيش مُصلّاى خود انداختى كويند آن شب جمعه
وشب قدر بود كه ناكاه يوسف عليه الصّلوة وَالسّلام ازخواب درآمد كونهٔ
مباركش سرخ برآمده وارتعاد براندام مُتبرّكش افتاده بسانِ كلبرك طرى
ازجنبش باد سحرى مى لرزيد وجون قطرهٔ سيماب از تاب آفتاب
اضطراب مى نمود يعقوب عَلَيْهِ الصَّلوة وَالسّلام اورا جون غنجهٔ سيراب

تنگ در بر گرفت و از کیفیت حال و موجب ارتعاد وی استفسار نمود
یوسف گفت عَلَیْهِ الصَّلوٰة وَالسّلام ای پدر خوابی عجیب دیدم و از آن
خواب بغایت شکوهیدم و از صعوبت وی ترسیدم و صورت واقعه چنان
بود که خود را بر کوهی بلند دیدم که در حوالی آن آبها روان و سبزها فراوان
و اشجار بسیار و ازهار بی شمار بود و انواع شقایق و یاسمین و اصناف شکوفه
و ریاحین شکفته گشته و چنان دیدم که درهای آسمان گشاده بود و مشاعل
کواکب چون شواعل ثواقب بر اطراف و اکناف آسمان برافروخته و از نور و ضیا
و بهجت و سناء آن همه بقاع از حضیض و بقاع روشن گشته و اطواد شامخه و اوتاد
راسخه تمام عالم همه بنور سرور مزین شده بحار و انهار در تموج آمده و ماهیان
دریا بار با مرغان طیار همه بتسبیح و تمجید حضرت پروردگار جل و علا آواز بر کشیده
ای پدر مرا لباسی پوشانیدند از نور و کلیدهای خزاین روی زمین نزد من آوردند
در اثنای این دیدم که یازده ستاره با ماه و آفتاب از آسمان فرود آمدند و در
پیش من بسجده افتادند بعد از آن از غرابت این حال مضطرب از واقعه
در آمدم یعقوب را علیه السلام از تقریر این واقعه و تحقیق تعبیر آن تغییر
تمام در باطن پدید آمد و گریه بر آنحضرت مستولی گشت یوسف عَلَیْهِ السّلام
چون پدر را بر مثال ابر گریان دید چون گل رعنا بخندید گفت ای پدر این واقعه
ظاهرا موجب بهجت و سرور است این گریه و اندوه چراست یعقوب
فرمود علیه الصلوة والسلام یا بُنَیَّ ما مِن فرحةٍ اِلّا وَیَتْبَعُها ترحةٌ هیچ فرحت
بآدمی نرسد تا ترحی در عقب آن نباشد گفت ای پدر تاویل این خواب چیست
یعقوب علیه الصلوة والسلام میدانست که آن کوه شامخ سپهر دولت آسمان
فرسای اوست که روزی بران متمکن گردد و چشمه های زلال آب اقبال او
که در جوی باد آمال جاری گردد و ریاض با نزهت چمن سعادت اوست که گلهای
مراد در وی شکفته آید و ابواب آسمان گشاده علامت نزول وحی و ابلاغ

امر و نهی اوست و مشاعل کواکب افروخته اظهار انوار علوم و معارف
اوست که سبب هدایت عالمیان گردد و لباس نورانی خلعت عصمت
اوست که مشرفش گردانند و کلید خزاین روی زمین استیلا و سلطنت
اوست که همه خلایق در کنف عَدْل و احسان وی آسوده و مرفه الحال
گردد و بعد از آنکه سپهر دولت اَبَد پیوندش بوجود شریف مزین گردد
یازده سبط بنی اسرائیل که کواکب آسمان جلالت و انجم سپهر بسالتند
پیش وی پیشانی استکانت بر زمین نیازمندی نهند و آفتاب و ماه
که عبارت از پدر و مادر عالی مقدار و دو واصل نامدار ویند با اسباط موافقت
نمایند اما چون میدانست که حوادث روزگار در کار است از عین الکمال احتراز نموده
تعبیر واقعه با یوسف عَلَیْهِ السّلام در میان ننهاد و از تقریر واقعه نزد اخوان
منعش فرمود زیرا که برادران تعبیر خواب میدانستند و بنا بر اغواء شیطان
از مکر ایشان می اندیشید چنانکه حق تعالی فرمود قال الله تعالی قال
یا بُنَیَّ لا تَقْصُصْ رُؤْیاکَ عَلیٰ اِخْوَتِکَ فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْدًا گفت یعقوب
مر یوسف را علیهما السّلام ای پسرک من و این تصغیر از برای شفقت است
این خواب خود را با برادران مگوی که کید کنند و ساز بد سازند از برای تو
اِنَّ الشَّیْطانَ لِلْاِنْسانِ عَدُوٌّ مُبِینٌ بدرستی و راستی که شیطان مر آدمی را
دشمنی است آشکارا نباید برادران را بران دارد تا در بارهٔ تو مکری اندیشند
از اینجا گفته اند که الاَقارِبُ کالعَقارِب نقلست که چون یوسف
عَلَیْهِ الصَّلوٰة وَالسّلام این نصیحت از پدر استماع فرمود گونه مبارکش متغیر شد
و خاطر عاطرش فاتر گشت و هراسی در دلش از ممر برادران پدید آمد چرا که
ایشان مردم درشت طبع بودند و مبارزان خصم شکن مردافکن یعقوب
علیه السّلام چون اثر ترس در روی مشاهده فرمود او را نواخته در بر کشید و تعبیر
خواب وی با وی بیان کرد و دلداری داده بیشارتها مبشر گردانید و گفت

ای فرزند زود باشد که بخشندهٔ بی منت قامت با استقامت ترا بخلعت
اجتبا مشرف کرداند و محرمیت اسرار خویش ارزانی داشته نعمت خود بر تو
و بر آل پدر تو تمام کرداند و بمراتب علیه و درجات سنیهٔ آبا و اجداد ت
برساند چنانکه حق تعالی ازان خبر داد قال الله سبحانه و تعالی وَكَذَلِكَ
يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ و همچنین که بتو نمود حق تعالی این واقعهٔ شریفه را برکزیند
ترا بنبوت و پادشاهی وَيُعَلِّمُكَ مِن تَأْوِيلِ الأَحَادِيثِ و بیاموزاند ترا علم
تعبیر خواب و معانی کلام و آیات و کتب آسمانی و احادیث و نصایح و مواعظ
حکما و کویند تعبیر و تاویل بیک معنی است و آن عبارتست از سخن کفتن و اشارت
نمودن بسرانجام و عاقبت کار وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَعَلَى آلِ يَعْقُوبَ و تمام کند
نعمت خود بر تو و بر اولاد یعقوب علیه السلام و مراد ازین نعمت بعضی کویند نعمت
اسلام است و بعضی کویند نعمت نبوتست چنانکه در آیت دیکر برین معنی
اشعاری فرموده است که اُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِم مِنَ النَّبِيِّينَ و باین
تقدیر دلیلست این آیت بر نبوت همه فرزندان یعقوب علیهم السلام و تمامی نعمت
بکمال رسانیدن نعمتست بر مُنعَم عَلَيْهِ و ابتداء نعمت درباره فرزندان یعقوب
علیه السلام آن بود که ایشان را از اصلاب انبیا علیهم السلام بیرون آورد و اتمام
نعمت آنکه بخلعت نبوتشان مشرف کرداند و بوحی خویش مؤید ساخت كَمَا أَتَمَّهَا
عَلَى أَبَوَيْكَ مِن قَبْلُ چنانکه تمام کرد نعمت خود را بر پدر جد تو و جد تو
إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ پیش از تو بنا بنیاد ایشان به نبوت و رسالت و مرایشان
ایشان را بنعمتهای خاص اختصاص فرمود و نعم دینویه با نعم اخرویه
درباره ایشان مقرون کرداند إِنَّ رَبَّكَ عَلِيمٌ حَكِيمٌ بدرستی و راستی
که پروردکار تو داناست که کرا استحقاق اجتباست و مرجه می سازد
بمقتضاء حکمت می سازد هر کرا میخواهد می نوازد و هر کرا میخواهد می کدازد
أَمَّا اللَّطَائِفُ وَالإِشَارَاتُ فِي هَاتَيْنِ الآيَتَيْنِ قوله تعالی

يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَى إِخْوَتِكَ • بدانکه این آیت دلیلست بر حقیت علم تعبیر
و رفعت شان و عظمت برهان او که اکر خواب صادق و تعبیر موافق را نزد ارباب
علم و حکمت اعتباری چندان نبودی یعقوب مر یوسف را علیهما الصلوة والسلم
از تقریر آن نزد برادران منع نفرمودی • و ازینجاست که ابن عباس کوید رضی الله
تعالی عنهما که علم تعبیر عجیبترین علومست • و معبر را تا جند علم ملکه نباشد تعبیر میسر
نکردد اول علم حساب می باید • دیکر معرفت اوقات • و علم طبایع • و حکمت
و لغت • و علم کتاب • و حدیث • و باید که بحلیت تقوی محلی باشد • و بعلوم لدنی
مؤید • و بتوفیقات عنایت موفق تا علم تعبیرش میسر کردد • و این علم اول آدم
صفی علیه الصلوة والسلام حوالت شد • و بعد از آن به پیغمبران علیهم السلم
مقرر کشت • و از جمله ایشان یوسف صدیق صلوات الله تعالی و سلامه علیه
باین علم از میان انبیا ممتاز آمد • و جون نوبت بحضرت رسالت رسید صلی الله
تعالی علیه و سلم حقیقت این علم نقد وی کشت • و بشرف ملازمتش صحابه
کرام رضی الله تعالی عنهم نیز باین علم سرافراز آمدند نقلست
که روزی زنی بحجرهٔ امیر المومنین علی آمد ~~کرم الله تعالی وجهه~~ کریان و کفت یا امیر المومنین
دوش خوابی هولناک دیدم • و از آن خواب خویش بغایت هراسانم کفت تقریر
واقعهٔ خود نمای • کفت یا امیر جنان دیدم که ستون خانه ام بشکست و خانه بر زبر
من فرود آمد • امیر فرمود دوش جه خورده بودی و جکونه خفته بودی • آن
ضعیفه کفت مقداری روغن زیت تناول کرده بودم • و با وضو تکیه کرده
امیر پرسید ترا شوهر هست کفت آری کفت بکجاست کفت بغزاست • امیر فرمود
که خدایت بکدخدایت مژده داد • آن زن جون این سخن بشنید بغایت مقبوض
از نزد امیر بیرون آمد • و بخانه ابی بکر ~~صدیق رضی الله تعالی عنه~~ • و آبو بکر
تعبیر خواب نیکو میدانست • کفت یا ابا بکر خوابی جنین دیده ام و علی کرم
الله تعالی علیه جنین تعبیر فرموده است • توجه میفرمایی • کفت تعبیر آنست

که علی فرموده است ولیکن امید میدارم که شوهرت بسلامت بوطن خویش
باز آید آن زن بخانه باز آمد شکسته دل و رنجور خاطر هدیه کریان و غمکین می بود
تا غازیان از غزو مراجعت نمودند و شوهر وی بسلامت بخانه باز آمد زن شادمان
بخانهٔ امیر المؤمنین علی [illegible] تعالی عنه آمد و کفت ای سید تست که از ان بخت
محزون و اندوهناکم واکنون شوهر من بحمد الله تعالی بسلامت و غنیمت از سفر باز آمد
امیر متحیر شد که تعبیر آن خواب را متغیر یافت جبرئیل علیه السلام نزد حضرت
مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم آمد و کفت ای محمد علی را بکوی تا غمناک نباشد
که تعبیر واقعه چنان بود که وی کفته بود ولیکن امید ابو بکر در میان آمد چون تو تعبیر
بموت شوهر کردی من عزرائیل را علیه السلام بقبض روح شوهرش فرستادم و چون
ابو بکر کفت امید میدارم که بسلامت باز آید فرمودم که ای عزرائیل باز کرد که [illegible]
نومید نتوان کرد بقول علی عزرائیل را فرستادم و [illegible] تا نه تعبیر علی
[illegible] ماند آورده اند که [illegible] عمر
خطاب [illegible] در ایام خلافت خویش بزیارت امیر المؤمنین علی آمد [illegible]
الله تعالی [illegible] وکفت ای علی مرا سه چیز مشکل افتاده است از تو استفسار آن می کنم
تا جواب شافی بشنوم اول آنکه دو کس با یکدیکر دوستی میکنند و اظهار
محبت مینمایند و هرکز از یشان به نسبت یکدیکر سابقهٔ احسانی نبوده و همچنین
دو کس با یکدیکر دشمنند و عداوت مینمایند و هرکز از یشان بنسبت یکدیکر بدی
نرسیده سبب این چه تواند بود امیر فرمود از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه
وسلم چنین شنیده ام که روز میثاق ذریات آدم را علیه السلم از متن مثانت او
بیرون کردند بعضی در مقام مواجهه رو در رو بودند و بعضی پشتا پشت
آنها که رو برو بودند در دنیا یکدیکر را باز شناختند و با هم علقه محبت استوار
کردند و آن طایفهٔ دیکر چون سبقت معرفتی نداشتند در مقام نکرت بانکار
کرفتار کشتند سوال دوم این بود که کفت که کسی سخنی می شنود

و بی آنکه حکایت را خطاب متکلم بوی کند تفال حال وی می کرد امیر علیه السلم
فرمود که قایل و سامع حقیقی بهر نطق و بیان و بهر کوش و زبان جز موجود
حقیقی نیست که قضاها را در عالم قدر ظاهر می کرداند و قدرت را بر انظار
هویدا می سازد سوال سیم این بود که آدمی از عقوبات و خطرات ترسان
می بود اما نمی داند که کدام مشقت و عقوبت اغلظ و اشد است امیر المومنین علی علیه السلام
رضی الله تعالی عنه فرمود که شنودم از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم
إنَّ أخوَفَ مَا أخَافُ علی امّتی الهوی وطول الامل فاما الهوی فیصدّ عن الحق
وَأمّا طولُ الأمَلِ فینسی الآخرةَ یعنی از هیچ چیز بر امت خود چنان نمی ترسم مکر
از دو چیز یکی هوای نفس دوم اندیشهٔ دراز اما هوای نفس ایشان را از راه حق باز
دارد و اندیشهٔ دراز قیامت را بر دلهاء ایشان فراموش کرداند نعوذ بالله من شرور انفسنا
کما قال الله تعالی فَأمّا مَنْ طَغیٰ وَآثَرَ الحَیٰوةَ الدُّنیا فَإنَّ الجَحِیمَ هِیَ المَأوَیٰ وَأمّا
مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفسَ عَنِ الهَوَیٰ فَإنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَأوَیٰ خداوند تعالی
میفرماید که آنکس که هوای خود را بر رضای من کزیند جایکاه وی جحیم است و هر آنکس
که نفس خود را باز دارد از هوا جایکاه وی بهشت است جاودان شعر
در دنیا
قناعت کن بنان جو تو ترک نان کندم کن ∴ درین دنیا ریاضت کش در آن دنیا تنعم کن
تو در صف رجال الله اکر خواهی برآری نام ∴ بنفس شوم دشمن شو تو نام خویش را کم کن
اکر خواهی که چون مردان شوی دل بر بر دنیا ∴ بکورستان رو و یکره نظر در کور مردم
تواند نیم شبهای بد بنه بر خاک روی خود ∴ بظلم نفس خود بنکر به پیش حق تظلم کن
برو در دامن مردان بزن دست خودای یحیی
طلب کن رحمت حق را و خود بر خود ترحم کن

بعد از تمهید قواعد محامد الهی و تاسیس مبانی ثناخوانی حضرت رسالت بناهی علیه و علی آله و صحبه
صلوة مصونة عن التناهی نموده می شود که قبل ازین اشارت مشتمل بر بشارت که از عالیجناب امارت
بناه ایالت دستگاه معالی صفات مناقب سمات مقرب الحضرة السلطانیة موتمن المملکة الخاقانیة
عضد الدولة القاهرة رکن السلطنة الزاهرة موید الاسلام و المسلمین نظام الدولة و الامارة و
الدنیا و الدین ~ گوهر درج کرامت اختر برج کمال • آفتاب اوج حشمت سایهٔ لطف اله •
شهسوار عرصهٔ عزت علیشیر انکه هست • والی و الاجناب و داور دوران پناه • مستفیض از نفحهٔ
کلزار فضلش جان و دل • مستنیر از لمعهٔ رای منیرش مهر و ماه • دولت او با جهان و رفعت او با سپهر
فاش میگویند هر دم از سر تمکین و جاه • کای جهان از دولت ما هر چه میجویی بجوی • وی سپهر از رفعت ما
هر چه میخواهی بخواه • اعزه الله العزیز بعزة الدارین و وفقه بتکمیل اسباب سعادات المنزلین شرف
صدور یافته بود عنان توجه بتالیف کتاب جواهر التفسیر لتحفة الامیر که محتوی بر چهار مجلد است
انعطاف پذیرفت و اتمام مجلد اول بترتیب شامل دست داد و بنظر عالی امارت پناهی رسیده عز قبول
یافت اما بواسطهٔ وفود علایق و هجوم عوایق تحریر بواقی مجلدات در حیز تعویق و عقدهٔ تاخیر
می افتاد تا در غرهٔ محرم المکرم سنه تسع و تسعین و ثمانمائه ایما ملهم غیبی از عالم لاریبی بخاطر فاتر
بندهٔ جانی حسین واعظ کاشفی رسید که بعجالة الوقت ترجمهٔ مبرا از تکلف سخن آرایی و معرا از اظهار
فضیلت نمایی رقم زدهٔ کلک بیان کردد تا حضرت مشار الیه بمطالعهٔ آن اوراق اهتمام تمام نمایند
و معانی کلمات قرآنی را بنظر استحضار ملحوظ فرمایند و خاطر عاطر را پیش از رسیدن آن ثمرات ریاض
فرقانی بدین نوباوهٔ حدایق معانی که نسبت باسم سامی آنحضرت به مواهب علیه اتسام یافته محظوظ
کردانند امید واری بعنایت حضرت باری جل شانه و عز سلطانه چنانست که عن قریب نسیم توفیق
نقاب خفا از چهرهٔ شاهد مقصود بر کشاید و عرایس مجلدات ثلاثه بر منصهٔ ظهور بجلوه در آید •
وارجوا من الله نیل المواهب • وهو لما ینبغی للعبد واهب • و درین ترجمه بعد از ملاحظهٔ حذف و اضمار
و تخصیص و تعمیم و حقیقت و مجاز و ناسخ آیه بر وجهی که شامل بعضی از وجوه تفسیری باشد مذکور خواهد

شد و از اسباب نزول و قصص انبیا آنچه اصح و اشهر است بطریق خیر الکلام سمت ذکر خواهد یافت و نحو
از سخنان ارباب تحقیق در محلش صورت تلفیق خواهد پذیرفت و از قرآت معتبره روایت بکر از امام عاصم
رحمهما الله که درین دیار صفت اشتهار و رتبهٔ اعتبار دارد مثبت میکردد و ببعض از کلمات که حفص را با
او مخالفتست و معنی سخن بسبب آن خلاف تغییر کلی می یابد اشارتی میرود والله الهادی و علی کرمه اعتمادی
اَعُوذُ پناه میکیرم و التجا می نمایم بمعبود بحق و خداوند مطلق مِنَ الشَّیطَانِ از شر وسوسهٔ دیو فریبندهٔ
که ما دور مانده از رحمت بی غش الرَّجِیمِ رانده شده از ریاض جنان یا رمیده کشته از طبقات آسمان
سُورَةُ الفَاتِحَةِ الکِتَابِ بسم الله بنام خدای سزای پرستش الرَّحمٰنِ نیک بخشنده بر خلق بوجود و حیات
الرَّحِیمِ بخشاینده بر ایشان ببقا و محافظت از آفات اَلحَمدُ هرثنا و آفرینی که از ازل تا ابد موجود
و معلوم بود و هست و خواهد بود جملهٔ آن بتمام و کمال لِلّٰهِ مر خدایرا که مستحق و موصوفست بهمهٔ اسما و صفات
کالیه رَبِّ العَالَمِینَ آفریننده و پرورنده و دارنده و تربیت کننده و سازندهٔ کار همهٔ عالمیان از ملائکه
و جن و انس و وحوش و طیور و سباع و حیوانات آبی و جز آن الرَّحمٰنِ بخشندهٔ وجود با دیکر در آخرت
بعد از فنا جهانیان الرَّحِیمِ بخشاینده دیکر بار برافت بر مومنان و در آوردن ایشان ببهشت مَالِکِ
یَومِ الدِّینِ خداوند روز جزا یا متصرف در آن روز بهر چه خواهد یا حافظ اعمال بندکان تا در دادن و
ستدن تا مها غلط نشود یا قاضی روز حساب که میان بندکان بحق حکم کند یا جزا دهنده در روز پاداش
اِیَّاکَ نَعبُدُ ترا می پرستیم و بس که غیر تو مستحق عبادت نیست وَاِیَّاکَ نَستَعِینُ و خاص از تو یاری میخواهیم
در پرستش تو و انجاح سایر حوایج و مهمات اِهدِنَا ما را راه نمای الصِّرَاطَ المُستَقِیمَ براهی راست در اقوال
و افعال و اخلاق که آن راه متوسط بود میان افراط و تفریط و غلو و تقصیر یا ثابت دار ما را براه مستقیم
که دین اسلام و سنت سید انام است علیه الصلوة و السلام و حضرت قطب العارفین غوث الواصلین
ناصر الحق و الدین خواجه عبید الله قدس الله تعالی سره العزیز درین معنی نکتهٔ بلند و کلمهٔ ارجمند
فرموده اند و آن اینست که بنمای ما را راه راست یعنی بجهت ذاتی خود مشرف دار تا از التفات بخود و بغیر تو
آزاد کشته بتمامی کرفتار تو کردیم جز تو ندانیم و جز تو نبینیم و جز تو نیندیشیم یا اکر بنمای ما را راه راست
یعنی آن راهی که حضرت تراست بنسبت هر موجودی که آن موجود بی آن پیدایی ندارد و بغایت کمال خود بی آن
نمیرسد تا در همه جز تو نبینیم و از توجه بغیر تو آزاد کردیم صِرَاطَ الَّذِینَ بنمای ما راه آنانکه بفضل خود اَنعَمتَ
عَلَیهِم انعام کردهٔ بر ایشان بنعمت نبوت و رسالت و ولایة و صدیقیة و شهادت و صلاحیت یا راه آنها
که اهل قرب تو بند و کمال نعمت ظاهر که قبول شریعتست و کمال نعمت باطن که اطلاع بر اسرار حقیقتست ایشان را معزز
و مکرم ساختهٔ غَیرِ المَغضُوبِ عَلَیهِم نه راه آنکسان که خشم کرفتهٔ بر ایشان یعنی قبیل از وجود بمعرض غضب تو
در آمده اند و بدان سبب بر کفر اقدام نموده یا راه جهودان که بسبب تمرد در معاندت و مکابره و قتل انبیاو

تحریف کتب بر ایشان خشم کرفته وَلَا الضَّالِّينَ ونه راه کمراهان یعنی کسانی که بعد از وجود در طرق مختلفه
و سُبُل متحیر افتاده اند یا راه ترسایان که بواسطهٔ افراط در شان مسیح و تفریط درباب حبیب صلوات الله
وسلامه علیه کمراه کشته اند آمین چنین باد سُورَةُ الْبَقَرَةِ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ الم حروف
مقطعه اسرار قرآنست و هر کس بران اطلاع ندارد و کفته اند معنی الم انا الله اعلم است یعنی منم
خدای داناتر ذَٰلِكَ آن کتابی که خداوند تعالی در کتب متقدمه بانزال آن وعده داده بود الْكِتَابُ
این کتاب کاملست یعنی قرآن لَا رَيْبَ هیچ شکی و شبهه نیست فِيهِ درین کتاب یعنی از ظهور
حجت و وضوح دلالت بمثابه ایست که هر که در وادی تاملی کند از ریب باز ایستد و داند که شبهه را
درو مجال نیست هُدًى دلالت کننده است و راه نماینده لِلْمُتَّقِينَ مر پرهیزکارانرا که ایشان بدو
منتفع شده اند الَّذِينَ آنانکه از صدق عقیدت يُؤْمِنُونَ می کروند بِالْغَيْبِ بنادیده که حق تعالی است
و ملایکه و قیامت یا متعلقات آن یا به پوشیده که وحی است و کفته اند غیب قضا و قدر است که
مؤمنان بدان ایمان می آرند وَيُقِيمُونَ و بپای میدارند و ادا می کنند الصَّلَاةَ نماز پنجکانه را بشرایط
و آداب آن وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ و از آنچه بدیشان عطا کرده ایم يُنْفِقُونَ نفقه می کنند بر اهل و عیال و اقربا
و همسایکان و ارباب استحقاق وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ و آنانکه ایمان می آورند بِمَا أُنْزِلَ بدان چیزی که
فرستاده شده است إِلَيْكَ بسوی تو از قرآن وَمَا أُنْزِلَ و بآنچه منزل کشته مِنْ قَبْلِكَ پیش از تو بر پیغامبران
دیکر چون صحف و توریة و زبور و انجیل و جز آن وَبِالْآخِرَةِ و بسرای دیکر که دار الجزاست هُمْ ایشان که یاد
کرده شدند يُوقِنُونَ بی کمان می شوند یعنی بر وقوع آن متیقن اند أُولَٰئِكَ آن کروه که موسوم بدین صفات
و موسوم بدین سمات اند که در ذکر یافت عَلَىٰ هُدًى بر راه راست و نشان درست اند مِنْ رَبِّهِمْ از پروردکار
ایشان یعنی بمدد توفیق او راه صواب یافته اند وَأُولَٰئِكَ و همان کروه هُمُ الْمُفْلِحُونَ ایشانند رستکاران
از عقبات و پیوستکان بدرجات ثواب ایراد کلمهٔ هم دلیل اختصاص فلاح است بدین قوم
جوا ایشانرا طریق راستکاریست • سزای راستکاری رستکاریست • این آیتها که کذشت در شان مؤمنان
از اهل اسلام و اهل کتاب چون عبد الله سلام و اصحاب او رضی الله عنهم و بعد از مدح مؤمنان در ذم
کافران میفرماید إِنَّ الَّذِينَ بدرستی که آنانکه از روی عناد كَفَرُوا بپوشیدند نور ایمانرا بظلمت شرک سَوَاءٌ
عَلَيْهِمْ یکسانست بر ایشان أَأَنْذَرْتَهُمْ آنکه بیم کنی ایشانرا و بترسانی از عذاب أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ یا تخویف نکنی و
تهدید ننمایی یعنی اکر بیم کنی و اکر نکنی لَا يُؤْمِنُونَ ایمان نمی آرند خَتَمَ اللَّهُ مهر نهاده است خدای عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ
بر دلهای ایشان تا بیان حق فهم نمی کنند وَعَلَىٰ سَمْعِهِمْ و بر کوشهای ایشان تا سخن حق نمی شنوند وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ
و بر دیدهای ایشان غِشَاوَةٌ پوششی است تا راه حق نمی بینند وَلَهُمْ و مر ایشانراست از روی استحقاق
عَذَابٌ عَظِيمٌ عذاب بزرک در دنیا بقتل و اسر و در عقبی بزجر و قهر این دو آیة در شان کفار و مشرکان

عِقاب



که حق سبحانه دانست که بر کفر مصرند چون ابو جهل و کشتکان روز بدر و بعد از مذمت کفار سیزده
آیة در شان اهل نفاق فرستاده که قباحت ایشان بواسطهٔ تلبیس و خداع از کافر اصلی زیاده است
وَمِنَ النَّاسِ و از آدمیان مَنْ يَقُولُ کسانند که میکویند آمَنَّا بکروییدیم بِاللَّهِ بخدای وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ
و بروز بازپسین یعنی قیامت وَمَا هُمْ و حال آنکه نیستند ایشان بِمُؤْمِنِينَ کرویدکان و راستکویان
يُخَادِعُونَ اللَّهَ فریب میدهند بزعم خود خدایرا وَالَّذِينَ آمَنُوا و آنانرا نیز که ایمان آورده اند یعنی صحابه چه
منافقان با ایشان اظهار ایمان میکردند از روی خداع وَمَا يَخْدَعُونَ و نمی فریبند إِلَّا أَنْفُسَهُمْ مکر
نفسهای خود را چه وبال آن فریب هم بدیشان باز میکردد وَمَا يَشْعُرُونَ و نمیدانند که چنین است فِي
قُلُوبِهِمْ در دلهای ایشان مَرَضٌ بیماری ایست و آن نفاق باشد و شک در دین و حقد مؤمنان و حسد
بر ایشان فَزَادَهُمُ اللَّهُ پس زیادت کرد خدای مر ایشانرا مَرَضًا بیماری یعنی هرچند قرآن فرو می آید شک
و شبههٔ ایشان می افزاید و حسد و حقد ایشان روی باز دیاد می نهد وَلَهُمْ و مر ایشانراست عَذَابٌ
أَلِيمٌ عذابی دردناک که آنرا انقطاع نباشد بِمَا كَانُوا بسبب آنچه بودند که با مؤمنان يَكْذِبُونَ دروغ
میکفتند و از روی نفاق اظهار ایمان میکردند وَإِذَا قِيلَ و چون کفته شود یعنی کویند مؤمنان لَهُمْ
مر منافقانرا لَا تُفْسِدُوا فساد مکنید و تباهی مینکنید فِي الْأَرْضِ در زمین بکفر و معصیت و فریب
مؤمنان قَالُوا کویند إِنَّمَا نَحْنُ بجز این نیست که ما مُصْلِحُونَ بصلاح آرندکانیم کار خود را بطاعت و خیر أَلَا
بدانید ای شنونده کان إِنَّهُمْ بدرستی که منافقان هُمُ الْمُفْسِدُونَ ایشانند تباه کاران و فتنه انکیزان
وَلَٰكِنْ لَا يَشْعُرُونَ ولیکن نمیدانند که ایشان مفسدانند وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ و چون کویند مر منافقانرا
که آمِنُوا بکروید بدلها كَمَا همچنانچه آمَنَ النَّاسُ کرویده اند آدمیان از مهاجر و انصار قَالُوا کویند با خود
در میان قوم خود أَنُؤْمِنُ آیا ایمان آریم یعنی نیاریم كَمَا آمَنَ السُّفَهَاءُ همچنانچه ایمان آورده اند جاهلان و
بی خردان • اهل نفاق با آنکه میدانستند که مؤمنان عقلا و زمانند ایشانرا سفیه کفتند بجهت آنکه
خود را اعلم و احق اعتقاد کرده بودند پس حق سبحانه سفاهت ایشانرا با ایشان رد کرد و کفت أَلَا بدانید
ای مؤمنان إِنَّهُمْ بدرستی که منافقان هُمُ السُّفَهَاءُ ایشانند بی خردان که نظر بر عاقبت ندارند و فکر آخرت
فرو میکذارند وَلَٰكِنْ لَا يَعْلَمُونَ ولیکن نمیدانند که هیچ نمیدانند وَإِذَا لَقُوا و چون ببینند اهل نفاق
و روی بروی ملاقات کنند الَّذِينَ آمَنُوا آنکسانی را که ایمان آورده اند از صحابه قَالُوا آمَنَّا کویند ما
نیز ایمان داریم همچون ایمان شما • در اسباب نزول آمده که عبد الله ابی و متابعان او روزی صدیق و
فاروق و مرتضی را رضی الله عنهم دیدند و از روی خوش آمد هر یک را مدحها کفتند مرتضی کفت یا ابن ابی از
خدای بترس و نفاق مکن ابن ابی کفت یا ابا الحسن نفاق را بما نسبت مفرمای که ما همچون شما مؤمن و مصدّق
حق سبحانه خبر داد که ایشان چون مؤمنانرا بینند کویند ایمان داریم چنانچه شما دارید وَإِذَا خَلَوْا

١٠١

بدور من الخط فوق طرسها [illegible] من الغر

وصاحبها [illegible] في الزمن

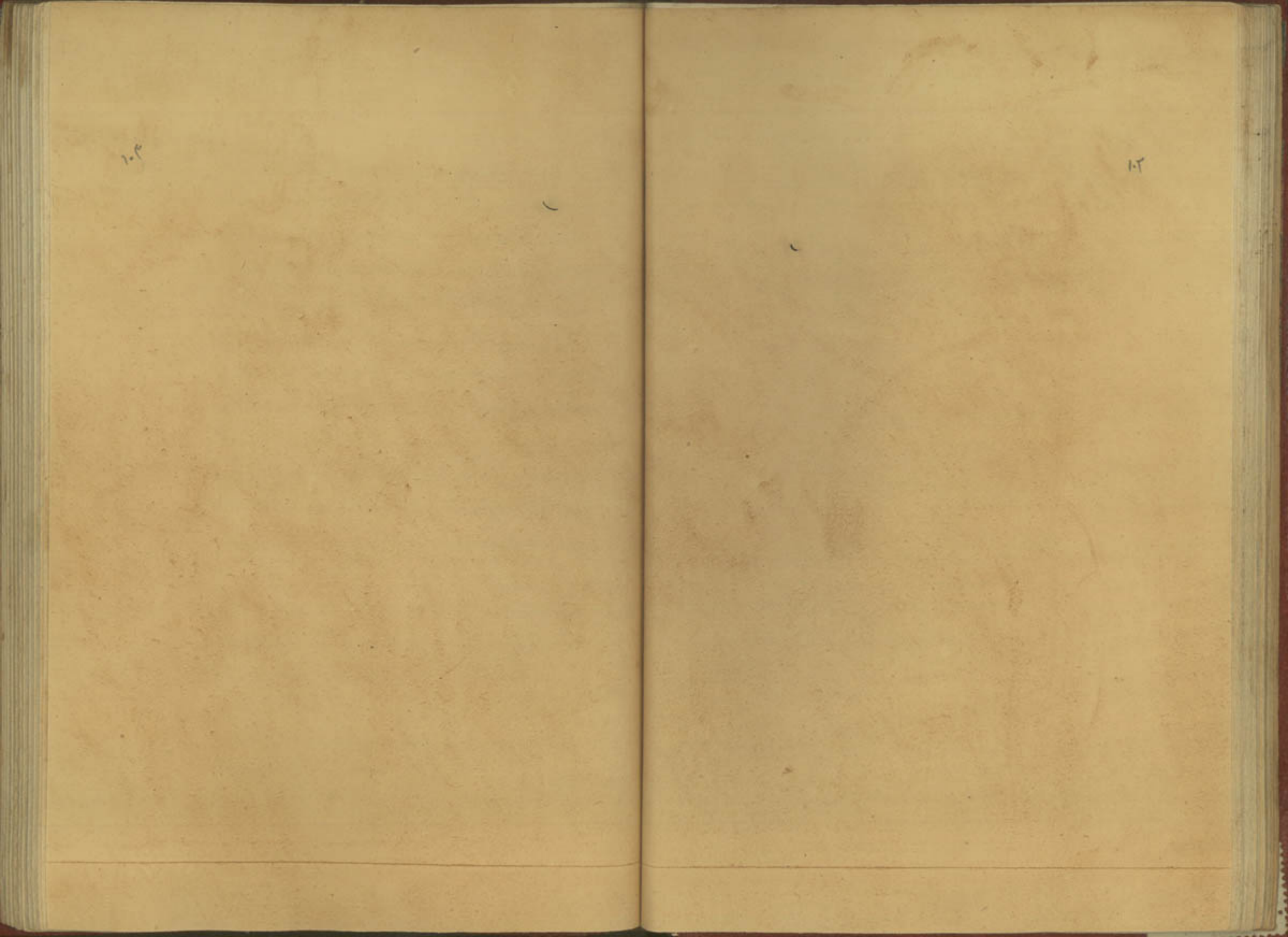
الخط يبقى زمانا بعد كاتبه

وصاحب الخط تحت الارض مدفون

در تاريخ [illegible]

در دار السلطنه [illegible]

[illegible]



الر بدانکه در الر قراء عشره را سه قراءة است ابن کثیر از قراء سبعه و حفص که
که یک راوی عاصم است و قالون که یک راوی نافع است الرا بفتح را خوانده اند
و ابو جعفر و یعقوب از قراء عشره با ایشان موافق اند و ابو عمرو و ابن عامر
و حمزه و کسایی و شعبه که راوی دیگرست از عاصم الر بکسر را با اماله
محض خوانده اند و خلف از قراء عشره با ایشان موافق است و ورش که راوی
دیگر است از نافع با امالهٔ بین بین خوانده و با او کسی درین قراءة شریک نیست و
امالهٔ بین بین آنست که میان فتح و کسر خوانند چنانچه شرح آن در کتب قراءة مبین است
و مخفی نماند که جمهور در اتفاق دارند بر آنکه الر تنها یک آیة تمام نیست بعضی
بر آن رفته اند که طه یک آیة تمام است و فرق بینهما آنکه بعضی گفته اند الر مشاکل
و مشابه مقاطع آیات بعد از آن نیست و طه مشابه آنها است و در بعضی از تفاسیر
آیات از پیغمبر صلی الله علیه و سلم وارد شده و قیاسی نیست و خلاف میان
قراء در مقاطع آیات بنا بر اختلاف روایة است و قاضی ناصر الدین بیضاوی در
اول تفسیر خویش میفرماید که هیچ یک از حروف مقطعه که در اوایل سور واقع
اند آیة نیست نزد غیر کوفیان و اما نزد ایشان آنکه در هر جا واقع شده و
المص و کهیعص و طه و طسم و یس و حم یک آیت است و حم عسق دو
آیة است و باقی آیة نیست بعد از آن میگوید که این توقیف محض است و قیاس را در آن
مجال دخل نیست والله اعلم . و علما را در بیان حروف مقطعه که در اوایل سور
قرآنی واقع شده و معانی آنها اقوال است قول اول آنکه حروف مقطعات
در اول هر سوره اسم آن سوره است و صاحب کشاف گفته اکثر مفسران

باآنکه

مذکورست که تعیین

براین اند• قول دوم آنکه کلبی و قتاده گفته اند هر یك از انها اسمی است از
اسماء قرآن• قول سیم انکه اسماء حضرة حق است و آنچه مرویست
از حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام که در بعضی از ادعیه خود
چنین مناجات فرموده اند که یا کهیعص یا حمعسق مؤید اینست و بعضی
گویند اسم اعظم الله تعالی است• قول چهارم انکه این حروف جزویست
از اسمی از اسماء حسنی حضرت جلال احدیت که چون اجزاء ترکیب کنند آن
اسم حاصل شود مثلا الر که در مفتتح این سوره است و حم که در اوایل حوامیم
هفتگانه واقع شده و ن که در اول سوره ن و القلم است چون ترکیب
نمایند الرحمن حاصل شود نهایتش اینست که ما قادر نیستیم بر ترکیب جمیع
آنها تا از آنچه اسمی حاصل شود• قول پنجم انکه هر حرفی از انها اشارتست
به یك اسم یا باسمی چند از اسماء حق عز اسمه مثلا الف اشارة است بالله
و احد و اول و آخر و لام اشارة است بلطیف و را اشارت بر رحمن و رحیم
و رؤف اول نام الهیت و اوسط نام لطف است و آغاز این قصه همه شدة است و لام
از لطیف میان این قصه کشف محنت است و را از رؤف لاجرم ختم این قصه
بر رافت و زلفت است • گوییا اشارة می فرماید که ای دردمندان مبتلا الله
منم پناه بمن جویید لطیفم فرج از من خواهید• وای مکروبان بارنج
و عنا رای ربوبیت و رافت مراست بزبان گردید الهم که یوسف را از
دل یعقوب بهرة محبت دادم لطیفم که از قصد برادرانش سلامت دادم•
رؤفم که بآخرش سلطنت دادم• قول ششم انکه الف اشارة است بالای

در مفتتح این سوره گفته اند که

الف

الله تعالی بکشف بلایا لام اشارة است بلطف او بکثرة عطایا را اشارت
است برحمت او بغفران خطایا• قول هفتم انکه الف اشارة است بالله لام اشاره
است بجبرئیل را اشارة است به رسول صلی الله علیه و سلم• گوییا اشارة میفرماید
که انا الله ارسل جبرئیل بالکتاب المبین الی رسوله محمد الصادق الامین• قول
هشتم انکه الله تعالی اشارة فرموده بالف بقسم بآلا و نعماء خود و بلام بلطف
و کرم خود و برا بقرآن یعنی قسم بآلا و نعماء من که صفة لطف و کرم من اقتضاء
ارسال قرآن فرموده• قول نهم آنکه الر اشارة است بانیمعنی که انا الله اری
ما حل بالشیخ المبتلی و ما نزل بیوسف من البلوی و ما رفع الیه من الشکوی ثم جعلته
ملك الدنیا و جمعته مع الشیخ المبتلی یعنی منم آن خدایی که میدانم و می بینم آنچه
نازل شد بآن پیر مبتلا که یعقوبست و می بینم و میدانم آنچه واقع شد بیوسف
صدیق از بلیتها یعنی از جفاهای برادران بر او و فروختن ایشان وی را بدراهم
معدوده ناس و از واقعه چاه و زندان و میدانم آنچه رفع کرد بسوی من
از شکایتها و آن بعد از آن او را پادشاه دنیا کردانیدم و بعزت تمام به پدرش
بازرسانیدم• قول دهم انکه از ابن عباس مرویست که گفته معنی الر اینست که
انا الله اری من العرش الی الثری فهذه یری معبودکم مثل ما اری یعنی منم آن
عالم بصیری دانای بینا که از عرش اعظم تا مرکز خاك تیره می بینم و جمیع نهانها
نزد علم قدیم من آشکارا و پیدا است آیا این آلهة باطله و این معبودان از حلیه
حواس عاطله شما می بینند و میدانند مثل آنچه من می بینم تعریض است بکفار جهال که
با وجود انکه شما میدانید که آنها نمی بینند و نمی شنوند و نمی دانند و دفع ضرری

ونفعي

از خود و از شما نمیتوانند بود و خیری بشما نمیتوانند رسانید ایشانرا
می پرستید و از پرستش خدای یکتای بی همتای دانای بینا که شما را روزی
میدهد و از آفات نگاه میدارد و جمیع خیرات دینی و مبرات دنیوی ازو
حاصل است احتراز و اجتناب میکنید این معنی بغایت از عقل دور و مرتکب
آن نزد ارباب بصارت و بصیرت غیر معذور است قول یان دهم انکه معنی
الر اینست که انا الله اری ما تعملون و اسمع ما تقولون و اعلم ما تضمرون
یعنی منم بینا بکردار شما و شنوا بگفتار شما و دانا بضمایر و اسرار شما و
بنابرین دو قول اول این سوره را با آخر سوره هود که قبل ازین سوره است
انتظام تمام پیدا میشود چه آخر آن سوره اختتام یافته که وما ربك بغافل
بایت کریمه
عما تعملون کوییا میفرماید که انا الله اری من العرش الی الثری فلی غیب
السموات العلی والارضین السفلی ولست بغافل عما یعمل الوری اشارتست بانکه
ای عاصیان بی وفا و ای گناهکاران پر جور و جفا عنان کشیده دارید و
مرا همیشه در هر حال و در هر کار که باشد حاضر و ناظر احوال خود دانید و
نسبت علم مرا در آشکار و نهان با اعمال و افعال و اقوال خود یکسان دانید
ما انت وان خلوت ح وحدك بفريد معك من هو اقرب اليك من حبل
الورید یعنی نیستی تو تنها زیرا که با تست آنکس که نزدیک تر است بتو از
رگهای جانها بتنها و در اسرائیلیات وارد شده که حضرت حق سبحانه
و تعالی بداود نبی علیه الصلوة والسلام خطاب فرمود که یا داود طهر
ثیابك الباطنة فان الظاهرة لا تنفعك عندي وانا بكل شيء محيط يعني

و مکافات

اگرچه در خلوت باشی تنها

ای داود پاک کردان جامهای باطن خود را برای انکه پاکی جامهای ظاهر هیچ
سود نرساند ترا و حال انکه من بهمه چیزها که هست محیطم ظاهر و باطن و پنهان و
آشکارا همه را میدانم هیچ چیز از من پوشیده و پنهان نیست مثنوی

هین مراقب باش گر دل بایدت * کز پی هر فعل چیزی زایدت
از پی آن گفت حق خود را سمیع * که ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر * که بود دیدش هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم * تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
هر که حاضر دید حق را گوی برد * کار خود چون عاشقان با حق سپرد
وانکه در غفلت فرو شد مرده گشت * همچو یخ از باد دی افسرده گشت

پیر هراة شیخ بابرکات منظور نظر حضرت باری خواجه عبد الله انصاری
قدس سره میفرماید که اگر میدانی که می بیند و گناه میکنی از کرده پشیمان شو و
اگر نمیدانی که می بیند باز بسر ایمان شو یعنی اگر منکری این صفت از صفات
حق را ایمان تازه کن چه انکار هر صفتی از صفات الله تعالی موجب کفرست
گویند انوشروان هرگاه در مجلس او کلانکر حاضر بودی از امری که در کیش و
آیین او روا نبودی اجتناب کردی و گفتی هذه تشبه بصر الناظرین آتش پرستی از
صورت نظر بی معنی احتراز میکند و ما که دعوی اسلام میکنیم از نظر بی صورت شرم
نمیداریم و از معنی والله بصیر بالعباد و از مضمون ان الله خبیر بما تعملون غافلیم
آورده اند که عورتی بد معاش را که بر جوانی از صلحا روزگار نظر تعلقی افتاد و
مدتی مدید در پی آن جوان مانده هوای نفس خویش ازوی طلب مینمود و آن

جوان بنابر کمال تقوی و طهارتی که داشت از وی مجتنب و محترز بود و هر روز
به بهانه او را از خود دفع میکرد آخر الامر که از وی بتنگ آمد با او کفت
فلان شب در فلان موضع باش که آنجا اتفاق مواصلت دست خواهد داد و
جون محل موعود رسید بنا بر وعده که بود هر دو در ان مکان حاضر شدند و آن
موضع کنار مقبره بود که مر علم بود آن جوان کفت خوش باشد هر چه مدعاست
بکوی تا بانجاح مقرون کردد و حال انکه آن شب ماهتابی بغایة روشن بود آن
عورة کفت اینجا شارع عام است و هنوز اول شب و ماهتابی جنین ظاهر اکر جمعی
برسند و بر حال ما مطلع کردند موجب خجلت و بدنامی شود آن جوان بکریست و
کفت ای ساده دل از اطلاع مخلوقات با آنکه ایشانرا بهر نوع که باشد فریب
توان داد و به بهانه از ایشان خود را خلاص توان ساخت اندیشه می کنی و از ان کس
اندیشه نمیکنی که همه اسرار ترا بروی ظاهر و بر تعذیب من و تو بغایت قادر است
و او را بهیچ عذر و بهانه بازی نتوان داد و از جنك عقوبت او بهیچ وجه خلاص نتوان شد

∴ سرت همه دانای فلك میداند ∴ او موی بموی و رك برك میداند ∴
∴ کیرم که بزرق عالمی بفریبی ∴ او را چکنی که یك بیك میداند ∴

کویند آن عورة متنبه شده از ان کار پشیمان کشت و بر دست آن جوان توبه
نصوح نمود و از جملهٔ زاهدات شد و کویند یکی از مشایخ طریقت را مریدی چند بود
و مدتی ایشانرا ریاضات و مجاهدات فرموده بود نوبتی خواست که نقد قابلیت
هر یك را بر محك امتحان و اختبار زند هر یك از ایشانرا جدا طلب نموده مرغی بدو
داد و کفت این مرغ را در جایی ذبح نمای که نظر هیچکس بران نافتد هر یك

زنده باز

از انها مرغ خویش را در خانه تاریك برده جنانچه هیچ کس از مخلوقات بران مطلع
نشد کشته نزد شیخ آوردند الا یکی از ان مریدان که دیده بصیرة او بکحل الجواهر حقیقة
مکتحل شده بود که او مرغ زنده خویش را بنظر شیخ آورد و کفت شما جنین
فرموده بودید که این مرغ را در موضعی ذبح نمای که دیده هیچ بیننده بران نه افتد
و کسی بران مطلع نشود و من هر جند طلب نمودم که محلی یابم که حضرت حق سبحانه
و تعالی آنجا حاضر و ناظر نبود نیافتم مرغ را زنده باز آوردم تا مخالفت امر شما لازم
نیاید شیخ بغایه خوش وقت شده در تربیت او افزود و او را تحسین بسیار نمود قوله
دوازدهم آنکه الف اشارت است بآلای حضرت حق سبحانه و تعالی بد ابراهیم
خلیل که آتش نمرود را بروی سرد و سلامت کردانید و لام اشارة بلطف اوست

بردود

به یعقوب جلیل که او را از فراق یوسف و محنة نابینایی باز رهانید و را
اشارة است برأفت و رحمة او بر یوسف که وی را از مشقة چاه و بلای زندان
خلاص کردانیده از حضیض بندکی باوج عزت و سلطنة مصر رسانید و از راه
اشارة تواند بود که معنی جنین شود که بحق آلائی مع ابراهیم و لطفی مع اسرائیل
و رأفتی مع یوسف ان تلك الآیات آیات الکتاب المبین و ان هذه القصة احسن
القصص قوله سیزدهم انکه هر حرفی از ین حروف مقطعه در اوایل سور قرآنی
اشارتست بمدت کروهی و اجل جماعتی جمعی کثیر از مفسران در تفاسیر خود
باسانید معتبره روایت کرده اند و محمد بن اسحق بن یسار در سیرة خویش آورده که
نوبتی ابو یاسر بن اخطب یهودی برادر حیی بن اخطب میکذشت بر حضرة
رسالت صلی الله علیه و سلم و آن سرور فاتحه سورة البقره تلاوة میفرمود

شده الم ذلك الكتاب لا ريب فيه فرمود بلى گفت جبرئيل اين را آورده فرمود
آرى پس حيى بن اخطب گفت اى محمد بدرستى كه پيش از تو پيغمبران بسيار مبعوث
شده اند و حضرة جلال احديت هيچ پيغمبر را از مدت اجل امت او اخبار نفرموده
اين امريست كه مخصوص است بتو بعد از ان روى با جماعت كرد و گفت الف
يكى و لام سى و ميم چهل مجموع هفتاد و يك بود هيچ ضرورتى هست كه در آييم
در دين پيغمبرى كه مدت ملك او و اجل امت او هفتاد و يك سال باشد آن
سرور متبسم شد حيى بن اخطب متوجه بجانب پيغمبر صلى الله عليه و سلم
شده پرسيد كه غير ازين از مقطعات هيچ نازل شده فرمود آرى المص
حيى گفت هذا اطول الف يكى و لام سى و ميم چهل و صاد نود صد و شصت
و يك باشد ديگر هيچ هست فرمود آرى الر گفت هذا اطول دويست و سى و
يك باشد غير ازين ديگر هست فرمود آرى المر گفت دويست و هفتاد و يك
باشد بعد از ان گفت كار تو بر ما مشكل شد نميدانيم كه اندك بگيريم يا بسيار
اختيار كنيم ابو ياسر برادرش گفت شايد كه تمام اين اعداد مراد بود
هفتاد و يك و صد و شصت و يك و دويست و سى و يك و دويست و هفتاد و يك
مجموع هفتصد و سى و چهار باشد يهود گفتند تحقيق نميدانيم و اين كار بر ما
مشتبه شد اگر اين بصحت رسد خالى از اشكالى نيست جهة آنك ايشان
زياده از چهار سوره نشنوده بودند و بيست و نه سوره است كه بحروف
مقطعه مصدر است و مع ذلك آنچه حكم جزم بآن توان كرد معلوم نميشود
زيرا كه بعضى ازين حروف مقطعه كه اين بيست و نه سوره مكرر واقع شده

مثلا الم در بقره و آل عمران و عنكبوت و روم و لقمان و سجده مكرر
است و الر كلمه الر در يونس و هود و يوسف و ابراهيم و حجر مكرر
است و حم در سوره كه مصدر بآنست مكرر و طسم و قصص مكرر و با ذاكر
حروف را مكرر اعتبار نيابند عدد بسيار ميشود و اگر حروف را غير مكرر
معتبر دارند چهارده است و آن الف و حا و را و سين و صاد و عين و قاف
و كاف و لام و ميم و نون و ها و يا عدد آن كمتر ميگردد باز اين
حروف غير مكرره ملفوظى دارد كه در جمل كبير معتبر است و مكتوبى دارد
كه در جمل صغير اعتبار دارد و اقرب بصواب آن است كه گويند اگر اشارة
بمدة زمان دولت امة محمديه بود آنرا بسبيل اجمال و ابهام فرمود و حكمة در
اخفا آن باشد كه علم بتعيين قيامة مخفى ماند و از جمله نوادر و غرايب
آنكه چون اين چهارده حرف را بايكديگر تركيب نمايند اين جمله مفيد
حاصل شود كه على صراط حق نمسكه و اين را بعضى از عرفا از جمله
كرامتها شمرده اند والله اعلم و بعضى از مفسران آورده اند كه آية هو
الذى انزل عليك الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب و اخر
متشابهات فاما الذين فى قلوبهم زيغ فيتبعون ما تشابه منه ابتغاء
الفتنة و ابتغاء تاويله در شان آن جماعة يهود نازل شده قول چهارم
آنكه بعضى از اهل اشارة فرموده اند التخاطب بالحروف المفرقة من سنن الاحباب
فى سنن المحاب يعنى مخاطبه كردن بحروف جدا كانه و سخن گفتن بطريق رمز و
ايما از سنتهاء دوستان است در طريقهاء محبة و قرآن اگر چه مقصود از ان

تفصیل و توضیح است در اجمال و تلویح هم هست شعر

ابکی الی الشرق ان کانت منازلهم ❊ مما یلی الغرب خوف القیل والقال ❊

و جناب مولوی در مثنوی معنوی اشارت باین معنی نموده ❊ غرق عشقی ام که غرق است اندرین ❊

❊ عشقهای اولین و آخرین ❊ مجملش گفتم نکردم زان بیان ❊

❊ زانکه هم لبها بسوزد هم دهان ❊ من چو لب گویم لب دریا بود ❊

❊ من چو لا گویم مراد الا بود ❊ تا که در هر گوش ناید این سخن ❊

❊ یک همی گویم ز صد من لدن ❊ و از حضرت امام ناطق امام جعفر صادق

علیه السلام منقولست که الحروف المقطعة رمز واشارة بین الله وبین

حبیبه محمد صلی الله علیه وسلم فرموده اراد ان لا یطلع علیه احد سواهما اخرجه بحروف

بعده عن درك الاغیار ❊ و بعضی دیگر از مشایخ طریقة باین عبارة بیان نموده

اند که ان الله خص حبیبه صلی الله علیه وسلم بهذه الاحرف التی فی اوایل

السور وخاطبه بها مخاطبة الحبیب الی الحبیب اسرارا تقصر الافهام والاوهام

عنها غیرة عن اطلاع الغیر علیها ❊ و حاصل سخن آنکه اطلاع بر معانی این حروف

مقطعات مخصوص است بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و رمزیست میان

میان خدا و رسول او که غیری بران مطلع نیست و در فرستادن آن اعلام

بکمال محبت است باجناب حبیب خود فرموده و اظهار علو منزلة او نموده چه

از لوازم محبت یکی آنست که میان دوستان سری چند باشد که غیریان واقف

نشود تا رتبه دوستی و منزلة دوست ظاهر شود و الا چه تفاوت بود میان

یار و اغیار ❊ و حکم بعضی بران رفته اند که جبرئیل امین که حامل وحی بود هم

از ان واقف نبود ❊ و آنچه بعضی از عرفا در تفاسیر خویش آورده اند که امین وحی

چون فاتحه و سوره مریم را آورد بهر حرفی از حروف کهیعص که بر آن سرور القا

فرمود آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود علمت جبرئیل گفت کیف علمت ولم اعلم

انا چگونه دانستی و حال آنکه من که حامل آنم ندانسته ام مؤید این سخن است ❊ و در

ضمن این خبر اشارت است بآنچه در اخبار وارد شده که لی مع الله وقت لا یسعنی

فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای عز و جل وقتی است که گنجایی ندارد با من

دران وقت ملکی مقرب و نه نبی مرسل ❊ علما این سخن را دو احتمال گفته اند یکی آنکه

اشارة فرموده بترجیح مقام محبة بر مقام خلت یعنی دران وقت که ابراهیم

خلیل را صلوات الرحمن علیه در منجنیق نهاده بآتش روانه ساختند در میان

هوا و آتش بود که جبرئیل بدو رسید و فرمود هل لك حاجة خلیل در جواب

گفت اما الیك فلا یعنی حاجت دارم اما بتو نی پس ملایکه متعجب شدند از حال

او و گفتند چه بزرگ شده است وقت او که دران وقت جبرئیل در نمیگنجد حضرة

رسالت صلی الله علیه وآله وسلم اشارة میفرماید که مرا وقتی میسر میشود

با خدای عز و جل که دران وقت نه جبرئیل میگنجد و نه خلیل پس مراد از ملك مقرب

جبرئیل و از نبی مرسل خلیل جلیل علیهما الصلوة والسلام بود ❊ احتمال دوم

آنکه بعضی از اهل تحقیق میفرمایند ملك مقرب اشارة بجبرئیل است و نبی

مرسل اشارت بنفس مقدس آن سرور یعنی این مرتبه وقتی حاصل شود که از

صفات بشریة بتمام منخلع شده و از من و ما بیرون رفته متصف بصفات

ربوبیة گردد مرد ع نفسك وتعال اشارة باین معنی است ❊ و مخفی نماند که علماء تفسیر

برای عقل ... که دران که راست ... [illegible]

[illegible]

اختلاف م

وعربیة را ادرین که حروف مقطعة که در اوایل سور واقع است بحسب عربیة
محلی از اعراب دارند یا نی محققان بر آن رفته اند که اگر اسماء الله تعالی باشد
یا اسماء قرآن بود یا اسماء سوره می تواند بود که مرفوع باشد بر ابتدائیة یا
بر خبریة . و احتمال دارد که منصوب بود باضمار فعل قسم بر طریقة الله
لافعلن که اصلش اقسم بالله لافعلن بوده حرف جر محذوف شده و ایصال فعل
بلفظ جلالة نموده شده و حقیقةً منصوب بنزع خافض گشته یا باضمار اقرأ
یا اتلُ . یا اذکر . و احتمال دارد که مجرور باشد بحرف قسم محذوف و گاه
باشد که اعرابش لفظی بود و گاه تقدیری باشد وقتی که مفرد بود مانند قاف و نون یا مرکبی
باشد در حکم مفرد مثل حم که مثل هابیل است و اگر چنین نبود یعنی مفرد
یا در حکم مفرد نباشد البته اعرابش محکی بود مثل جملهایی که معرب باشند و
اگر این حروف را باقی گذارند بر همان معانی خود و مراد از آن اسمایی بوده که مسمیات
آن حروفند اگر تقدیرش چنین باشد که مولف از ین حروف هجا ان در محل
رفع بود با بتدائیة یا بر خبریة چنانکه گذشت و اگر چنانچه مقسم به باشد انان
منصوب بود یا مجرور باشد بر لغتین که در الله لافعلن است بنصب یا بجر و
جمله قسمیه بود بفعل مقدر از برای قسم یا بحرف قسم محذوف و آنکه گه اسم نمی
دارد نزد او محلی از اعراب ندارد زیرا که نزد وی یا اجزای کلمات است یا
اصواتی است نازل منزله حروف تنبیه مثل جملی که مبتدا به واقع شود یا مفردی که
بر سبیل تعداد مذکور گردد و وقف کرده شود بر آنها وقف تام بحیثیتی که محتاج
بما بعد خود نبود تلک آیات الکتاب المبین تلک اسم اشارة است و برای اشارة بمؤنث

که هیچ م

هر کلمه م

و برای اشارة بر بعید و آیات جمع آیة است و در اصل لغة بمعنی علامة و نشانه و
اصل او آییه بوده بر وزن فاعِلة و مشتق است از ایا که بمعنی ضوء و روشنایی است
و یقال آیة ای جماعةُ حروفٍ و یقال خرج القومُ بآیتهم ای بجماعتهم . و آیة قرآنی که
عبارة از جماعة حروف و الفاظ است و شارع آنرا ابتدائی و نهایتی تعیین نموده
از ینجا گرفته اند و بعضی گویند آیة جملهٔ مفیدهٔ است که در افاده احتیاج
بما تقدم و ما تأخر نداشته باشد و این بنا بر اغلب و اکثر است چه بعضی از آیات از آن
قبیل است که در افاده محتاج است بما قبل و ما بعد خود . و کتاب مصدریست
بمعنی مکتوب کقولهم هذا الدرهمُ ضربُ الامیرِ ای مضروبُه و سُمّی به المفعول للمبالغة
. کرجلٌ عدلٌ یا آنکه فِعالی است بمعنی مفعول مانند لباس بمعنی ملبوس در صحاح مذکور
است که اللباسُ ما یُلبَسُ و آنچه در بعضی کتب مذکور است که لباس مصدریست
بمعنی ملبوس مخالف کلام اکثر اهل لغة است و اصل معنی کتاب ضم و جمع است
و سُمّی الکتابُ کتاباً لاجتماعِ حروفه یعنی کتابرا کتاب گویند جهة انضمام و اجتماع
حروف در ان و لشکر را کتیبه گویند برای آنکه در ان اجتماع مردم است و
قاضی بیضاوی میفرماید ثم اُطلق علی المنظوم عبارةً قبل ان یکتبَ لانه مما یکتبُ
لابه معنا یکتب و مبین اسم فاعل است از ابانة بمعنی ظهور و اظهار جوهری
میگوید بانَ الشیءُ بیاناً اتضحَ و کذلک ابانَ الشیءُ فهو مبینٌ ای ظاهرٌ و ابنتُه انا
ای اوضحتُه یتعدّی و لا یتعدّی و معنی آن چنین است که ظاهر و روشن شد
و ابانة نیز لازم آمده ابان الشیءُ گویی و این معنی اراده کنی که واضح شد و
متعدی هم مستعمل شده گویی ابنتُه انا و این مراد تو باشد که روشن ساختم

یعنی ابان الشیء البته لازم است م

آنرا من بنابرین مقدمه مبین درین آیة احتمال دارد که بمعنی لازم باشد و برین
تقدیر صاحب کشاف دو معنی میکوید آنرا اکر مشار الیه بتلک آیات این سوره
باشد چنانچه مختار صاحب کشاف است حیث قال تلك اشارة الی آیات السورة
والکتاب المبین السورة یعنی تلک اشارة است بآیات سوره و کتاب مبین
عبارة از همین سوره است برین تقدیر حاصل المعنی آیة همچنانک از ضمن
تقریر او مفهوم میشود بآن راجع میکردد که آیاتی که درین سوره فرستاده
شده بسوی تو ای محمد آیات سوره ایست که ظاهر و پیدا و روشن و هویداست
در اعجاز بلغا و فصحاء عرب و خاموش کردانیدن ایشان بمرتبه که مخفی
نماند بر ایشان این که بشر قوة آوردن بمثل آن ندارد معنی ثانی هم صاحب کشاف
میکوید که یا آنکه واضح و روشن است معانی آن بمرتبه که هیچ اشتباه نیست
عرب را در آن بواسطه آنکه بزبان و لغة ایشان نازل شده بنابر معنی اول
این سوره را از حیثیة مبین کفته که ظاهر است اعجاز آن باعتبار الفاظ و نظم
و ترتیب اسلوب و بنابر معنی ثانی مبین کفتن این سوره بنابر ظهور آنست
بحسب معانی و احتمال دارد که مبین بمعنی متعدی بود و این هنکام صاحب
کشاف نیز دو معنی میکوید آنرا معنی اول آنکه آیات این سوره ظاهر و روشن
میکرداند مر کسی را که تدبر و تفکر و تامل نماید در معانی آن این معنی را
که آیات این سوره از نزد الله تعالی است نه از نزد بشر معنی دوم آنکه
مبین و روشن ساخته آیات این سوره چیزی را که یهود از آن سوال کرده
بودند که آن قصه یوسف است چه در مقدمه کذشت که علماء یهود با کبراء

مشرکان کفتند سوال کنید از محمد که آل یعقوب چرا از شام منتقل شدند و بمصر
افتادند و از قصه یوسف بپرسید از وی و این سوره نازل شد بعضی از شراح
کشاف کفته اند درین دو احتمال اسناد تبیین باین سوره بر سبیل مجاز واقع شده
چه حقیقة مبین حضرت حق است و احتمال دوم از قبیل اطلاق سبب است بر
مسبب والله اعلم و بعضی دیکر از مفسران غیر از صاحب کشاف کفته اند مشار الیه
بتلک الر است بر تقدیری که اسم سوره باشد و مراد از کتاب مبین قرآنست یعنی
این سوره یوسف آیات قرآن مبین است و برین تقدیر مناسب هذه بود چه مشار الیه
قریب است فاما اشارت میفرماید بعد از آنکه تکلم واقع شده و زمان تکلم منقضی
شده کویا که بعید است و مثل این بسیار واقع است که شخصی سخنی کفت بعد از آن
سامع میکوید ذلك مما لا شك فیه یا آنکه چون از مرسل بمرسل الیه رسیده
کویا در حد بعد واقع شده چنانچه چیزی بصاحب خود دهی و کویی احفظ
بذلك یا آنک جهة تعظیم این سوره و رفعة درجه و علو مرتبه و سمو منزلة
او ازین جهة که بهترین قصص در انجا مذکور است بمنزله بعید داشته اسم اشارة
بعید آورده شده باشد یا آنکه چون حضرة حق سبحانه و تعالی وعده فرستادن
مطلق قرآن فرموده بآن قول که انا سنلقی علیك قولا ثقیلا و مانند آن و سوره
یوسف بنزد آخر آنست و مدة وعده بعید شده اشارت فرموده باسم اشارة
بعید یعنی آن سوره که در ضمن فرستادن قرآن موعود بوده آیات کتاب مبین
است و قرآن را کتاب خوانده برای آنکه جامع آیات تامه است تا سوره کامله کشته
و سور کامله در انجا مجموع شده تا کتابی کشته یا بجهة آنکه قرآن جامع صنوف

حکمة وحاوي انواع حجت است هر جمله از آن مشتمل بر معانی بسیار و لفظ
اندك و باین اعتبار قرآن را جوامع الکلم میکویند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرموده که اُعطیتُ جَوامِعَ الکَلِم یعنی کلمات جامعه که لفظ اندك و معانی
بسیار داشته باشد واین قرآن و غیر قرآن را نیز از احادیث نبویه شامل است
یا آنکه بواسطه آنکه قرآن جامع جمیع کتب ربانی است یا آنکه جامع جمیع خیرات
دنیوی واخروي است برای اهل خود یا آنکه جامع اهل خود است با ملایکه
و انبیا در درجات بهشت چنانکه در مقدمه کذشت یا آنکه جمع می نماید میان
احباب زیرا که نامه ایست از حبیب به حبیب وخطابی است از یار بیار و تذکره ایست
از دوست بدوست و قرآن را مُبین خوانده جهة آنکه ظاهر و مُبَیِّن است در آن
حلال و حرام و آجال و احکام در آن قصص متقدمانست و حِصَص متاخران یا
آنکه ظاهرست اعجاز آن یا آنکه مُبَیِّن و ظاهرسازنده حق است از باطل و
مطیع از عاصی و موافق از منافق یا آنکه مبین است مر حروفی را که از زبان عجم
ساقط است و در کلام ایشان نیست و آن شش حرفست صاد و ضاد و طا
وظا و عین و حا این سخن در تفسیر ثعلبی و کشف الاسرار از مُعاذ بن جَبَل نقل
کرده شده و صاحب کشف الاسرار میکوید و کذلك الثاء والقاف و کفته
که معنی آنست که باین حروف بیان کردیم و روشن ساختیم که این قرآن عربی است
و بزبان عرب است و بعضی دیکر از مفسران کفته اند می تواند بود که مراد از
کتاب مبین لوح محفوظ باشد یعنی این سوره آیات مکتوبه است در لوح محفوظ
و جامعیة و ابانه لوح از آن جهة است که هر چه از اول آفرینش تا قیام قیامة بلکه

تا ابدُ الآباد موجود شده و خواهد شد در آنجا جمع و از آنجا ظاهر و لایح است
مر کسانی را که نظر کنند در آن از ملائکه اکر سائلی سوال کند که تلك آیات
الکتاب
المُبین از روی عربیة و بحسب ترکیب چه واقع شده جواب کوییم که بر تقدیری
که الر اسم سوره باشد میتواند بود که الر مبتدا باشد و تلك مبتدا
دوم و آیاتُ الکتابِ المُبین خبر و جمله خبر مبتدای اول بود یا آنکه
الر مبتدا باشد و تلك خبر و آیات الکتاب المبین صفت تلك و الر خبر
مُبتدای محذوف بود ای هذه الر و تلك خبر بعد از خبر یا بدل باشد یا
آنکه هذه الر جمله باشد و تلك آیات الکتاب المبین جمله دیکر و بر
تقدیری که اسم قرآن بود همین وجوه جاری است و اکر اسماء الله تعالی
باشد احتمال دارد که مرفوع باشد بآنکه خبر مُبتدای محذوف بود ای هو الله
یا آنکه مبتدا باشد و خبر تلك آیات باشد بر تقدیر مُنزِلٌ یا فاعل یا آنکه
مجرور باشد بحرف قسم محذوف و تلك آیات الکتاب المبین بمنزله مقسم
علیه باشد یعنی سوکند بذات پاك ما که این آیات سوره یوسف آیات کتاب مبین
است یا آنکه جمله در محل نصب بود بتقدیر یقول یعنی اَللهُ یَقُولُ تِلكَ الخ
و بر تقدیری که الر اسم هیچ یك از مذکورات نباشد خود محلی از اعراب ندارد
و تلك احتمال دارد که مبتدا باشد و آیات الکتاب المبین خبر بود یا مبتدای
إنّا أنزَلناهُ قُرآناً عَرَبیّاً یعنی بدرستی و راستی که ما که خدا و نذیر و
منزه از مثل و مانندیم فرو فرستادیم این کتاب را یعنی قصهٔ یوسف را یا قرآن
در حالی که قرآنی است عربی یعنی بلغة شما و بلسان شماست و بدانك نزول

یا آنکه م

فرود آمدن ولازم است ومعنی انزال وتنزیل فرستادن ومعنی فرو آوردن نیز
آمده ومتعدی است ودر اساس اللغة میگوید که نزل بالمکان ونزل من
علو الی سفل وانزل الیك الکتاب ونزّله ومن المجاز نزّل بِه مکروهٌ و
انزلت حاجتی علی کریم • وجمعی از علما گفته اند انزال فرستادن است
بتدریج وآنچه از ابن عباس منقول است باسناد صحیح که گفته خداوند سبحانه
وتعالی قرآن را دفعةً واحدةً از لوح محفوظ در شب قدر بآسمان دنیا فرو
فرستاده وآن را در خانه که در آسمان دنیا بد بیت العزة ملقب است
محفوظ داشته وبعد از آن از آنجا تنزیل فرموده آن را در مدت بیست سال
یا بیست وسه سال قطعه قطعه وآیة آیة وسوره سوره بحسب مصالح
عباد • وآیة شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن را اکثر مفسران برین
حمل کرده اند که مراد انزال قرآنست از لوح محفوظ بآسمان دنیا وسخن
ابن عباس مؤید قول ایشان است ودر حدیثی مروی شده که واثلة بن
الاسقع میگوید قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انزلت التورية لست
مضین من رمضان والانجیل لثلث عشرة خلت من رمضان والزبور
لثمان خلت منه والقرآن لاربع وعشرین خلت من شهر رمضان • یعنی
پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که نازل شد توریة بعد از آنکه شش
روز از رمضان گذشته بود ونازل شد انجیل در حالی که سیزده روز
از رمضان رفته بود وزبور سمت نزول یافت وقتی که هجده روز از آن
ماه مبارك منقضی گشته بود • بعضی از محققان شراح حدیث فرموده اند

وقرآن اختصاص بصفت نزول
یافت چون از آن ماه متبرك
بیست وچهار روز گذشته بود
م

که این حدیث موافق آیة کریمه شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن ومطابق
انا انزلناه فی لیلة القدر است بر احتمال دارد که شب قدر آن شب بوده
باشد که قرآن جملةً واحدةً در آن شب بآسمان دنیا نزول اجلال فرموده
باشد ودر روز بیست وچهارم رمضان اوائل سوره اقرأ بزمین نزول یافته
بود فقیر حقیر گوید احتمال دارد که مقصود از حدیث آن باشد که ابتداء نزول
هر یك از کتب مذکوره بزمین بعد از گذشتن چند روز از رمضان بوده باشد و
ظاهر عبارة لاربع وعشرین خلت من شهر رمضان ناظر درین است که جمله
واحدة در شب بیست وچهارم بآسمان دنیا نازل شده ودر روز بیست وچهارم
اوائل سوره اقرأ بزمین نزول اجلال فرموده بود تأمل فیه • وجمعی از اهل
معانی وبیان فرموده اند که استعمال لفظ نزول وانزال وتنزیل در
در قرآن بمجاز واقع شده جهة آنکه اطلاق نزول که آمدن است وتنزیل که
فرو فرستادن است بر آنچه جسم نباشد محال است بنا برین محققان
گفته اند که اولی وسزاوار آن است که گویند که مراد بانزال قرآن وصف
اوست بوصف حامل آن که جبرئیل است در نزول آن بدفعات بسوی
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وقاضی ناصر الدین بیضاوی میفرماید الانزال
نقل الشیء من اعلی الی اسفل وهو انما یلحق المعانی بتوسط لحوقه الذوات
الحاملة لها ولعل نزول الکتب الالهیة علی الرسول بان یتلقفه الملك
من الله تلقفا روحانیا او یحفظه من اللوح المحفوظ فینزل به الی الرسول
فیلقنه • وقرآن در اصل لغة مصدریست بمعنی جمع کردن یقال قرأت

در آن سال م

الشيء قرآناً اذا جمعته وضممت بعضه الى بعض • ودر عرف آنرا نقل کرده اند بمعنی مجموع متلو وتفسیر نموده اند آنرا باین عبارت که هو الکلام المنزل علی النبی صلی الله علیه وسلم المنقول عنه بالتواتر الجاری علی الألسنة المحفوظ فی صدور الحفاظ المضبوط فی المصاحف • کاهی آنرا اطلاق کنند بر کل وکاه بر امر کلی که مشترک باشد میان جزو وکل و هو الذی یبحث عنه فی علم التفسیر والاصول من حیث انه دل علی مراد الله تعالی • صاحب کشاف بنا بر آنکه کتاب مبین را عبارت از سوره یوسف میدارد چنین کفته که سمی بعض القرآن قرآناً لان القرآن اسم جنس یقع علی کله وعلی بعضه • یعنی بعضی از قرآن را قرآن کفته بواسطه انکه قرآن اسم جنس است بر قلیل وبر کثیر و بر بعض و بر کل اطلاق می یابد • قاضی بیضاوی میکوید که بغلبه استعمال قرآن علم شده مر این مجموع متلو را الا در اصل اسم جنس است • وعربی منسوب است بعرب و عرب جمع عربی است مانند روم ورومی وهند وهندی • وآن منسوب بزمینی است که آن قوم ساکن آنجا بوده اند ونام آن زمین عربه بوده بضم عین وفتح را • وآن ساحه مسکن اسمعیل بوده علیه الصلوة والسلم ویکی از شعراء عرب اشارتی بآن کرده

وعربة ارض ما یحل حرامها • من الناس الا اللوذعی الحلاحل •

ومراد از لوذعی حلاحل پیغمبر است صلی الله علیه وسلم که حرم مکه یک روز برای سرور حلال شد که در آن روز با کفار قتال فرموده وآن روز فتح مکه بود • وتسکین را عربه بجهت ضرورة شعر است والا در اصل مفتوح است

وصاحب کشاف در توجیه اعراب قرآناً عربیاً میکوید انا انزلنا هذا الکتاب الذی فیه قصة یوسف حال کونه قرآناً عربیاً • ابو البقا کفته که در آن دو توجیه است یکی آنکه قرآناً خود حال است باصالة زیرا که مصدریت در موضع مفعول ای مجموعاً وعربیاً صفة او واقع شده • معنی چنین شود که فرستادیم این کتاب را در حالی که مجموعی است موصوف بعربی یا بصفة عربیة • دوم آنکه قرآناً توطیة حال است وحقیقة عربیاً حال است ومعنی توطیه حال آنست که انبا واخبار مینماید از آنکه ما بعد آن که عربیا است اینجا حال است باصالة ومقصود بذکر اوست نه آنکه قرآناً فی نفسه حال است چه این هنکام دلالة بر هیئة نمیکند • واززجاج منقول است که در قول الله تعالی لساناً عربیاً کفته که عربیاً منصوب است بر حال وذکر لساناً تاکید است مانند آن که کویی جاء نی زید رجلاً صالحاً مقصود تو این باشد که نزد من آمد زید در حالی که صالح بود ورجلاً برای تاکید ذکر کنی • قاضی میفرماید که احتمال دارد که عربیاً حال باشد از ضمیر قرآناً واحتمال دارد که حال بعد از حال باشد • و مخفی نماند باین آیة وبآیة نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین بلسان عربی مبین وغیر آن از آیات استدلال نموده کفته اند که در قرآن غیر لفظ عربی نیست • وبعضی از علما مثل ابن حاجب وغیر او بر آنند که در قرآن الفاظ معربه هست واین معنی از ابن عباس نیز مروی شده مانند مشکوة که میکویند هندی است واستبرق

وبجیل که فارسی است وقسطاس که رومی است ودرین سوره نیز بعضی از
الفاظ غیر عربیه هست مثل ابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وَاین
جماعة جواب از استد لال اکثر بآیات مذکوره میگویند که خداوند
تعالی فرموده قرآنرا عربی فرستادیم باعتبار اعم اغلب است یا آنکه
مراد اینست که عربی النظم والاسلوب است نه آنکه هیچ لفظ مفردی
غیر عربی در آنجا نیست صاحب تفسیر تأویلات میگوید معلوم نشده
که در لوح محفوظ بکدام لسان مکتوب شده لکن این قدر معلوم
است که خداوند سبحانه وتعالی خبرداده که تنزیل فرموده بلسان
عرب وهمچنین است هر کتاب که بهر قوم فرستاده بزبان آن قوم
فرستاده وَالله اعلم لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ قاضی بیضاوی میگوید که
عِلَّةٌ لِانْزَالِهِ بِهٰذِهِ الصِّفَةِ اي انزلناه مجموعا او مقروا بلغتکم کي تفهموه
وتحيطوا بمعانيه وتستعملوا فيه عقولكم فتعلموا ان اقتصاصه كذلك ممن
لا يتعلم القصص معجز لا يتصور الا بالايحاء يعنی علة فرستادن این کتاب
مبین است یعنی سوره یوسف باین صفة عربیة ومقصود آنکه
فرستادیم این کتاب را که در ان قصه یوسف است بلغة شما که
عرب اید تا فهم کنید آنرا واحاطه نمایید بمعانی آن وعقل خودرا کار
فرمایید در ان وبدانید که قصه کردن آن باین طریقه از کسی که تعلم
نموده وهرگز چیزی نخوانده ونوشته معجزه ایست که متصور نباشد
مگر آنکه بوحی با و رسیده بود وعقل ادراک معنی ومقصود کلام آ

وَقيل العقل مأخوذ من عقال البعير ذوي العقول من العدول عن
سواء السبيل كما يمنع العقال البعير عن النفور وَالصحيح انه جوهر
تدرك به الغايبات بالوسايط والمحسوسات بالحواس وَصاحب تفسير
تیسیر بنا بر آنکه مراد از کتاب مبین قرآن باشد در معنی لعلکم تعقلون
مالكم وما عليكم وما تأتون وما تذرون یعنی ما فرستادیم کتاب را قرآنی عربی
تا مگر شما بعقل در یابید وبدانید چیزیرا که نفع شما در آن است یعنی
آنرا بعمل آورید وامری که ضرر شما در آنست یعنی از آن اجتناب واحتراز
نمایید وبدانید امریرا که آوردنی بآن عمل کردنی است وچیزیرا که
کذاشتنی است دوم آنکه لعلکم تعقلون ان هذه الانباء التي يخبركم
بها محمد من الله تعالى لانها كانت في كتبهم بغير لسانه فاخبر على ما كان
في كتبهم فدل على انه عرف ذالك بالله یعنی مگر شما بعقل در یابید
که این اخبار که محمد اخبار نموده شما را از نزد الله تعالی است برای آنکه
این خبرها وقصها در کتب ما تقدم بغیر لسان محمد بوده واو خبر داده از آن
خبرها موافق آنچه در کتب ایشان بوده بلفظ دیگر با وجود آنکه خواننده
ونویسنده نیست پس دلالة کرد بر آنکه معرفة این خبرها او را از نزد
الله تعالی حاصل شده سیم آنکه لعلکم تعقلون ان فيه شرفكم
لانكم تصيرون متبوعين بما يحتاج الناس الى معرفة ما فيه والناس
اتباع لكم یعنی تا بدانید این معنی را که درین کتاب است شرف شما نیرا
که میگردید شما متبوع بآنچه محتاج اند مردمان بمعرفة آنچه در آن است

لا تمتنع م

سه وجه می گوید یکی آنکه
لعلکم تعقلون ٣

و نه ایشان در نیستی روان شما اند • صاحب تفسیر احقاق میگوید که قصه اعجاز قرآن وآنکه از نزد الله تعالی است چون روز روشن است که در راستی آن هیچ شبهه نیست فاما کفار چون دیده دل کور بود بسر حد اسرار قرآن نمیرسیدند وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا حضرت حق سبحانه وتعالی در ازل دل ایشان را مستعد قبول فیض نساخته بود لاجرم از اعجاز قرآن بهره نمی یافتند

رباعیه

ای دل چو بهر کنج نشینی چکنم • وز باغ بلاغ گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال او روشن شد • تو دیده نداری که ببینی چکنم

واین بر مثال آنست که خفاش از نور روز خبر ندارد در آفتاب کا ازان هیچ ضرر نی یا خود گوییم بوی گل نزد کسی که دماغ او سلیم است معطر است اما کسی که دماغش معلول وبعلت زکام مبتلاست ازان حظی ندارد واهل تحقیق گویند در ظهور تجلیات ربانی خطایی وخللی نیست اگر قصوری هست در مظاهر هست واین بر مثال سروی است در غایت اعتدال که بر زمین ناهموار سایه انداخته کج نظری دون همتی که نظر در سایه می اندازد میگوید درخت کج است فاما کسی که دیده حقیقت بین دارد در سرو نظر نموده میداند که در سرو اصلا اعوجاج نیست

نظم

سایه سرو سهی کبر زمین کج فتد • کج نماید در نظر اما قد او راست است
زاهد از زهد بخشیدند وما را عاشقی • هر کسی را داده است آن چیز کو خود خواست است
حاصل سخن آنکه شخص باید که بو تواند بود • ورنه عالم پر از نسیم صباست

مداد بوانش معنوی ومناسبت باطنی است هر کرا آن دولت حاصل شد از همه مشقتی خلاص یافت واز فکر ما سوا آسوده گشت

بر کبر ملک یقینش گذری افتاده ست •
دو جهان در نظرش مختصری افتاده ست • همه اسباب جهان در نظر عارف حق
کاه برگی است که بر رهگذری افتاده ست • چشم اعمی خبر از نور ندارد دو رنی
عکس خورشید بهر بام ودری افتاده ست • تا ترا دیده بینا نبود فایده نیست
پیش پای تو چه سودا که زری افتاده ست • پای در کوی محبت بادب می نه ازان
که بهر گام درین راه سری افتاده ست •

وبدانک آیة دلالت بر فضیلت عقل وعاقل میکند چه حکمت در فرستادن قرآن چنانچه از آیة مفهوم میگردد آنست که آدمی عقل را دستور وپیشوای خود سازد وحقایق ومعانی واحکام وآداب قرآنی را چنانچه شرط است بداند وبند کی خداوند سبحانه وتعالی بجای آورد پس عقل آلة فهم خطاب ودانستن اسرار کتاب رب الارباب است وهر کس بمقتضای عقل کار نکند وطاعة وعبادت حق تعالی بتقدیم نرساند مستحق عذاب وعقاب گردد • در اخبار وارد شده که لِكُلِّ شَيْءٍ دِعَامَةٌ وَدِعَامَةُ الْمَرْءِ عَقْلُهُ فَبِقَدْرِ عَقْلِهِ يَكُونُ عِبَادَتُهُ • یعنی هر چیز را دعامه وستونی است وستون مرد عقل است وبمقدار عقل اوست عبادة او وحق تعالی حکایت میفرماید قول کفار را که در قیامت چون ایشان را بدوزخ برند وایشان زفیر وشهیق آتش دوزخ بشنوند وخازنان جهنم از ایشان سوال کنند که آیا هیچ بیم کننده بسوی شما نیامده بود که کتابی بشما نیاورده واحکام حق جل وعلا بشما نرسانیده بود ایشان در جواب گویند × بَلَى قَدْ جَاءَنَا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنَا

وَقُلْنَا مَا نَزَّلَ ٱللَّهُ مِن شَيْءٍ إِنْ أَنتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ كَبِيرٍ وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ
نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ ٱلسَّعِيرِ پس معلوم شد که مدار بر عقل است در فهم
کتاب ورد جواب ودفع عذاب وعقاب واکرنه کفار حسرة نخوردندی و
آرزو نبردندی که اکرما خبر انبیا و رسل شنوده بودی یا بعقل در
یافته بودی از اصحاب سعیر نبودی در وقتی حسرت خوردندو آرزو
برند که هیچ سود نداشته باشد

اَضَعْنَا عُمْرَنَا فِي غَيْرِ شَيْءٍ ∴ فَيَا لَهْفِي عَلَى تِلْكَ الْإِضَاعَة ∴
بکذشت عمر و توشهٔ ره بر نداشتیم ∴ واحسرتا که عمر بغفلت کذاشتیم ∴
بر باد رفت حاصل عمر ای دریغ و درد ∴ حسرة کنون چه سود که تخمی نکاشتیم ∴

شیخ ابو عبد الله محمد بن یوسف بنا رحمه الله کوید عقل اصل علم است و علم اصل ایمان و تا دیدهٔ عقل آدمی باز است
درهای فتنه و تعب و رنج بر آدمی فراز است

∴ ازانکی صاحب نظر است کار ∴ پیخبرانرا چه غم از نوز کار ∴
∴ کر شرف عقل نبودی ترا ∴ نام که بردی که بشنودی ترا ∴
∴ عقل شرف جز بمعانی نیافت ∴ قدر به پیری و جوانی نیافت ∴
∴ دل بهنر نه نه بدعوی پرست ∴ صید هنر باش بهر جا که هست ∴
∴ دشمن دانا که غم جان بود ∴ بهتر ازان دوست که نادان بود ∴
∴ هر که درو جوهر دانایی است ∴ بر همه چیزیش توانایی است ∴
∴ خاک زمین جز بهنر پاک نیست ∴ وین هنر امروز درین خاک نیست ∴

تتمهٔ سخن این است که میکوید بعد ازانکه قضا خواهد رسید دیده

عقل بدوزند و شخص را باتش خذلان بسوزند قضا چون ز کردون فرو هشت پر ∴
همه عاقلان کور کشتند و کر ∴ حضرة شاه اولیا و سرور اصفیا نقطهٔ
دایرهٔ مطالب امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام میفرماید
اذا اراد الله انفاذ قضائه سلب من ذوی العقول عقولهم

∴ هر که او حکم قضا را منکر است ∴ کر هزاران عقل دارد کافر است ∴
∴ جون قضا آید شود دانش بخواب ∴ مه سیه کردد بکیرد آفتاب ∴
∴ این قضا ابری بود خورشید پوش ∴ شیر و اژدرها شود زو در خروش ∴

پوشیده نماند که مراد ازین عقل قوتی است که شخص را مانع شود از ارتکاب
قبایح و فضایح و از اموری که در دین و آخرت قصور کند از جربزه و نفاق
و مکر و تزویر و خداع و شقاق که اهل دنیا کار آنرا عقل معاش نام کنند
و بمقتضی آن عمل نموده خود را نزد اهل بصارة و بصیرة بدنام کنند

∴ عقل را از عقیله باز شناس ∴ تا بدانی ز فربهی آماس ∴
∴ عقل کان رهنمای حیله تست ∴ آن نه عقلست کان عقیله تست ∴
∴ عقل در دست نفس رای خود ∴ جون چراغیست در طهارت جای ∴
∴ بکذر از عقل خدعه و تلبیس ∴ که عزازیل ازین شدست ابلیس ∴

عاقل بحقیقه کسی است که درین جهان کار آن جهان بسازد و بتعمیر خانهٔ
آخرت پردازد پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده العاقل
مَنْ دَانَ نَفْسَهُ وَعَمِلَ لِمَا بَعْدَ الْمَوْتِ وَالْعَاجِزُ مَنْ أَتْبَعَ نَفْسَهُ هَوَاهَا وَتَمَنَّى
عَلَى اللهِ یعنی عاقل خردمند و کیس ارجمند آنست که محاسبه نفس خویش امروز

بکند یا آنکه نفس خود را ذلیل کرده اند و او را مقهور سازد و او را بندگی فرمایند
و بر طاعات و عبادات دارد و عملی کند که بعد از موت او را بکار آید و عاجز
و سفیه و بی عقل کسی است که نفس خود را تابع هواها و آرزوها و مشتهیات
او سازد و آرزو کند بر خدای تعالی یعنی از حضرت عزت رحمت و مغفرت و بهشت
طلبد بی سابقه توبه و عمل صالح و تمنی درین کلام معجز نظام بعلی مستعمل شده
تا اشارة شود باین که گویا حکم میکند بر خدای تعالی که طمع رحمت او میکند بی
آنکه طاعتی شایسته از وی در وجود آید

گروهی فراوان طمع ظن برند * که تخم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که تخمی نشاند * کسی برد خرمن که تخمی فشاند

اصل عقل و علم آنست که عقبی را بر دنیا اختیار کند که وللآخرة خیر لک
من الاولی بلکه مولی را بر عقبی اختیار نماید که والله خیر وابقی و بعضی
از عرفا گویند عقل چیزی است که خلاص سازد صاحب خود را از ملامت
دینی و ندامت آخرة و گروهی گویند عقل باز داشتن نفس است از شهوات و
برکندن دل است از آرزوها و مشتهیات و خالی ساختن سر است از نظر
بخلق و رجوع است بالکلیه بحق هر که بدنیا مشغول گشت دیوانه
است که العاقل من دان نفسه وعمل لما بعد الموت و هر که بعقبی توجه
نمود ابله است اکثر اهل الجنة البله نزد علما شریعة این کلام بدین معنی محمول است
که اکثر اهل بهشت نادانند از معاصی و نافرمانیها حق تعالی و نزد علماء
حقیقة و طریقة آنست که ابله من رضی بالمخلوق عن الخالق است سواء کان

دنیا او عقبی یعنی ابله کسی است که راضی و قانع شود بمخلوقات و از ملاحظه
جانب خالق غافل شود عارف حقیقی کسی است که نظر همت نه بجانب دنیی کند و نه
بطرف عقبی و یک لحظه نه در دنیا و نه در آخرة دل او بهیچ چیز قرار و آرام نگیرد
بغیر وصال محبوب حقیقی پیر هراة قدس سره میفرماید که حق تعالی دنیا را بیافرید
و بر قومی بیاراست و گفت این جای بلاست و آخرة را بیافرید و بر قومی دیگر
بیاراست و گفت این نشان عطاست و خود را بر قومی جلوه داد و فرمود این
عطا بر عطاست آنگاه فرمود هر دو گیتی از آن ماست ای فرزند آدم دل در
دنیی مبند که دل خسته ئی : گر دل در مولی بند که از همه غم رسته گردی طلب
کردن دنیا بخودیست و طلب کردن عقبی از من دوری آدمی درویش را نه دنیی مطلب
است و نه عقبی محبوب مزدور به بهشت می نازد و عارف بدوست از صوفی [illegible]
گویم که صاحب کمال خود اوست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت * نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست * خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست * مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

آورده اند که ابراهیم ادهم در وقتی از اوقات مناجات کرد و گفت بارخدایا اگر کسی را
از محبان حضرت خود چیزی داده که پیش از رسیدن بتو دل او بآن آرام گرفته آنرا
نیز بمن عطا فرمای که از شوق تو بسیار در قلق و اضطرابم خوابش در ربود در
واقعه دید که او را بین یدی الله بداشتند و ندا رسید که ای ابراهیم شرم نمیداری
که چیزی میطلبی که قبل از ملاقات من دل تو بآن آرام گیرد کدام عاشق بامری پیش از

دسیدن بمحبوب آرام کرفته که تو آن میخواهی

بایار و بکلزار شدم رهکذری * باکل نظری فکندم از بی خبری

دل دار بمن کفت که شرمت بادا * دیدار من اینجا و تو در کل نکری

آری هر دل که سلطان عشق نزول اجلال فرمود شحنهٔ عقل فی الحال رخت اقامة
از آنجا بیرون برد و تا شخص عاشق نشود دست تصرف عقل از دامن او کوتاه
نکردد و دلی که عاشق نباشد نزد اهل تحقیق صاحب آن داخل انسان کامل
نیست و ذوق عشق را اهل شوق دانند و اهل عقل را در آن مدخلی و از آن حظی نیست

ز مجنون درس عشق آموز و تکرار محبت کن * مکو از بوعلی حرفی که ظاهر کشته بطلانش

نیابد آدمی قدری چو نبود جوهر عشقش * نباشد حسن را حالی چو خالی باشد از آتش

سفال جسم آن کز درد دل بی چاشنی باشد * کسی کر بشکند در کیش عاشق نیست تاوانش

دوای درد نی دردی مجو از هیچکس زان رو * که در زهر فناء و شربت مرکست درمانش

نحن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذا القرآن یعنی ما قصه
میکنیم و بیان مینماییم بر تو بهتر قصه کردنی و بیان کردنی یا نیکوترین بهتر قصه
کرده شده بسبب وحی کردن و فرستادن ما بسوی تو این قرآن را یعنی این
سوره را که در آن قصهٔ یوسف است وان کنت من قبله لمن الغافلین و
بدرستی که بودی تو پیش از آنکه ما بتو وحی فرستیم این سوره را یا این قصه را
هر آینه از جمله غافلان یعنی عالم نبودی تو بآن پیش از آنکه ما بتو وحی کنیم آنرا
بدانك لفظ قصص می تواند بود که مصدر باشد و این هنکام دو احتمال دارد
یکی آنکه بمعنی اقتصاص یعنی قصه کردن بود قص الحدیث یقصه قصصا کویند

و این معنی مراد بود که قصه کرد و بیان نمود آنرا قصه کردنی و بیان کردنی همچنانکه
شله یشله شللا کویند و این معنی اراده نمایند که راند او را راندنی و قصه در
اصل لغة بیان کردن خبر و راندن سخن پی در پی است دوم آنکه مصدر بمعنی
مفعول باشد مثل خلق بمعنی مخلوق و صید بمعنی مصید و معنی آن این بود که
قصه کرده شده چه مصدر باین هر دو معنی آمده چنانکه سلب و طلب که
هم بمعنی مصدر آمده و هم بمعنی مفعول و می تواند بود که قصص مصدر نباشد
بلکه فعلی باشد بمعنی مفعول مانند نفض که بمعنی منفوض است و حسب که
بمعنی محسوب یا ما یحسب است و مثل این است نبا و خبر که بمعنی منبأ به و مخبر عنه
است صاحب کشاف میکوید فان قلت مم اشتقاق القصص قلت من قص
اثره اذا اتبعه کان الذی یقص الحدیث یتبع ما حفظ منه شیئا فشیئا کما یقال
تلا القرآن اذا قرأه لانه یتلو ای یتبع ما حفظ منه آیة بعد آیة حاصل
سؤال راجع بآن میشود که از چه معنی کرفته اند قصص را و منقول منه آن
کدام است و محصل جواب اینکه ازین معنی ماخوذ است که عرب میکوید
قص اثره اذا اتبعه یعنی چون کسی پی روی کند شخصی را کویند قص اثره یعنی کام
بر کام او رفت صاحب تیسیر و قرطبی کویند حق تعالی می فرماید وقالت لاخته
قصیه ای تتبعی اثره و در آیتی دیکر می فرماید فارتدا علی آثارهما قصصا
ای اتباعا لآثارهما پس کویا کسی که بیان می کند خبری را پی روی می کند
آنچه یاد کرفته شیئا فشیئا یعنی جملهٔ بعد از جملهٔ و قطعهٔ بعد از قطعهٔ می تواند
بود که مقصود این باشد که در حین بیان خبر تتبع می کند شیئا فشیئا یعنی

جملهٔ بعد از جملهٔ ادا می نماید یا آنکه در محل یاد گرفتن وضبط نمودن جملهٔ
بعد از جملهٔ یاد گرفته وضبط نموده وظاهر کلام قرطبی ناظر این معنی ثانی است
حیث قال فالقاصّ یتّبع الآثار فیخبرها ومثالی که صاحب کشاف ایراد نموده
محتمل هر دو معنی هست یعنی چون کسی قراءة نمود قرآنرا گویند تلا القرآن زیرا
که پی در پی می کند آنچه یاد گرفته شیئاً فشیئاً یعنی آیتی بعد از آیتی یعنی در حین
خواندن یا در حال یاد گرفتن چه معنی تلاوة واتباع هر دو یکی است هم
صاحب کشاف میفرماید که اگر از قصص معنی مصدری مراد بود یعنی قصّه
کردن حاصل معنی آیة باین باز میگردد که ما قصّه کنیم بر تو بهتر قصّه کردنی
بسبب وحی کردن ما بسوی تو این سوره را ولفظ احسن منصوب باشد مثل
نصب مصدر چه احسن مضاف است بمصدر که آن قصص است ومقصوص
یعنی مفعول نقصّ محذوف باشد زیرا که بما اوحینا مصدریست مانند اکرمک
بما اکرمتنی ای بسبب اکرامک ایای ومثالش از قرآن وجزاهم بما صبروا ای
بصبرهم میگوید که جایز است که هذا القرآن منصوب باشد بنقصّ یعنی مفعول
آن بود کانه قیل نحن نقصّ علیک احسن الاقتصاص هذا القرآن بایحائنا الیک
یعنی گویا چنین گفته شده که ما قصّه کنیم بر تو نیکوتر قصّه کردنی این قرآن
را یعنی سورهٔ یوسف را بسبب وحی کردن ما بسوی تو آنرا وفرق میان این
وجه ووجه اول آنست که مفعول نقصّ در اول محذوف است وهذا القرآن
مفعول اوحینا است واین وجه مختار بصریان است در باب تنازع فعلین
ودر وجه ثانی بر عکس است مفعول نقصّ هذا القرآن ومفعول اوحینا محذوف

الیک هذا القرآن معنی آیت
ازان وذکرین تقریر صاحب
کشاف اشارت بآنکه ما
بما اوحینا

واین مختار کوفیه است وبدانکه تقدیم وجهی که مختار بصریه است اشارت است بر رجحان
آن من حیث اللفظ والمعنی اما من حیث اللفظ بنا بر آنکه بر تقدیر اعمال فعل اول ضمیری در
ثانی نیست که راجع بهذا القرآن بود چه بر این تقدیر ظاهر با اوحینا بود واما من حیث المعنی
بواسطه آنکه مراد از هذا القرآن سوره است وایقاع ایحا بر او اظهر است از ایقاع نقصّ
بر وی باعتبار اشتمال او بر قصّه وآنچه ظاهرتر است اولی است باعمال فعل صریح در وی
وحاصل المعنی بر وجه اول آنکه ما قصّه گوییم بر تو قصّه یوسف را بهتر قصّه گفتنی بواسطه
وحی کردن ما بسوی تو این قرآنرا وبر وجه ثانی حاصل المعنی آنکه ما قصّه کنیم
بر تو این قرآنرا یعنی قصّهٔ یوسف را بهتر قصّه کردنی بواسطه وحی کردن ما بر تو
آنرا هم صاحب کشاف می گوید که مراد به بهتر قصّه کردن آنست که قصّه کرده
شده بر بدیع ترین طریقهٔ وعجیب ترین اسلوبی نمی بینی که این حدیث قصّه کرده
شده در کتابهای پیشینیان ودر کتب تواریخ ونمی بینی که در هیچ کدام از آنها معادل
ونزدیک بآنک در قرآن واقع شده نیست وصاحب تیسیر می گوید فلانٌ
حسن الاقتصاص للحدیث اذا کان جیّد السیاق له لا یقطع معانیها المرتبطة بعضها
ببعض فیفسد نظمه ویشتبه معانیه یعنی گویند فلان نیک قصّه کننده ونیک
گزارنده است مر سخن را وقتی که باشد نیک راننده آن یعنی سخن نیکو راند ونیکو گوید و
گزارد بر تبهٔ معنیها که بیکدیگر وابسته وپیوسته باشد از هم نگسلد که نظم
کلام فاسد شود ومعانی شبیه وملتبس گردند واگر از لفظ قصص معنی مصدری اراده
کرده نشود بلکه مصدر بمعنی مفعول یا فعل یعنی اسمی باشد بمعنی مقصوص صاحب
کشاف میگوید که نحن نقصّ علیک احسن ما یقصّ من الاحادیث یعنی ما قصّه کنیم

بر تو و خبر دار کردانیم ترا بهترین و نیکوترین آنچه قصه کرده میشود و خبر داده میشود از قصص و اخبار. بعد ازان میگوید و الظاهر انه احسن ما یقتص فی بابه کما یقال فی الرجل هو اعلم الناس و افضلهم یراد فی فنه یعنی ظاهر و متبادر آنست که این قصه احسن قصصها است در باب قصه و خبر یوسف چنانکه گویند در تعریف مردی که او اعلم و افضل مردم است و مراد این باشد که در فن خود ثم کلا الوجهین بعضی از شراح کشاف گفته اند پس لازم نیاید که قصه یوسف بهتر باشد از قصه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم. و ان که در و ان کنت من قبله است ان مخففه است از مثقله و لام لمن الغافلین فارق است میان ان مخففه از مثقله و میان ان شرطیه و نافیه و ضمیر قبله راجع است بما او حینا صاحب کشاف گوید و المعنی ان الشان و الحدیث کنت من قبل ایحائنا الیک من الغافلین عنه ای من الجاهلین به ما کان لک فیه علم و لا طرق سمعک طرف منه یعنی حاصل المعنی آنکه شان و حدیث اینست که بودی تو ای محمد پیش از وحی فرستادن ما بسوی تو از جمله غافلان ازان یعنی از انها که ازین قصه واقف نبودند و بآن عالم نبود مرترا علمی هرگز درین قصه و بگوش تو نرسیده بود ازان شمه ازان و ظاهر این سخن صاحب کشاف آنست که در ان مخففه از مثقله ضمیر شان محذوف بود که اسم او باشد و این مذهب اوست و آنچه مختار نحاة است این است که در ان مخففه ضمیر شان محذوف نیست بلکه معنی اینست که بدرستی که بودی تو پیش ازین از جمله غافلان ازین قصه و این کلام دلیل است بر صدق نبوت آنحضرت صلی الله علیه و سلم و ظهور اعجاز قرآن که با وجود آنکه خواننده و نویسنده نبود و ازان قصه اصلا وقوف

نداشت بدین سیاق بر ایشان خواند. صاحب تیسیر میگوید که غفلت سه نوع است غفلتی است که محمود است و غفلتی است که مذموم است و غفلتی است که نه محمود است و نه مذموم غفلت محموده غفلت است از شرور و بدیها چنانچه در آیة ان الذین یرمون المحصنات الغافلات المؤمنات و غفلت مذمومه غفلت است از آخرة و از یاد خدا تعالی و ذکر او حق سبحانه میفرماید و هم عن الآخرة هم غافلون. و در آیتی دیگر میفرماید و الذین هم عن آیاتنا غافلون و غفلتی که نه محمود است و نه مذموم آنست که درین آیة مذکور است و غفلت از قصص و اخبار پیشینیان و غفلت از امری آنست که آن شیء خطور نکند در خاطر ان شیء یخطر [illegible] خاطر شخصی و بعضی از علما گفته اند الغفلة هی البقاء علی الحالة الخلقیة بخلاف الجهل فانه تصور فاسد علی ماهیة المتصور و اما العلم فالتصور الصحیح. و بدانکه علما گفته اند در قصص حصص است و مشتمل است بر فواید بسیار و عواید بی شمار و بیان چند فایده کرده اند در این که خداوند تعالی با پیغمبر خویش بیان قصص انبیا و امم ما تقدم نموده اول آنکه اجمام خواطر امة محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و ترویح دلهای تعب کشیده ایشان است مطالعه آن سبب ترفیه خاطر ملولان و نظر در ان سبب عبرة صاحب قبولانست تفکر در ان موجب تسکین عمگساران است و تامل و تدبر در ان سبب تفریح مکروبان است. و آورده اند که در حکمة آل داود مکتوب است که حق و سزاوار بحال هر عاقل آنست که غافل نباشد از چهار ساعة یعنی باید که اوقات شبانروز خود را منقسم بچهار قسم کند اول ساعتی که در ان ساعة با پروردگار خود مناجات کند و راز گوید دوم ساعتی که محاسبه نفس خود کند در ان ساعة سیم ساعتی که مصاحب شود در ان ساعة با دوستان و برادران دینی خود چهارم ساعتی

که دران ساعه نفس خود را بگذارد میان اولذات او فَاِنَّ هٰذِهِ السَّاعَةَ عَوْنًا لِتِلْكَ السّاعات
وَاِجْمامًا لِلْقُلُوب وَاز حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسّلم منقول است که
فرموده اند اَجِمُّوا هٰذِهِ الْقُلُوبَ وَابْتَغُوا لَهَا طَرائِفَ الْحِكَمِ فَاِنَّهَا تَمَلُّ كَمَا تَمَلُّ الْاَبْدَانُ فایده دوم
اظهار نبوة پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وبیان تصدیق دعوی وی برای آنکه او اُمّی
بود وهرگز نخوانده و ننوشته بود ونزد کسی تلمذ نموده وهمه کفار این معنی را معلوم
داشتند وبا وجود این از قصّهای پیغمبران وامم ماتقدم اخبار می نمود بکلامی فصیح بلیغ
که همه فصحا وبلغا دران عاجز و متحیر بودند واین معانی دلالت واضحه دارد بر
آنکه او پیغمبر خدا واین کلام کلام حق است ٭

شعر

نگار من که بمکتب نرفت وخط ننوشت ٭ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

فایده سیم آنکه اشاده وتنبیه بود مر پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم که اقتدا واتباع
بمکارم اخلاق انبیا ورسل باید نمود ٭ فایده چهارم آنکه منتهی شود وباز ایستد از
اموری که پیغمبران ماتقدم علیهم الصلوة والسّلم بواسطه آن امور از حق تعالی
معاتب گشتند ٭ فایده پنجم آنکه تنبیه باشد بر آنکه اگر خدای تعالی مهلتی می دهد
مبطلان وظالمان را ولیکن مهمل نمی گذارد مهم ایشان را بلکه انتقام می کشد
از بطله وظلمه بر اکمل وجوه اگرچه دیر گیر است اما سخت گیر است پیغمبر خدا
صلی الله علیه وسلم می فرماید اِنَّ اللّٰهَ لَيُمْلِي لِلظّالِمِ حَتّٰى اِذَا اَخَذَهُ لَمْ يُفْلِتْهُ ثُمَّ قَرَأَ وَ
كَذٰلِكَ اَخْذُ رَبِّكَ اِذَا اَخَذَ الْقُرٰى وَهِيَ ظالِمَةٌ اِنَّ اَخْذَهُ اَلِيمٌ شَدِيدٌ ٭ یعنی بدرستی
وراستی که الله سبحانه وتعالی هر آینه مهلت می دهد مر ظالم را تا وقتی که می گیرد اورا
وهرگاه که اورا گرفت مهلتش نمی دهد بعد از ان بجهت تاکید وتقریر این معنی این آیه را

تلاوة فرمودند که وَكَذٰلِكَ اَخْذُ رَبِّكَ اِذَا اَخَذَ الْقُرٰى وَهِيَ ظالِمَةٌ اِنَّ اَخْذَهُ اَلِيمٌ
شَدِيدٌ یعنی وهمچنین است که گرفتن پروردگار تو ای محمد چون بگیرد اهالی دیهها و
شهرها را وحال آنکه ایشان ظالم وستمکار باشند بدرستی وراستی که گرفتن او
بغایت دردناک وسخت است یعنی بهیچ وجه از ان خلاصی نیست البته داد مظلوم را از ظالم بخواهد ستد

شعر

اَمَا وَاللّٰهِ اِنَّ الظُّلْمَ لُؤْمٌ ٭ وَمَا زَالَ الْمُسِيءُ هُوَ الْمَلُومُ
سَتَعْلَمُ فِي الْحِسابِ اِذَا الْتَقَيْنا ٭ غَدًا عِنْدَ الْمَلِيكِ مَنِ الظَّلُومُ

شعر

ظلمت ظلم تیره دارد راه ٭ عدل باید چراغ وقلب سیاه
خانهٔ ظالمان نه دیر کند زود ٭ بفضیحة خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس ٭ بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریک ودل سیه کندت ٭ عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد ٭ عدل وداد حصار تن باشد
چه جنایت بتر ز خون خوردن ٭ وانکه از حلق هر زبون خوردن
پیره زن نیم شب که آه کند ٭ روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان وخون خواران ٭ ز آفت چشم سیل بیداران
بس که دیدم دعای پیره زنان ٭ که فرو ریخت خون تیر زنان
گر بیک حبه ظلم ورزی تو ٭ درحقیقت جوی نیرزی تو
از تو گر دیده پر آب شود ٭ ملکت از سیل آن خراب شود

فایده ششم آنکه تنبیه باشد بر آنکه اعراض مردم از قبول دلایل وبیّنات از خواص
قوم محمد مصطفی نیست بلکه این عادت مذمومه در جمیع امم بوده ٭ فایده هفتم آنکه پیغمبر ما

صلی الله علیه وسلم شرف خود و شرف امت مرحومهٔ خود را معلوم کند زیرا که او و
امت او از بسیاری از این چیزها و بلایا یی که انبیا و امم ایشان را بآنها امتحان کرده
اند عافیة یافته اند پس شکر این نعمة را بگزارند. فایده هشتم آنکه در ضمن این
قصص تادیب این امة حاصل می شود زیرا که حق سبحانه و تعالی دوستان را یاد
می فرماید و ثواب ایشان را بیان می کند و ذکر می کند دشمنان را و عقاب و عذاب
ایشان را عیان می سازد بعد از ان تحذیر می فرماید از صنیع اعدا و تحریض می نماید بر
کردار اولیا. فایده نهم آنکه در ضمن این قصص احیاء ذکر ایشان و ذکر آثار ایشان است
و این امریست مطلوب نزد عقلا و صلحا خداوند تعالی می فرماید از دعاء ابراهیم که
وَاجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ و در امثال عرب آمده مَمَاتٌ مَيِّتٌ وَالذِّكْرُ يُحْيِيهِ

إِنَّمَا الْمَرْءُ حَدِيثٌ بَعْدَهُ ❀ فَكُنْ حَدِيثًا حَسَنًا لِمَنْ وَعَى

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب ❀ وزین دو در گذری کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❀ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

و بدانکه علما و عرفا را در بیان این که قصه یوسف را چرا احسن قصص خوانده اقوال است
قول اول صاحب کشاف می گوید انما کان احسنه لما یتضمن من العبر والنکت
والحکم والعجایب التی لیست فی غیرها یعنی بجهة آن این قصه احسن قصص است که
در ضمن آن بسیاری از عبرتها و نکتها و حکمتها و عجایب و غرایب است که در غیر
این قصه نیست چه این قصه مشتمل است بر فواید دینیه و عواید دنیویه از سیر
سلاطین و ملوک و آداب خدم و بندگان مملوک و اخلاق و آداب حکما و علما
و عرفا و اهل سلوک و محتویست بر فساد و مکر زنان و متضمن امور خوابست

و تعبیر آن و تحریض است بر صبر و شکیبائی بر ایذاء دشمنان و در گذشتن از انتقام
آنجماعه بعد از قدرت بر ایذاء ایشان. قول دوم آنکه برای آن احسن قصص است که
قایل آن ملکی کریم است ان ربی غنی کریم و رساننده آن ملکی کریم اند لقول رسول کریم
و آنکس که این قصه اوست پیغمبری کریم بود پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در شان
او می فرماید الکریم بن الکریم بن الکریم بن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم و لایمان
زلیخا در بارهٔ او گفتند ان هذا الا ملک کریم و بیان این قصه در قرآن کریم واقع
شد انه لقرآن کریم چون کرم عند الخالق والخلایق امریست بغایت مستحسن
قصه که منسوب باین چهار کریم باشد لاجرم از احسن قصص بود. قول سیم آنکه
بجهة آن احسن قصص است که مجموع آن در یک سوره در بهترین سیاق و ترتیب
مذکور است بخلاف قصص انبیاء ما تقدم که در سور متفرقه در هر یکی از اخبار ایشان
مزبور است مثلا قصه آدم در دوازده سوره مبین شده و قصه نوح نیز در دوازده
سوره معین گشته و قصه هود در یازده سوره مسطور و قصه ابراهیم در هجده
سوره مذکور و قصه لوط در نه سوره مودی و قصه موسی در بیست و نه سوره ظاهر
و پیدا و قصه شعیب را در سه سوره یاد فرموده و قصه عزیر را در دو سوره ایراد
نموده و قصه یونس در چهار سوره تعدید کرده و قصه ایوب در دو سوره پدید کرده
قصه داود در پنج سوره تکرار یافته و قصه سلیمان در چهار سوره تذکار یافته
قصه زکریا در سه سوره محرر و قصه یحیی در دو سوره مقرر و قصه عیسی در
نه سوره معدود و قصه حواریین و خلفاء عیسی در چند سوره معدود. قول
چهارم آنکه جهة احسنیه این قصه آنست که درین قصه فرج بعد از شدة است

وآن نجاة یوسف است اولا کشته شدن وبعد ازان از بلیه چاه وبعد ازان از تهمت
زنان وبعد ازان از محنت زندان وبعد ازان از ذل بندگی ورسیدن باوج سلطنت
وخواجگی واز فراق پدر وبرادران بمواصلت ایشان قول پنجم جهة آن احسن قصص که
درین قصه بیان سه حال است که آن سه حالت احسن احوال بندهاست وآن احوال
اول رعایة خدمت حضرت حق است جل وعلا در شدة ورخا ویوسف صدیق علیه
السلام در حین قید رقیت ودر زمان سلطنت در خدمت وطاعة حق سبحانه بذل
مجهود بتقدیم می رسانید واصلا در حالة هجوم بلیة ودر زمان [illegible] نعمة و
سلطنة تفاوت نمی دید در شکرگزاری وخدمتکاری حضرت باری واین لطفی
است بی نهایت وتوفیقی بغایت دوم تحسین اخلاق است در جمیع معاملات
واین صفة در جبلت حضرت یوسف بغایت کامل وراسخ بود که هرچند از طوایف
خلایق از خویش وبیگانه محنة واذیت بآن جناب میرسید اصلا در
مقام انتقام نمی شد بلکه در برابر هر محنتی محبتی می نمود ودر ازاء هر کردار
درگذاشتی می فرمود چندانکه بر صفحهٔ ضمیر منیر او رقم غم واندوه [illegible]
وی محو می کرد وآن مقدار که در بارهٔ او بدی میکردند در ازاء آن نیکی بجای
می آورد واین مرتبه نیز از اعلی مقامات واقصی درجات است سیم اقامة مروة
وبذل سعة تحیط ونایافت قوت وحاجة مردمان بآن ودرین صفة خود کسی
بآن حضرت نرسید که در ایام قحط مصر که خلایق همه در صدد هلاکت بودند
در انبار انعام واحسان بروجه آمال ایشان کشاده تمام مخلوقات را ازان ورطه
هایل خلاص کردانید حتی که گویند دران ایام اکثر اوقات خود طعام تناول نمی فرمود

وآنچه در خزانهٔ خاصهٔ او بود بر درویشان وفقیران ایثار می نمود چنانکه شرح
آن عنقریب بتفصیل مبین خواهد شد ان شاء الله تعالی واین حالت هم افضل واکمل
حالات بشر است حضرت حق تعالی در شان جماعتی که باوجود احتیاج درماندگان را
برخود ایثار نمایند می فرماید که وَیُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ
وَمَن یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. چون این قصه مشتمل برین سه حالت
رفیعهٔ شریفه بود بنابران احسن قصص خواند. قول ششم آنکه جهة آن احسن قصص
است که قصه مبین شده اصلا ذکر امر ونهی واحکام که سماع آن موجب اشتغال دل
است از خوف تقصیر دران نیست در عرایس [illegible] برهانی باین طریقه مذکور است
که از کمال حسن این قصه آنست که حق تعالی آنرا اخراج کرده از حد تکلیف و
ذکر ننموده در قصهٔ عاشق ومعشوق امر ونهی را گویا که خبر وصال است و

از جمال عاشق شدن آیین چو من شیدا ست ... وی هر که نه عاشق است وخود رایی است
در عالم پیر هرکجا بی نایی است ... عاشق باد آنکه عشق خوش سودایی است

قول هفتم آنکه برای آن احسن قصص است که بدایتش مشیر بود به محبة است و
هم منبی از شوق ومحبة است ونهایتش مشتمل بر عفة وعصمت ووصلت و
رحمة است گویا از راه اشارة بیان می فرماید که ای محمد اقیموا الصلوة وآتوا الزکوة
با همه می گوییم ولیکن قصهٔ یوسف را که قصهٔ دوستان است واحسن قصص
آنست با تو میگوییم زیرا که کن ومکن با همه گویند ولی حکایت دوستان
جز با دوستان نگویند چرا که [illegible] باید تا قصه دردمندان خواند عاشقی
باید تا قصهٔ عاشقان بداند سوخته باید تا سوز سوختگان [illegible] اثر کند محنة آلود

دریں سوره که این [illegible]

باید تا از سماع قصه دوست خانه هستی را زیر و زبر کند

آنرا که دل از عشق تو پر آتش باشد ∴ هر قصه که گوید همه دلکش باشد

تو قصهٔ عاشقان چه کم شنوی ∴ بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

قول هشتم آنکه احسن قصص است زیرای آنکه درین قصه بیان حسن معامله یوسف است نسبة با برادران که با وجود آن جفاها که از ایشان باو رسیده بود گفت هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ و چون آنجماعت بقدم اعتذار پیش آمدند گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ و جهة ایشان طلب آمرزش نموده فرمود يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ و در ضمن این قصه امیدواری طوایف گناهکاران و آشفته روزگاران است گوییا ارحم الراحمین میفرماید که ای محمد اگر ارباب معاصی و اصحاب ملاهی و مناهی گریبان ندامة گرفته بدرگاه تو آیند و از خوف عذاب و بیم عقاب و عتاب ما لرزان باشند تو سوره یوسف برایشان خوان تا دانند که با وجود آزردن برادران مر یوسف را عاقبة چون شرمنده و سرخجالت در پیش افکنده بپارگاه او آمدند یوسف از هرچه کرده بودند همه درگذرانید همچنین ما که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمینیم فردا که گناهکاران خوف ناک بدرگاه ما آیند بکمال کرم خود از همه عفو فرمایم و نجلات زلات همه را بآب رحمة و مغفرة شسته گردانیم که قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا. قول نهم آنکه جهة آن احسن قصص است که مآل و عاقبة آن احسن است از مآل و عاقبة سایر قصص مآل قصه آدم از نعمة بنقمة و کربة و غربة بود

ان خلایق ایشانرا رسوا
خت و تفصیل آن بی پایهها
رد بلکه بر سبیل اجمال
صح

فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا قَالَ اهْبِطَا مِنْهَا جَمِيعًا مآل قصهٔ ابلیس عقوبة و لعنة بود وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ مآل قصه امة نوح اغراق در آب بعد از آن احراق در آتش أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَارًا مآل حال اهل هود و عاد هلاک شدن بباد وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ. مآل حال ثمود و قوم صالح بصیاح صایح فَأَخَذَتْهُمُ الصَّيْحَةُ مُصْبِحِينَ. مآل حال لوط و لوطیان باریدن سنگ بر سرهای ایشان از آسمان إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ حَاصِبًا إِلَّا آلَ لُوطٍ. مآل حال اهل ایکه و قوم شعیب هلاک شدن بباریدن آتش بر سرهای ایشان بلا شک و ریب فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ. فاما مآل حال اهل این قصه براحت و استراحت بود اگر یعقوب در اول چشمش برفت باخر بینا شد فَارْتَدَّ بَصِيرًا اگر یوسف باغاز کار غربت و رقیت دید سرانجام امر بحرمت و عزت رسید و بادشاه شد وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ اگر برادران او در اول حال صاحب زلت بودند مآل حال ایشان بغفران و مرحمة رسید لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ زلیخا اگرچه در اول کار تهمت و ملامت کشید لیکن در آخر حال بایمان و معرفة رسید تا عالمیانرا معلوم شود که در بلا و لاست و در مجاهده مشاهده

دوای درد دل ای دوست درد است ∴ بحمد الله که ما دارد یم درد دست

بدادم جان و دل عشقش خریدم ∴ چنان سودی بدین مایه که کردست

هر آنکو کشتهٔ عشقست زنده است ∴ هر آنکو مردهٔ دردست مرده است

هلاک شدن م

قول دهم آنکه برای آن احسن قصص است که قصه پدر و مادر نیست و برادران
که درین قصه ذکر اجنبی که دشمن بود نیست زلیخا اگرچه نسبت قرابت نداشت
اما نسبت عشق و محبت داشت و این اتم است از آن جهت آنکه نسبت قرابت آب
وگل است و نسبت عشق نسبت جان و دل ؛ شعر

داند آنکس که او خردمند است ؛ که ازین فرق تا بدان چند است
نسبت جان و دل چو باشد سست ؛ نسبت آب و گل چه سود درست

قول یازدهم آنکه بهترین قصها از برای آنست که صاحب این قصه از حصه نفس
و هوا مبرا است و از متابعت ابلیس ببرکت طهارت و تقدیس معرا عنقریب در محلی که
زلیخا او را نزدیک خویش خواند از مقتضی نفس خبیث و تلبیسات و وساوس
ابلیس چنان درگذشت که هر مدعی پیرامون این معنی نتواند گشت و بقدم ترک
مراد طبیعت از سر کوی فساد نتواند گذشت ؛ قول دوازدهم آنکه احسن بمعنی
اعجب است یعنی عجیب ترین قصهاست زیرا که انبیا و رسل که قبل از یوسف و
بعد از وی بودند اگر ایذائی از خویشان یا از بیگانها بایشان می رسید اکثر
ایشان بلکه همه آن موذیان از حلیه اسلام عاری و از شیوه دین داری
بری بودند و برادران یوسف همه پیغمبرزاده و از خانواده نبوت و
رسالت و در کمال تقوی و طهارت بودند تعجب از ایذای ایشان به نسبت
یوسف که بجمال ظاهر و کمال باطن آراسته بود هر آینه زیاده خواهد بود
قول سیزدهم آنکه برای آن احسن قصص است که اخبار است از دوستی
که نیکوترین آدمیان بود از روی صورت و ظاهر یاد دوستی که نیکوترین

عالمیان است از روی معنی و باطن ؛ یکی از عرفا گفته است ما را از قصه یوسف خبری
گوی گفت هر چه بایست نیکو گوی از دوست نیکوروی با دوست نیکوخوی خود
بگفت ؛ گیست از یوسف نیکوروی تر و از محمد نیکوخوی تر یوسف را جمال ظاهر
در پیش افتاد و محمد مصطفی را کمال باطن یوسف از روی صورت بیش محمد از راه معنی ؛ شعر

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعوی است ؛ آنجا همگی صورت و اینجا همه معنی است

اگر صباحت یوسف سبب بریدن دستها گشت ملاحت محمدی موجب بریدن
زنارها گشت ؛ از جمال با کمال یوسف امروز پرده برداشتند زنان ناقص در
مشاهده رویش دستها بریدند و خبر نداشتند ؛ فردا که از کمال جمال
محمدی نقاب بگشایند عاصیان از دوزخ بگذرند و خبر نداشته باشند ؛
شخصی از پیغمبر صلی الله علیه و سلم سوال کرد که انت احسن ام یوسف
یعنی جمال جهان آرای یوسف نیکوتر یا چهره زیبای دلگشای تو بهتر
طوطی شکرشکن خواجه کاینات در جواب این سوال چنین بسخن در آمد که
یوسف اصبح و انا املح یعنی یوسف خوب روی تر و من نمکین ترم و حاصل
سخن آنکه صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است

ای نکت برده ز یوسف شکیب ؛ جوهر خوبی ز تو اندوخت زیب
آن رخت مدرک دانا نشد ؛ آنکه بود مثل تو پیدا نشد
خوان ملاحت تو بگسترده ؛ از همه خوبان تو سبق برده
شیفته صفحه رویت جمال ؛ لازمه گوهر پاکت کمال
فعل تو از عشق خوش آینده تر ؛ قول تو از حسن ربایندهتر

صباحت مانند نقشیست بر دیوار ملاحت شیوه ایست از عین دلدار

کرشمهٔ تو جهان را قیامتست آخر ∴ چه جای خال و خط و قد و قامتست آخر
بدین در آینه یک شیوه را که جلوه کرد ∴ مرا چه حاجت چندین ملامتست آخر
عجب که پیچ و خم زلف تو برید دلم ∴ هنوز در طلب استقامتست آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی به ابرو ∴ چه جای توبه و زهد و سلامتست آخر

و نزدیک باین قول است آنکه در تیسیر از قشیری نقل کرده که این قصه احسن قصص است جهة آنکه این صفة دارد که نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نقص و تفصیل این سخن آنکه گوییا بلسان اشارة می فرماید النّاسُ قَدْ سَمِعُوا قِصّةَ يُوسُفَ من أفواهِ النّاسِ وأنتَ تَسْمَعُ مِنَ الرُّوحِ الأَمِينِ بِرِسَالَةِ رَبِّ العَالَمِينَ یعنی مردم این قصه یوسف را بسیار شنیده اند از افواه مردم و تو می شنوی از روح الامین برسالت رب العالمین ما قصه میکنیم و بر تو میخوانیم آن قصه که نیکوترین قصه هاست به نیکوترین گفتاری و آنچه در زین القصص از ابو عبید طوسی نقل میکند که وی گفته سَمَّاهَا أَحْسَنَ القَصَصِ لِأَنَّهُ كَلَامُ رَبِّ العَالَمِينَ بِأَحْسَنِ إِفْهَامٍ وَأَلْطَفِ نِظَامٍ حاصل آن بهمین باز میگردد قول چهارم آنکه جهة آن احسن قصص است که اشارة واقع شده درین قصه به بیان عشق انسانی در مراتب ارواح عاشقه و ترقی او ازین مقام بمقام عشق و محبة الهی و مشاهدهٔ ازلی و ملخص کلام آنکه از ضمن این قصه معلوم میشود که قصه عشق و عاشق و معشوق بهترین قصه هاست زیرا که مشتمل است بر ذوق و شوق و وصال

جال

و فراق و هجران و اشتیاق و دران امثال و عبراست و جان عاشق ازین معانی با خبر است نام و نشان یوسف و حال و کار او تمام عشق بود پدر او را محب صادق زلیخا بر و شیفته و عاشق بلکه هر که او را میدید واله و شیدای او می شد بواسطه آنکه حسن جمال قِدَم از چهرهٔ زیبای او تجلی نموده و ظهور اسم جمیل در بشرهٔ دلربای او زیبایی فزوده و او آینهٔ حسن الهی بود در بلاد الله و ازان آینه تجلی می نمود بر عباد خود پس چگونه احسن نباشد و حال آنکه هر حسنی که در عالم است این عشق معدن آنست و ازان ناشی شده هر حسنی و مستحسنی که در عالم کون و مکان هست

فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمَالِهَا ∴ مُعَارٌ لَهُ بَلْ حُسْنُ كُلِّ مَلِيحَةٍ
فَمَا قَصَدُوا غَيْرِي وَإِنْ كَانَ قَصْدُهُمْ ∴ سِوَايَ وَإِنْ لَمْ يُظْهِرُوا عَقْدَ نِيَّتِي
حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده ∴ پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
زاب و گل عکس جمال خویشتن بنموده ∴ شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افکنده ∴ ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوق لباس عاشقی پوشیده ∴ وانکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته ∴ عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان ∴ در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم خویش ∴ آفرین باد برین دیدی که پیدا کرده

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ یعنی یاد کن ای محمد آن وقت را که گفت یوسف مر پدر خود یعنی یعقوب را ای پدر من إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ

بدرستی و بتحقیق که من دیدم یعنی در خواب یازده ستاره و آفتاب و ماه را
رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ دیدم ایشان را مرا سجده کنندگان قَالَ يَا بُنَيَّ گفت یعقوب
ای پسرک من لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ حکایت مکن و ظاهر مساز
خواب خود را بر برادران خود فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا که کید کنند و حیله سازند
برای هلاک تو حیله کردنی بسبب وسوسهٔ شیطان إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنسَانِ
عَدُوٌّ مُّبِينٌ بدرستی و راستی که شیطان مر آدمی را دشمنی است آشکارا او را
بر کید و مکر و حیله میدارد. بدانکه این دو آیه مشتمل است بر ذکر یعقوب و بنی
و برادران او و دیدن خواب یوسف و چون اکثر اهل تاریخ بر آنند که یوسف
قبل ازین واقعه چند خواب دیگر دیده بود شمه‌ای از احوال یعقوب و ولادة
او و بیان پیدا شدن برادران یوسف و شرح ولادت یوسف و نشو
و نمای او و واقعاتی که پیش ازین خواب دیده مذکور گردد بعد از آن
اقوال مفسران در شرح آیتین مذکورتین مبین شود تا نظم کلام از ربط
نافتد و دراز کار نخواهد بود

ذکر ظهور حضرت یعقوب نبی و بیان کیفیة پیدا شدن اسباط عالی مقدار علیهم الصلوة و السلام من الملك العزیز الغفار

ارباب قصص و تواریخ آورده‌اند که چون حضرت حق
سبحانه و تعالی اسحق را با براهیم خلیل صلوات الرحمن علیهما ارزانی فرمود
و اسحق بحد بلوغ رسید ابراهیم خواست که خواستگاری نموده درّ مکنون
در سلک صحبت آن فرزند ارجمند منظوم کند و دین او را بحصن حصین نکاح
حامی و حارس شود و در آن روزگار مردی بود نام او عازر سیادت دنیا

وکیفیة

علیه

با سعادت عقبی جمع داشت عاقل و متقی و پرهیزکار و کیس و حلیم و پاکیزه
روزگار بود خس مهر دنیا در زر حقهٔ دلش جای نمی یافت و عقل پای بر
جای او را در مداحض طمع پای از جای نمی رفت عطف در آعده همتش
در آو حال طلب محال آلوده منته هیچ خس نشده بود در هیچ گلخن هوس دیگ
مالیخولیای سودای فاسد بر آتش حرص ننهاده بود خار و خار دنیا هرگز
بر انگشت پایش را نا خسته قتر غبر شره و شهوة اصلا بر آیینهٔ سینه
او ننشسته و دختری رفقا نام در پس پردهٔ عفة و عصمت داشت
که در آن زمان بحسن و جمال آن مستوره نشان نمی داد قرعهٔ قرار اختیار
پسر آزر بر دختر عازر افتاد بیت بسیار نگه کرد چپ و راست دلم
جبر داد بتا ز او ترا خواست دلم ابراهیم علیه الصلوة و السلام
رسولی نزد عازر فرستاده درّهٔ صدف و جوهرهٔ شرف او را جهة فرزند
بزرگوار خویش اسحق خواستگار بود چون قاصد فرخنده اثر بمنزل عازر
رسید مشار الیه را در مقام نماز و عرض نیاز در حضرت بی نیاز یافت چون
از نماز فارغ شد متوجه جانب رسول شد مضمون این مقال بلسان حال
بموقف انهار رسانید که بیت
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده مقام خیر مقدم چه خبر دوست کجا یار کدام
گفت من رسول رسول خداوند جلیل یعنی فرستادهٔ ابراهیم خلیل ام وی
بتو سلام فرستاده و بتو پیام داده است و مضمون رسالت بموقف
انهار سانید عازر بغایة شاد شد و دلش از بند غم آزاد شد و گفت این

خطاب مراست واین خطبه دختر مرا * یارب این دولت که ما داریم در عالم کرامت
یارب این شادی که ما دیدیم در دنیا که دید * نهال نهاد مراجعه مجال آن بود که در
جمن خلت ومغرس پدر ملت نشاند شبه بی قیمة را جه منزلت آن بود که
با دُر دریای عصمت در رشته کشند * خود من کیم که صافی وصلش طلب کنم
اینم نه بس که درد دردش مرا دهد * بس شکر انده دو کانه کزارد
که آمد بر من رسول و پیغام تو داد * ور سول را مقضی المرام باز کردانیده
بطالعی که تولا کند بدان تقویم * بساعتی که تفاخر کند بدان بهرام
عفیفه خویش را در سلک ازدواج آن کوهر معدن نبوة ورسالت
کشید وجون مدتی برین بگذشت رفقا بعیص ویعقوب حامله شد و
بعضی از متاخران فن تاریخ در کتب خویش چنین ایراد کرده اند که جون حضرت
ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه به فلسطین نزول فرمود اسحق فرزند
خویش را بکنعان فرستاد واو در زمان حیوة خلیل الرحمن مبعوث
کشته بود بارشاد امة مشغول شد ورفقاء دختر عم خویش را بعقد نکاح
خود در آورده از ان حلیله جلیله عیص ویعقوب بیک بطن متولد شدند
و تواند بود که عاذر پسر آزر وعم اسحق بوده باشد وحقیقة بین النقلین
تنافی نباشد والله اعلم * صاحب زین القصص از سدی نقل کرده که او کفته
جون رفقا را هنکام وضع حمل شد فرزندان در شکم مادر مجادله و
مخاصمه کردند وهر کدام را مدعی این بود که او بیشتر بیرون آید یعقوب
خواست که بیشتر بیرون آید عیص با او کفت والله که اکر ترا این قصد بود من

بنیاد

شکم والده را شکافته پیش از تو بیرون آیم یعقوب رعایت جانب مادر
نمود متاخر شد وپاشنه عیص را کرفته از عقب او بیرون آمد و باین
جهة مسمی بیعقوب شد وبرادرش جون قصد عصیان بنسبة والده
کرده بود یا در بیرون آمدن عصیان برادر نموده بود بعیص مسمی شد
القصه این هر دو فرزند دولتمند در کنف تربیت وحجر رعایت والدین
نشو ونما می یافتند واسحق عیص را دوستر می داشت ورفقا یعقوب
را بواسطه آن رعایة که در حین ولادت از وی واقع شده بود وجون
ایشان هر دو بسر حد بلوغ رسیدند عیص را میل بشکار بود ودایم الاوقات
بآن امر اشتغال می نمود واسحق علیه السلم در آخر عمر نابینا کشت
در خلال این احوال روزی اسحق با فرزند خود عیص کفت که مرا کوشت
صید آرزوست وظیفه آنکه شکاری فربه بدست آوری وبریان کرده
بمن رسانی تا دعا کنم که باری سبحانه وتعالی در باره تو یمن وبرکت ارزانی
دارد وبسیاری از فرزندان تو ابیغمبر کرداند عیص تیر وکمان برداشته
بجانب کوه وصحرا شتافت ورفقا صورت حال را معلوم نموده بنابر
وفور محبتی که با یعقوب داشت بر فور با او کفت ای فرزند من اسحق
با پدر تو با عیص برادرت جنین وجنین کفته باید که همین لحظه بزغاله
که جند کاهست که آنرا پرورش می دهی وبغایة فربه وپروار کشته کشته
وبریان کرده نزد پدر بزرکوار حاضر سازی تا آنچه به برادرت وعده
کرده در حق تو متحقق کردد و آورده اند که اندام عیص بغایة شعرانی

وپرموی بود رفقا یعقوب را تعلیم نمود که پوستی بر ساعدین خویش کشید
و بروایت زین القصص پوست همان بزغاله را در روی پوشاند و فرمود
تا در حین تکلم آواز خویش را تغییر کرده در سخن گفتن تقلید عیص کند
یعقوب بفرموده والده مشفقه عمل نموده بریانی را نزد اسحاق حاضر
ساخته گفت آنچه طلب فرموده بودی آوردم و اسحق بر اکل بریان اقدام
نموده موافق مزاج او افتاده یعقوب را نزدیک خویش طلب فرمود و
دست بر ساعد او نهاده دعا فرمود که بارک الله في ولدك وجعل
فيهم النبوة والكتاب و در روایتی آنکه چون با یکدیگر تکلم نمودند اسحق گفت
عجب حالتی است که بدن عیص مساس میکنم و صوت یعقوب می شنوم
اکثر ارباب تواریخ آورده اند که ببرکت آن دعا هفتاد هزار کس از ابن عباس روایت نموده
که او گفته جمیع انبیا از بنی اسرائیل اند مگر ده پیغمبر که آنها نوح و صالح و
هود و شعیب و ابراهیم و لوط و اسمعیل و اسحق و یعقوب و محمد اند صلوات
الله علیه و علیهم اجمعین فقیر حقیر گوید درین سخن تردد است زیرا که
آدم و شیث و ادریس باتفاق از جمله انبیا اند و ایشان نیز از نسل اسرائیل
نیستند و اگر سخن ابن عباس را برین حمل کنند که مراد پیغمبرانی اند یعنی
جمیع انبیائی که بعد از و مبعوث شده اند از نسل وی بوده اند استثنای
جماعتی که قبل از وی بوده اند چندان وجهی ندارد و ظاهر آنست که آن
نقل از ابن عباس بصحت نپیوسته باشد یا آنکه جمعی دیگر در داشته بوده
باشند و بعضی از رواة تقصیر نموده حفظ آن نکرده باشد والله اعلم

از ذریت یعقوب بمرتبه
رفیعه نبوت رسیدند و صاحب
زین القصص از عکرمه نقل کرده
او

بجز از
یعقوب
بوده اند

القصه بعد از آنکه عیص از شکار مراجعت نمود و از گوشت شکار طعامی
ترتیب داده نزد اسحق آورد و التماس دعاء موعود کرد اسحق فرمود
اکنون ترا دعا نکردم عیص گفت نی فرمودا فتعل بك یعقوب و از برای او
دعا کرد که نسل وی بسیار شوند اما دعا نکرد بآنکه اولاد او انبیا گردند
و در روایتی آنکه چون اسحق را معلوم شد که درآن باب حیله واقع شده
عیص را گفت نتیجه آن دعا نصیب یعقوب و اولاد او شد و لکن در باره
تو دعا کنم تا حضرت قاضی الحاجات و مجیب الدعوات نسل ترا بسیار گرداند
و در آن میان ملوک عالیمقدار و سلاطین ذوی الاقتدار پدید آورد
و در روایتی آنکه فرمود دعا کنم تا از نسل تو پیغمبری صبور ظاهر سازد و
این روایت مؤید سخن کسی است که میگوید ایوب صبور از نسل عیص است
و بعد از وقوع این واقعه نایره حقد و کینه در باطن عیص اشتعال یافته
دایما در کمین قصد به نسبت یعقوب می بود و صاحب زین القصص
آورده که عیص سوگند یاد کرد که یعقوب را بقتل آورد و یعقوب از
ترس عیص روز کم تردد می نمود و بیشتر شب سیر می کرد و بدین جهة ملقب
باسرائیل گشت لسیره باللیل و اصله اللیل و این سخن را از سدی نقل
کرده و جمعی از مورخین چنین آورده اند که یعقوب در همان شب که اسحق
از دنیا نقل فرمود از خوف عیص از کنعان بیرون رفته مهاجرت اختیار
فرمود و تمام شب در سیر بود و بآن جهة ملقب باسرائیل شد لانه
اسری باللیل و وجهی دیگر در تلقیب یعقوب باسرائیل آنکه همز

اسم
اسرا آدم

صاحب زین القصص می گوید که اسر بلغت عبرانی عبد است وایل الله
بر اسرائیل یعنی عبد الله باشد و این سخن موافق آنست که از ابن عباس
منقولست که گفته جبر و میك و سراف عبد و ایل الله یعنی معنی جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل عبد الله است و از بعضی دیگر نقل کرده که گفته اند
یعقوب دیوی را اسیر کرده بود که او را ایل نام بود او را اسرائیل گفتند
و بکثرة استعمال اسرائیل گشت و در بعضی از کتب تواریخ مذکورست
که نوشته عیص یعقوب را گفت مطلوب من آنست که بخانهٔ من تشریف فرمائی
که جهة ضیافت طعامی مهیا ساخته ام یعقوب قبول نموده بوثاق برادر
رفت و چون از اکل طعام فارغ شدند عیص هدایا و تحف بسیار از اسب
و شتر و گوسفند و غیر ذلك بیعقوب ارزانی داشت و بعد از آن برسم
وداع او را در کنار کشیده حلق یعقوب را بدندان گرفته خواست که
برادر را هلاك سازد قادر ذو الجلال اسنان عیص را بسان موم نرم گردانید
چنانچه هیچ آسیب به برادر نتوانست رسانید و چون در آن باب عاجز
شد بقدم عذرخواهی پیش آمده زبان بکلمهٔ استغفار گشود و فرمود
ای برادر اکنون دانستم که دعایی که بران سبق گرفته بتقدیر حق و خواست
او بوده

وهل من قضاء الله في الناس هارب ∴ وهل لقضاء الله في الناس غالب
وهل يدفع الانسان ما هو واقع ∴ وهل يعلم الانسان ما هو كاتب
اذا الله لم يحرزك مما تخافه ∴ فلا الدرع مناع ولا السيف قاضب

ای تو تبصر طریقه انسان کبیر ∴ وذا هل کرم فایدهٔ احسان کبیر

چون کار بتقدیر خدا موقوفست ∴ با خلق جهان کار جهان آسان گیر
القصه عیص یعقوب را عذرخواهی بسیار نموده گفت باید که در حفظ و امان الهی
مراجعت نمایی که خیر و برکت نصیب تو و ذریهٔ تو خواهد بود و یعقوب
سالما غانما بمنزل خویش بازگشت و در اکثر کتب تواریخ چنین ایراد نموده
اند که اسحق علیه السلام وصیة فرمود که از کنعانیان زن نخواهد بلکه دختر
خال خویش لیا را که در فدان از ولایة شام منزل داشت در عقد نکاح
خود در آورد و چنین آورده اند که اسحق صد و شصت سال و بروایتی
صد و پنجاه سال و اصح آنکه صد و هشتاد سال عمر یافت و بعد از فوت او
عیص به تجهیز و تکفین او قیام نموده جسد همایونش را در قدس خلیل
در جوار والدین مدفون ساختند و یعقوب بعد از فوت اسحق بنابر توهم
خوفی که از جانب عیص داشت شبی و گویند در همان شب که از دفن فراغت
حاصل شد متوجه فدان گشت آورده اند که در اثناء سیر ضعفی تمام باو
راه یافته بر سنگی قرار گرفت و همانجا بخواب رفته در واقعه دید که
نردبانی از زمین تا آسمان ظاهر شد و جمعی از ملایکه بران نردبان عروج
و نزول می نمایند در اثناء این حال از سرادق مجد و جلال ندایی بگوش
هوش او رسید مضمونش آنکه منم خدای سزای پرستش خدای تو و خدای
پدران تو غیر از من نیست ترا و ذریهٔ ترا وارث ایالت زمین مقدس
گردانیدم و ذوات فاضله شما را بکرامت و برکت و هدایت مخصوص
و مشرف ساختم و بافاضهٔ حکم و نبوت مفتخر گردانیدم و شما را در

در آخر عمر یعقوب را علیه السلام

اسحق م

حفظ وحمایت خود در آوردم وترا و ذریه ترا باین مکان باز رسانم تا خانه بنا کرده یعنی بیت المقدس باذریه واعقاب خویش بعبادة من
در ان خانه سرافراز کردید یعقوب از خواب درآمده استبشار نموده باجابت دعا اسحق مستقر کشت وا ورا ذوقی وشوقی وقوتی تمام بیداشد
وآن ضعف وفتور تمام برطرف کشته از انجا نهضت تصمیم فرمود وبعد از طی منازل وقطع مراحل بساحة وصال خال اتصال یافت •
منقولست که دران سال در بلاد فدان قحطی وعسرتی تمام واقع شده بود ولیان را چاهی بود که اغنام ومواشی او از انجا آب می آشامیدند
اتفاقا آب آن چاه کم شده لیان صورة واقعه را بعرض یعقوب رسانید آنحضرت دلوی آب از ان چاه کشیده ومقداری آشامیده باقی را
باز دران چاه ریخت آب آنچاه بقدرة حق عز اسمه بسیاری از پیشتر بیشتر کشت وخال صورة حال را مشاهده کرده قدم یعقوب را
برخود مبارک کرفته بمصاحبت او عظیم مایل شد وبعد از چند کاه یعقوب دختر کهتر لیان که مسماة براحیل بود خطبه فرمود وپدر
دختران تهیه مال واعداد منال که ابواب ضروریات بان مسدود میشود تفحص نمود یعقوب فرمود از ین مطالب مرا درین دیار چیزی
نیست اما اکر مدتی تعیین نمایی که اجیر وخادم تو باشم و باداء کلفت خدمت صداق مهیا دارم دور نباشد لیان قبول نموده خدمت هفت سال جهة
صداق راحیل معین شد ویعقوب ادای خدمت قبول نموده سر انکشت

اطاعة بر دیده روشن نهاد وبعد از رضای جانبین لیان با یعقوب کفت در اخفای این امر باید کوشید که از افشای این سر عیبی وعاری بمن
وتو لاحق میکردد وبعد از انکه حضرت یعقوب هفت سال برعی ورعایة اغنام قیام فرموده مدة موعوده منقضی شد خالش دختر
بزرکتر را که لیا نام داشت در سلك ازدواج یعقوب کشید وچون آنجناب برین حال مطلع شد زبان به تشنیع خال بکشود که هفت سال
مراعملهای شاقه فرمودی وآخر الامر بطریق احتیال درآمده دیکری را درحباله نکاح من درآوردی خالش کفت عیب باشد که دختر بزرك تر
درخانه باشد ودختر خردتر را بشوهر دهند اکر خاطر تو متوجه راحیل است هفت سال دیکر خدمت کن تا آن مقصود نیز بحصول پیوندد ودران زمان جمع
بین الاختین حرام نبود وتا حضرت موسی کلیم علیه الصلوة والسلام مبعوث نشد این حکم منسوخ نکشت القصه یعقوب این خدمة را نیز قبول نمود
وخال یعقوب کنیزکی همراه لیا نموده بود که اورا بلهه یا فلهه کفتندی ولیا کنیزك را تملیك یعقوب کرد تا بملك الیمین درو تصرف می فرمود
واکثر اهل تواریخ برآنند که یعقوب را از لیا شش پسر آمده روبیل وشمعون ویهودا ولاوی ویسا خور وزبالون ویشجر وازبلهه دو پسر یکی دان ودیکری
نفتالی نام وبعد از انکه یعقوب هفت سال دیکر بخدمت خال قیام واقدام نمود لیان راحیل را بنیز بدو داده کنیزکی زلفه نام همراه او کرد وراحیل
بدستور خواهر عمل نموده زلفه را به یعقوب بخشید وازان کنیزك دو

بس دیگر شد یکی کاد و دیگری اشیر و جاد و آشر نیز گفته اند و از
راحیل حضرت یوسف صدیق و بنیامین حاصل شدند چنانچه مجموع
دوازده باشند و اسباط اثنی عشر که در قرآن مجید اشارة بایشان واقع شده پسر
اینها اند و در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که از لیا چهار پسر
بوده روبیل و یهودا و شمعون و لاوی و از هر یک از آن کنیزکان سه پسر
متولد شد از بلهه دان و نفتالی و دیالون و از زلفه کاد و اشیر و
یشجر و هیچ کس را از ارباب تفاسیر و اصحاب تواریخ خلاف نیست در آن
که یوسف و بنیامین از راحیل بوده اند و اما آنچه صاحب کشاف و
قاضی بیضاوی در تفسیر خویش آورده اند که یعقوب را ورای یوسف
و بنیامین یازده پسر بوده اند هفت از لیا و چهار از آن دو کنیزک که
مذکور شدند مخالف سخن تمام اهل تاریخ است و پسر هفتم را دینه شمرده
اند و غالبا که دینه دختری بوده از آن یعقوب چه در زین القصص
و غیره از کتب تواریخ مذکور است که یعقوب را دختری در غایة حسن
و نهایت جمال بوده چنانچه آورده اند که یکی از سلاطین آن زمان آن
دختر را از یعقوب خواستگاری نمود یعقوب باو پیغام داد که ترا آن قدر
و حد هست که دختر مرا خطبه نمایی پادشاه بغضب رفته کس فرستاد
که اگر دختر بمن ندهی جنگ مرا مهیا باش که بر سر تو می آیم یعقوب از ازدواج
ابا و امتناع نموده اختیار جنگ کرد و آن سلطان با لشکر بسیار متوجه
ولایة یعقوب شد پس حضرت حق سبحانه و تعالی بسوی یعقوب وحی فرستاد

اگر خواهی ما ایشان را در راه هلاک گردانیم بی آنکه تو تشویش کشی و
در مقابل او در آیی و اگر خواهی اولاد و اتباع خویش را جمع کن و در برابر
او صف قتال بر آرای تا ما شما را نصرت نموده ایشان را بدستهای خویش بقتل
رسانید یعقوب اولاد را جمع نموده با ایشان مشاورت فرموده آن گروه
را بین الامرین مخیر گردانید اسباط میل بقتال و جهاد نمودند یعقوب با آن قوم
گفت هیچ چیز را بر عافیة اختیار مکنید پس دعا فرمود که شر آن جماعه را
حضرة حق کفایة نماید تیر دعاء آن جناب بهدف اجابت رسیده آن
فرقه همه بزمین فرو رفتند پادشاه دیگر را هم آن داعیه پیدا شده
قاصدی بجانب یعقوب فرستاد آن داعیه را اظهار نمود یعقوب باو
پیغام فرستاد که در میان اولاد ابراهیم خلیل الرحمن سنتی هست اگر
اگر پادشاه با جمیع لشکریان با آن سنة عمل نماید ممکن که این وصلت
بهم رسد رسول استفسار نمود که آن سنة کدام است گفت سنة کردن
آن پادشاه و لشکریانش سنة ختان عمل نمودند و چون در کبر سن بودند
جراحات ایشان در غایة شده و نهایت صعوبة شد چنانچه قدرة بر قیام
و سواری نداشتند حضرة یعقوب با توابع خویش بر سر آن گروه رانده مجموع را
به تیغ سیاست بگذرانید والله اعلم القصه چون یعقوب راحیل را نیز
در عقد نکاح خود در آورد خواست که از فدان بجانب کنعان مراجعت
نماید لیان بواسطه کثرة خیر و برکت که از قدم یعقوب باو رسیده بود
میخواست که آنجناب چندگاه دیگر در منازل او باشد گفت اگر یک سال

دیکر اینجا مقام کنی شاید که نفعی از من بتو رسد یعقوب پرسید که آن
آن چه خواهد بود لیان کفت کوسفندان خود را دو قسم راست میکنم
و یك قسم را نام زد تو کرده هر بره که از ان قسم حاصل کردد بتو
ارزانی دارم یعقوب درخواست خال خود را قبول نموده اقامت فرمود
و جبرئیل امین نازل شده کفت ای یعقوب اوراق فلان درخت معین را
آورده درین وادی متفرق ساز تا قسمی ازین کوسفندان که منسوب
بتو است آنها را تناول نموده هر یك بره نر تولد کند و یعقوب بفرموده
جبرئیل عمل نمود و مجموع نتایج قسمی که نامزد یعقوب بود موافق قول
امین وحی بصحرای ظهور آمد و لیان این معنی را عظیم شمرده باز خواهش
نمود که آنحضرت یکسال دیکر اقامت کند تا هر میشی که از ان نصف دیکر
متولد کردد از ان یعقوب باشد و آنجناب بنا بر التماس خال و خیال
انتظام حال خویش آن ملتمس را بنیل انجاح مقرون کردانید و جبرئیل
علیه السلام بدستور سنه سابق او را تعلیم داد و سال دیکر نتایج اغنام
معین نصیب یعقوب آمد آنکاه حضرت یعقوب علیه الصلوة و السلام
با جمیع اهل و اولاد و اغنام و اموال از منزل خال بیرون آمده متوجه
کنعان شده در قطع منازل و طی مراحل تعجیل می نمود و هر چند بکنعان
نزدیکتر می شد نوایر شوق و شعلات آتش اشتیاق زیاده میکشت و نعم ما قیل

منزل وصل چون شود نزدیك ٭ آتش شوق بیشتر کردد

و چون بیك منزلی کنعان نزول فرمود اتفاقا عیص را که اندوه فراق یعقوب

بر خاطر استیلا یافته بود جهت دفع حزن و ملال بر سم شکار بیرون
آمده سیری می نمود ناکاه بدان موضع رسید که یعقوب فرود آمده بود
چون عیص ازدحام مواشی و اغنام و کثرت رجال و نسا مشاهده نمود متوجه
آن موضع شد تا کیفیت آن تفحص نماید چون چشم یعقوب از دور بر عیص افتاد
فی الحال او را بشناخت و از غایت خوفی که از جانب او در ضمیر داشت مختفی شد
و اولاد و اتباع خویش را تعلیم نمود که چون آن شخص متوجه این جانب است
از شما بپرسد که این اموال از ان کیست و سبب این جمعیت چیست جواب
کویید که عیص بن اسحاق را بنده بود یعقوب نام و قبل ازین تاریخ بمدتی
مدید بطرفی از نواحی شام برسم تجارت رفته بوده و اکنون مراجعت
نموده این اموال تعلق بدو میدارد و بحکم العبد و ما فی یده کان لمولاه
مجموع این جهات حقیقة متعلق بعیص است و بخدمت او می بریم و چون
عیص نزدیك آن جمع رسید و از احوال ایشان باز پرسید اولاد یعقوب بر نهج
فرموده والد بزرکوار جواب دادند عیص از استماع این سخن رقت
بسیار نمود و کفت یعقوب بنده نیست بلکه برادر بجان برابر است و یعقوب
بعد از ملاحظه این حال از زاویه اختفا بیرون آمده نزد برادر شتافت
و چون نظر عیص بر طلعت یعقوب افتاد بیهوش کشته از بای در آمد
و بعد از زمانی نیك بهوش باز آمده برادران یکدیکر را مصافحه و معانقه
نموده مسرة و ابتهاج بسیار کرده هر یك بمضمون این منظوم مترنم
شدند که منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ٭ چه شکر کویمت ای کارساز بنده نواز ٭

نیازمند بلا کو رخ از غبار مشوی ❊ که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده ❊ بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

القصه آن شب بجوش دلی هر چه تمام تر در آن منزل بسر بردند و علی الصباح
یعقوب و اتباع و اشیاع او بمرافقت عیص بکنعان در آمده بملاقات
احباب فایز گشتند و بعد از آنکه یعقوب علیه السلام بارشاد کنعانیان
مامور شد عیص گفت ای برادر تو مدتها به بلای غربت مبتلا بودی اکنون
نوبت من است ترا بحفظ و رعایت الهی می سپارم و خود بغربت می روم باید
که در ترویج این بقعه سعی بلیغ نمایی و از مراقد آبا و اجداد بر خبر بوده
در باب رونق و رواج آن دقیقه نامرعی نگذاری آنگاه او را وداع نموده
باراضی روم رحلت فرمود. و گویند عیص را از دختر عم خود اسمعیل
پنج پسر متولد شد یکی از آنها روم نام داشت و مجموع رومیان از نسل آن
و چون لون روم بن عیص در غایت صفرة بود اولاد او به بنی الاصفر
ملقب شدند و تمام قیاصره روم از نسل او پیدا گشتند. و عیص مدت
یکصد و پنج سال عمر یافته در همان روز که یعقوب در مصر از دار فنا انتقال
فرمود او نیز در دیار روم از این سرای محنت و بلا بملک بی زوال انتقال
نمود والله الباقی

بیان ولادت با سعادت حضرت یوسف صدیق علیه الصلوة والسلام و طلوع آن نیر اعظم از افق حضرت و اقبال در بهترین ساعات و شریفترین اوقات و اقالیم

اکثر ارباب تواریخ
بر آنند که ولادت حضرت یوسف در زمین کنعان واقع شده و جمعی

گویند که در ولایت فدان در سال آخر از بودن یعقوب در آن سرزمین
آن مولود همایون از کتم عدم بصحرای وجود خرامید. و علی اختلاف القولین
چنین آورده اند که چون نطفه یوسفی در رحم راحیل قرار گرفت شبی
حضرت یعقوب علیه الصلوة والسلام در واقعه دید که نوری عظیم
در نهایت روشنی از جبین مبین او ظاهر گشت و سواطع آن نور بمرتبه
مشتعل شد که مطالع همه انوار را احاطه نمود تا بحدی که ثلثان بسیط
غبرا از شعاع آن منور شد علی الصباح یعقوب تعبیر واقعه خویش را
حواله بعلام الغیوب فرمود هاتفی غیبی از ورای استار لاریبی در فضای
هوای جان یعقوبی این ندا در داد که ترا فرزندی از مکمن غیب بعالم شهادت
خواهد آمد که حسن و جمال وی ثلثان حسن خوب رویان عالم باشد
یعقوب نه ماه چشم انتظار بر شاه راه عالم غیب می بود تا آنگاه
که آن مولود فرخنده اثر بوجود آمد بر مثال نوری مجسم از عالم بطون
بفضای صحرای ظهور آمد ❊ شعر

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ❊ برخ شد ماه گردون را برادر
بفرخ ساعتی آن ماه بی عیب ❊ رخ انور نمود از پرده غیب
چو جا کرد آن گهر در دست دایه ❊ گفتش از گنج شاهی یافت مایه
بمهرش گوهر سیراب می سفت ❊ تن جان پرورش می شست و می گفت
بشر حاشا که خوانم این پسر را ❊ بجای این نازکی باشد بشر را
دمید از بوستان دل نهالی ❊ نمود از آسمان جان هلالی

زگلزار خلیل الله گلی رست ** قبای نازك اندامی برو جست

برآمد اختری از برج اسحق ** ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لالهٔ از باغ یعقوب ** ازو شد مزهر و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان ** وزو رشك ختن صحرای کنعان

مطهر بود آن لؤلؤ منثور ** فزودش زان طهارة نور بر نور

چو شستش برده کافورگون جبت ** بسان غنچه پیچیدش در آن جبت

نهادش بر کنار مادر آنگاه ** که تا بیند رخش بر وجه دلخواه

چو مادر را نظر بر رویش افتاد ** ز اندوه دو عالم گشت آزاد

جمالی نور بخش انجمن داشت ** رخ حیرة فزای مرد و زن داشت

چو دادند از جمالش دیده را نور ** شدند از دیدن او شاد و مسرور

یعقوب حاضر نبود همانا در صومعه طاعة بعبادت مشغول بود ناگاه پیك رب جلیل یعنی جبرئیل بیامد و تهنیة رسانید که السلام علیك یا ابا یوسف حق تعالی ترا فرزندی ارجمند کرامة فرمود که در عالم عدیم المثل باشد و او را یوسف نام نهاده شد پس یعقوب منبسط الحال بمنزل راحیل تشریف فرمود دید که مشار الیها از طلق و تبعات ولادت فارغ گشته و فرزند ارجمند در قماطی پیچیده یعقوب را چون نظر بر جمال وی افتاد آفتابی دید از افق حسن و جمال طالع و ماهی ملاحظه نمود از سپهر دولت و اقبال لامع محبتی از آن نیرنگ در دلش بدید آمد که از هیچ یك از فرزندان آن نوع دوستی در دلش نیامده بود بموجب اشارة غیبی یوسفش مسمی

گردانید و از برای تهنیة آن ولادت با سعادت چهل گاو کوه کوهان کبیر الجسم صغیر السن ذبح فرمود و فقراء کنعان را که منظوران انظار حضرت رحیم رحمان بودند درین دعوة تقدیم فرمود و مسکینان آن دیار و اسیران آن رهگذار را بفنون احسان و صنوف بر و امتنان تخصیص نمود و بساعتی میمون و زمان مبارك همایون آن اختر برج شرف را بمنزل گهواره جای دادند

شعر

بیاوردند مهدی بهر آن پاك ** مرصع بر مثال مهد افلاك

گرش دیدی فلك کردی بصد جهد ** ز چرخش مهد و ز انجم میخ مهد

نهادش بر فراز مهد دایه ** گذشت آن مهد را از چرخ پایه

بود آن مهد دامی بود میمون ** بدام آمد همایی بس همایون

مسافر بود آن سرو گل اندام ** از آن در عماری یافت آرام

بشاهی داد سیمایش گواهی ** شد آن مهدش سریر پادشاهی

چو آمد جای مهد زرنگارش ** گرفت آن مهد از جان در کنارش

مه نو بر فراز چرخ اخضر ** پی گهواره اش گردید چنبر

ز بهر خواب نوشین اش بصد جهد ** صبا گردید جنبانندهٔ مهد

بصد دل مادر دوران اسیرش ** ز پستان طرب میداد شیرش

و از زمان ولادت آن گوهر معدن نبوة و رسالت هر روز که مشاطهٔ آفتاب جهان تاب چهرهٔ عروس فلك را بشعاع انوار بیاراستی گوییا آن نور از جمال جهان آرای یوسفی اقتباس نمودی و هر روز بر آن حسن عالم افروز

در ترقی و تزاید بودی و بر طبق آن محبت یعقوبی از دیاد پذیرفتی هر
گل جمالی که در رخساره وی شکفتی در برابر آن بلبل عشق در قفص سینه
یعقوب ناله شوقی بر کشیدی چون از سن شریفش ده سال تمام بگذشت
راحیل او را از شیر باز کرد

شعر

چو پای دیده تا گشتش زمین سا ٭ نهادان مهد بر روی زمین پا
زمین هر دم تفاخر کرد بر عرش ٭ که زیر این چنین پا گشته ام فرش
شکوفه شد نهالش را شکفته ٭ نماندش در دهن دندان نهفته
نخستین بار کش بنمود دندان ٭ جهان را صبح اول گشت خندان
چو بار دیگرش دندان بر آمد ٭ ز صبح آخرین خندان تر آمد

بعد از آن باندک فرصتی راحیل به بنیامین حامله گشت و بعد از نه ماه
تمام آن فرزند سعادتمند که برادر اعیانی یوسف باشد بوجود آمد
و بعضی از اهل تاریخ چنین گویند که چون یوسف دو ساله شد بنیامین
متولد گشت و در حین وضع حمل راحیل از دار فنا بمنزل بقا رحلت فرمود
و شادی آن سور بماتم مبدل شد

شعر

ز جان تا بود بهره مادرش را ٭ بشیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله ٭ دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی ٭ ز مادر ماند با داغ یتیمی

یعقوب بعد از فوت راحیل مرضعه برای بنیامین تعیین نمود و لیا که خاله
یوسف بود او را در حجر تربیت خود پرورش می داد و در رعایت خاطر یوسف

دقیقه نامرعی نمی گذاشت و چون توجه خاطر یعقوب را بجانب یوسف
بیشتر می دید او نیز در خدمت و تربیت او باقصی الغایة میکوشید
و بعضی چنین گویند که یعقوب را خواهری بود ایلیا نام و مر او را فرزند
نبود از یعقوب التماس نمود که حضانت و نگاه داشت یوسف را باو حواله
فرماید و یعقوب ملتمس او را مبذول داشته یوسف را تسلیم وی نمود و
جناب یوسفی در حجر تربیت عمه خویش نشو و نمائی یافت و هر روز جمال
با کمالش در ترقی و حسن بی مثالش در تزاید بود تا آن هنگام که بسن
تمییز رسید فرزندی حلیم رشید علیم گشت نور ظاهر و باطن از جبین
مبین او ساطع و کوکب سعادة دینی و عقبی از پیشانی او لامع بود نضارت
گلبن گل نو دسته بوستان که عروس حجله فردوس گلستان است تفضل
حسنی حسنی که بر آفتاب درخشان که سلطان چهار بالش افلاک است
تفوق نمودی ادراک بشر از فهم جمال و درک کمال او عاجز و حیران
و قوه متخیله آدمی از ضبط لطف صورة و حسن سیرة او واله و سرگردان
صاحب کشاف گوید کَانَ فَضْلُ یُوسُفَ عَلَی النَّاسِ فِی الْحُسْنِ کَفَضْلِ
الْقَمَرِ لَیْلَةَ الْبَدْرِ عَلَی سَائِرِ نُجُومِ السَّمَاءِ یعنی فضل و زیادتی یوسف
بر سایر مردمان در حسن مثل فضل و زیادتی ماه شب چهارده بود بر
سایر ستارها و هم صاحب کشاف آورده که

لیلة البدر یعنی وان پیغمبر صلی الله علیه و سلم مروی شده که فرمود
کذشتم بر یوسف در شب معراج پس از جبرئیل سوال کردم که این کیست
کفت یوسف است اصحاب ازان سرور سوال کردند که یا رسول الله
چکونه دیدی ورا فرمود مانند ماه شب چهارده این حدیث ثعلبی
نیز در عرایس خویش بهمین لفظ آورده و بغوی در معالم التنزیل باین
عبارة ایراد نموده که روی عن ابی سعید عن النبی صلی الله علیه و سلم
انه قال مررت بیوسف اللیلة التی اسری بی الی آخره و صیغه روی کاهست که
اشاره بضعف متن باشد وهمانا منشأ این اشارة انکه آنچه در احادیث
صحیحه بثبوت پیوسته اینست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود شب
معراج در آسمان سیم بر یوسف بکذشتم فاذا هو قد اعطی شطر الحسن یعنی
نصف حسن را باو داده و نصفی را بر سایر خلق قسمة نموده بودند و در روایتی
آنکه چهار دانك حسن باو و دو دانك به باقی اولاد آدم داده بودند و
کویند مشابه بود بادم صفی در روزی که خدای تعالی آدم را آفرید حسن
بکمال و جمال و بهاء باعتدال او کرامة فرموده بود پیش از انکه از وی آن
زلت انوی در وجود آید و چون آن زلت انوی صادر شد آن حسن
و جمال که در اول حال داشت حق تعالی از وی نزع فرمود و چون توبه
او مقبول شد دو دانك آن ابدو باز داده و چهار دانك را بیوسف عطا
فرمود و ثعلبی در عرایس خویش از کعب الاحبار نقل کرده که در روز اخذ
عهد و میثاق از اولاد آدم که حضرت حق سبحانه ذریات آدم را بر

مثال مور جهاً بر و عرض کرد انبیا را یك یك باو نمود و مثال یوسف را در
طبقه سادسه از طبقات انبیا بدو نمود تاج وقار بر هامه همتش نهاده
و برداء کرامة بر دوش او افکنده و حلّهٔ شرف و پیراهن حسن و بها بر قامت
قابلیة او دوخته و تازیانهٔ ملك و سلطنه بر دست کرفته بر دست
راستش هفتاد هزار ملك و بر یسارش هفتاد هزار ملك صف کشیده
و زمرهٔ از انبیا در عقب او ایستاده غلغله تسبیح و تقدیس بر داشته
شجرهٔ دولت و سعادة پیش پیش او بهر طرف که یوسف در حرکت آمدی
آن شجره با او متحرك شدی آدم را که نظر بر وی افتادی و آن همه کرامة
در حق او ملاحظه نمود پرسید که الهی کیست این کریم الذات که این همه
عنایت و لطف در باره او سمت ظهور یافته و باین درجات عالیات
رسیده حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود این فرزندی است از فرزندان
تو که بواسطهٔ این نعمتها که بوی عطا فرموده ام در بارهٔ او حسد بسیار
برند ای آدم هدیه باو عطا فرمای آدم کفت ثلثان حسن ذریة خود را
باو دادم بعد از ان او را بسینهٔ خود منضم ساخته و پیشانی او را بوسه
داده کفت ای فرزند من لا تأسف فانت یوسف بس از قول کسی که او را مسمی
باین اسم ساخت آدم بوده این خبر را جمعی دیگر از مفسران بنوعی دیگر
ایراد نموده اند و عن قریب مذکور خواهد شد و حاصل آن مقدار حسن و
جمال بیوسف عطا فرموده بودند که بهیچ کس از افراد اهل عالم نداده بودند و
در حلیهٔ آنحضرت چنین آورده اند که بغایة سفید و نورانی بود و نور

ایزد چو بیافرید ... و ز حسن تو ... دانست ... کو را چه عنایت

روی او چون شعاع آفتاب می درخشید و ابن مسعود گفته که روی
وی مانند برق درخشان بود و هرگاه عورتی بنزد او آمدی و مهمی باو
عرض کردی نقابی بر روی خود فرو گذاشتی از خوف آنکه مبادا زن در
فتنه افتد و صاحب کشاف و غیر او از مفسران آورده اند که یوسف
هرگاه در کوچها میگذشت شعاع روی او بر دیوارها می افتاد همچنانکه
نور آفتاب بر آب افتد و عکس بر دیوار اندازد و موی او جعد و سیاه
و چشمان نرگسینش گشاده بینی او بلند و در روی راست او خالی
سیاه که مزین حسن او بود و رویش را می آراست و در میان دو ابروش
شامهٔ سفید بود که چون ماه شب چهارده می درخشید و چون تبسّم
می فرمود نور در ضواحك او می نمود و چون بسخن در آمد شعاعی از
میان ثنایای او ظاهر میشد تمام اعضایش سلیم و در غایهٔ اعتدال ساعدها
و ساقها و بازوها وی غلیظ و بقوة و شکم با سینه هموار و ناف
کوچك ثعلبی می آورد که این حسن و جمال یوسف را از جدّش اسحاق بیرا
رسیده و حال آنکه او احسن ناس بود در زمان خود و معنی اسحاق که
لفظی عبرانی است یعنی ضاحك است و اسحاق آن حسن را از والدهٔ خویش
ساره بمیراث گرفته بود و ساره را حق سبحانه بر صورة حور عین آفریده
بود این مقدار بود که آن صفا و رقّهٔ بشرهٔ حوّا او را نبود و یوسف را از
حسن و صفا لون و روشنی چهره آن مقدار داده بود که هیچکس را از مخلوقات
آن مقدار نداده بود چنانچه چون میوه یا طعامی تناول فرمودی رنگ

آن در حلقوم و سینه او مرئی شدی تا بشکمش رسیدی از غایهٔ صفا بشرهٔ
او و از وهب بن منبه نقل کرده که او گفته حسن را ده جزو ساخته
بودند نه جزو را بیوسف و یك جزو بسایر خوب رویان داده بودند
و صاحب کشاف گوید هیچ کس را قدرة آن نبود که وصف جمال یوسف
کند زیرا که هرچند مبالغه در وصف حسن او کردی هنوز از عهدهٔ
عشر عشیر معشار آن بیرون نتوانستی آمد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود ٭ که بیرون از حد حور و پری بود
بروی راست از خالش نشانی ٭ چو زنگی بچهٔ در گلستانی
مهی بود از سپهر آشنایی ٭ از و کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی ٭ مه از روی بر فلك افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست ٭ که درخشان چشمه اش اینجا سرابست
مقدّس نوری از قید چه و چون ٭ سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام ٭ نبی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ٭ وگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشك حور عین بود ٭ بمغرب پردهٔ عصمة نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی ٭ گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور ٭ ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

القصه یوسف در حجر تربیت ایلیا می بود و یعقوب را هرگاه هوای وصال
او در فضاء سینه افتادی و آرزوی دیدن جمال او پیدا شدی متوجّه

ملاقات منزل ایلیا بود و چون مدتی برین منوال بسر برد و هر روز محبت
یوسف در دل یعقوب در تزاید بود تا بمرتبه رسید که لحظه بی وی صبر
نمی توانست کرد بنابرین از خواهر التماس نمود که آن فرزند ارجمند را بدو
سپارد و بجهت آنکه عمه یوسف را نیز طاقت آن نبود که دل از وی برکند و ترک
مصاحبت او نماید مدتی بهر بهانه تمسک می جست تا مبالغه و الحاح یعقوب
از حد درگذشت ایلیا حیله پیش آورد که بمطلوب خویش فایز شود و آن
اینچنین بود که کمری از ابراهیم خلیل بمیراث باسحق رسیده و از و بخواهر
یعقوب منتقل شده بود و در زمان سپردن یوسف به پدر بزرگوار ایلیا
آن کمر را چنانکه یوسف بران مطلع نشد در تحت ثیاب بر میان او بست
و بعد از لحظه اضطرابی عظیم نموده یعقوب را که از برای بردن یوسف
بخانه او آمده بود از گم شدن کمر اعلام کرد یعقوب فرمود که اول اولیاء
خانهٔ خویش را تفحص نمای اگر پیدا نشود حاضران مجلس را تفتیش کن ایلیا
بموجب فرمودهٔ یعقوب عمل نموده آخر الامر کمر را از تحت ثیاب یوسف بیرون
آورد و بنا بر حکم شریعه ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه یوسف را
از رفتن مانع آمد چه حکم ملة حنیف خلیلیه چنان بود که صاحب مال
اختیار داشت که سارق را تا یک سال نزد خود باز داشته خدمت فرماید
و بروایتی مادام که صاحب مال در حیوة بودی دزد از قید عبودیه و ذل
رقیت او خلاصی نیافتی ایلیا باین کید یوسف را باز بدست آورد و محافظت
و نگاه داشت وی مهما امکن سعی بلیغ می فرمود و چون همیشه خاطر

یعقوب متوجه آن بود که فرزند سعادتمند او نزد وی باشد باندک فرصتی بعد
ازین واقعه ایلیا دعوة حق را لبیک اجابت گفته ودیعه حیوة را بمتقاضی اجل
سپرد و آن کمر متعلق بیوسف شده نزد پدر آورد و یعقوب را عصایی بود
که حق تعالی آنرا از برای ابراهیم خلیل علیه الصلوة و السلام از بهشت
فرستاده بود و از خلیل الرحمن باسحق رسیده و از اسحق بیعقوب منتقل
شده بود آنرا نیز بیوسف تسلیم نمود و در باب عصای یوسف روایات
دیگر هست و بعد ازین در باب بیان حسد برادران بروی مبین خواهد شد
ان شاء الله تعالی. چون از سن مبارک یوسف شش سال گذشت روزی نزد
خواهر خویش در خواب بود ناگاه از خواب در آمده با خواهر گفت خوابی عجب دیدم
خواهر از کیفیة واقعه استفسار نمود یوسف فرمود چنان بخواب دیدم
که من و برادران بصحرا بیرون رفته و بهیزم چیدن مشغول شده هر یک
پشته هیزم مرتب گردانیدیم و مجموع پشته‌های برادران من سیاه و پشته
هیزم من سفید بود و درین اثنا بنظر من چنان در آمد که پشته هیزم
من درختی سبز و خرم شده سر بر فلک کشید و پشته‌های هیزم برادران بر
حال خود بوده پشته هیزم مرا سجده کردند و بعد از آن شخصی دیدم که
گویا سر او بر آسمان می سود و پایهای او بر زمین قرار گرفته بود و در بر جامه
سفید و در دست میزانی داشت و آن شخص مرا تعظیم و تبجیل نموده بر من
سلام کرد و پشته هیزم مرا با پشته‌های برادران موازنه کرد هیزم من راجح
آمد خواهرش در جواب گفت که خواب تو بغایت نیکو می نماید بعرض پدر

اسباب م

منزكوار با پدر رسانيد كه بتعبير رؤيا مطلع است چون يوسف خواب مذكور را
معروض حضرت يعقوب ساخت آن جناب بر كيفيت تعبير مطلع شده از
كيد و مكر برادران انديشيد و تعبير آنرا ظاهر نساخته فرمود اكتمها ولا
تفشها فانها رؤيا نهار • وچون يكسال ازين واقعه گذشت در همان ماه كه آن
واقعه ديده بود در خواب ديد كه باتفاق اخوان بصحرا رفته سواري بايشان
رسيد و فرمود اي يوسف عصاي خود را در زمين بنشان و يوسف
بموجب فرموده عمل نموده ديد كه برادران نيز هر يك عصايي كه با خود
همراه داشتند بگرد عصاي يوسف بزمين فرو بردند و بعد از آن
يوسف ديد كه عصاي او سر بر فلك كشيده مانند درختي شاخها
پيدا كرد و از شاخهاي آن درخت بر سر برادران يوسف ميوه مي ريخت
وايشان تناول مينمودند و بعد از آن ديد كه مجموع برادران اورا سجده
كردند و وهب بن منبه گويد كه يوسف در سن هفت سالگي روزي در
خواب ديد كه يازده عصاي بلند در زمين معروش شده بر هيئة دايره
و عصاي خود در بين عصاها مي جست و يك يك را از زمين بر مي كند تا
همه را بر كند و بر همه غالب آمد گويند چون يوسف ازين خواب بيدار شد
پدر و برادران بگرد خود نشسته ديد و آن خواب را در حضور برادران
حكايت كرد يعقوب از استماع اين رؤيا اندوهناك شد چه دانست كه
برادران تعبير واقعه اورا معلوم دارند و مبادا كه از فرط حسد آسيبي
بجنس سمايوش رسانند در حضور برادران با او گفت نه ترا نهي كرده

بودم كه خواب دوز را ظاهر نكني كه آنرا اعتباري نمي باشد وچون برادران
از مجلس برخاستند با يكديگر گفتند نزديك است كه پسر راحيل ما را
گويد كه شما بندهاء مملوك منيد و من مهتر و سيد شما ام • وچون ازين واقعه
پنج سال گذشت و سن شريفش بدوازده سالگي رسيد آن خواب كه حضرت
حق سبحانه و تعالى بآن اشارة فرموده ديد حيث قال
إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ
رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ اذ ظرفي است براي زمان نسبة مستقبله كه واقع است
در آن زمان نسبة ديگر چنانكه اذا موضوع از براي زمان نسبة مستقبله
كه واقع است در آن زمان نسبة ديگر و ازين جهة واجب است اضافه آن
هر دو بجمله مانند حيث در مكان و اذ و اذا هر دو مبني اند براي مشابهتي
كه بموصولات دارند و بمعني تعليل و مجازاة مستعمل ميشوند و محلا منصوب
اند بر ظرفيه يا بفعلي مضمر صاحب كشاف ميگويد اذ قال بدل است از
احسن القصص و اين بدل اشتمال است زيرا كه وقت مشتمل است بر
قصص بمعني مقصوص چون وقت قصه مبين شود قصه نيز مبين خواهد
شد و حاصل المعني برين تقدير چنين مي شود كه ما قصه گوييم بر تو و بيان
كنيم براي تو بهتر قصه كرده شده كه مشتمل باشد بر آن قصه وقتي كه گفت
يوسف مر پدر خود يعقوب را و درين تقرير صاحب كشاف اشارة است
بانكه لفظ قصص بمعني مقصوص بود اذ قال بدل اشتمال است از احسن القصص
اما اگر از آن معني مصدري كه قصه كردن است مراد بود بدل اشتمال نتواند بود

موضوع از براي زمان نسبة
ماضيه كه واقع است در آن
زمان نسبة ديگر چنانكه اذا
موضوع است ص

زیرا که قصه کردن با پیغمبر است پس چگونه بدل شود از وزمان گفتن یوسف
مر یعقوب را بر سبیل اشتمال وصاحب تیسیر از زجاج نقل کرده که او
گفته ای نحن نقص علیك اذ قال یوسف واین عبارة محتمل آن است که اذ
قال مفعول به نقص باشد واحسن القصص برین تقدیر مفعول
مطلق بود واحتمال دارد که همچنانچه صاحب کشاف گفته بدل اشتمال بود
از احسن القصص والله اعلم. واحتمال دیگر که صاحب کشاف وصاحب
تیسیر وقاضی بیضاوی گفته اند آنست که اذ قال منصوب باشد باضمار
اذکر یعنی یاد کن ای محمد وقتی را که یوسف گفت مر پدر خود را ویوسف اسمی است
عبرانی بمعنی افزون فیروز وبعضی گویند عربی است صاحب کشاف
می گوید این قول صحیح نیست زیرا که اگر عربی بودی منصرف خواهست بود
برای آنکه خالی است از سببی دیگر غیر از تعریف ومقصود ام ازین کلام این است
که این اسم را در کلام عرب غیر منصرف یافته اند وسبب عدم انصرافش
عجمه وعلمیة است واگر عربی بودی بایستی که منصرف بودی چه غیر از
علمیة سببی دیگر نمی ماند بعد ازان سوآل می کند که چه میگویی در قراءة
که یوسف بکسر سین یا یوسف بفتح سین می خواند آیا برین دو قراة جایز باشد
که گویند عربی است چه بر وزن مضارع معروف یا مجهول است از آسف و
غیر منصرف بود بواسطه وزن الفعل وتعریف جواب می گوید این جایز
نیست زیرا که قراة مشهوره متواتره گواهی میدهد که عجمی است پس شواند
بود که یك کلمه گاهی عجمی باشد وگاهی عربی وماند یوسف است کلمه

یونس که مروی شده در نون یونس وی حرکات ثلث وهیچ کس قایل
بآن نشده که یونس عربی است با وجود آنکه در دو لغة که آن فتح نون و
کسر نون است بر وزن مضارع معروف ومجهول است از آنس وآونس
ودر زین القصص چنین آورده که طلحة بن مصرف که از جمله کبار تابعین
است یوسف بکسر سین خوانده وباین قراة احتجاج کرده اند که یوسف
عربی است وگفته اند ماخوذ است از آسف یوسف اذا احزن او اغضب
ونظیر آن در قرآن این است که فلما آسفونا انتقمنا منهم وجمعی از علما
گفته اند که مشتق از اسف است یعنی اندوه وغم زده را اسیف گویند از آنکه
غالب بر واسف وحزن واندوه است قایفان عرب از بنی اسد ونجی لهب
از اشتقاق نامها فالهای عجب گیرند آن ابو الحسین اقطع سوآل کردند که
چه میگویی در نام یوسف گفت او از آسف است وغم زده را اسیف گویند
وبنده را نیز اسیف نامند وهرد ومعنی در یوسف جمع شد هم ذل بندگی
کشید وهم زهر غم واندوه وحزن چشید لاجرم او از جمال خویش در
اندوه ودیگران نیز هم بسبب او در غم انبوه آیدی الاسماء تنزل من السماء
اگر پدر بود در اندوه مفارقت. واگر برادران بودند در اندوه غیرت.
زلیخا در غم عشق وملامت. لائمات در رنج قطیعت. زندانیان در بیم
سیاست. مصریان در تشویش قحط ومجاعت. همه از وی در محنة و
خودش نیز در چندین زحمت. اول چاه ووحشت. باز بندگی ومذلت.
انگاه رنج تهمت. بعد ازان حبس وعقوبة. چون همه بگذشت کوچ ورحلت.

والالقاب م

توفّني مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ • گویا زبان روزگار می گفت ای یعقوب
چون یوسفش نام نهادی دل بر اندوه بباید نهاد ای یوسف چون
اندوه نصیب تو شد داد نام خویش بباید داد آری اگر یوسف حسن
از همه در پیش بود اما غم و اندوه و محنة او از همه پیش بود و این قسمة
در ازل برای او بقلم قضا و قدر نوشته بودند و گویند سبب این نام
آن بود که خداوند تعالی آدم صفی را گفت ذرایر ذریة راکه ذخایر اصلاب
بریه اند مطالعه کن آیه کریمه وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ
ذُرِّيَّتَهُمْ الآية اشارة بایمعنی است و در حدیث نبوی صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ
سَلَّمَ تفسیر این آیت چنین آمده که مسح الله ظهر آدم بیمینه بعضی از
علما حمل بر ظاهر کرده میگویند مراد مسح ملك است و چون بامر خداوند
واقع شده اسناد باو کرده مانند بنی الامیر المدینة ای امر ببنایها و گویند
جبرئیل با اقبال بر پشتش مالید ذرّها ذریة او پیدا شد آنچه انبیا مکرم
و اصفیا مقدم بودند از جمله وحی و سفرۀ امر و نهی جای ایشان
سینۀ آدم بود در جوار معرفة و محبة و بناء نور و حضور و مشاهدة
و نور محمدی عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ در میان دو ابروی آدم می تافت تا قبلۀ
عبادة و طاق محراب طاعة عابدان بالا و صومعه داران گنبد خضرا گردد
در اجابة فرمان اسْجُدُوا لِآدَمَ آری

در آدم بود نوری از وجودش • وگرنه کی ملك کردی سجودش

و ایضا از برای آنکه تا هر بار که آدم بر مصلی عبودیة سر فرود آرد نور محمد

چنانکه م

مسح ظهر آدم بیمین بچگونه وجوه او واقع شده و کیفیت آن را تعیین نمی کنیم وجهی دیگر می گویند صح

مُقتدا بود و جمله انبیا و زمرۀ اصفیا مُقتدی او در پیش دلیل بود و همه
باو مهتدی القصه آدم دور دور از نجباء کرام و عصر عصر از ابناء
انام را مشاهده می نمود و تفاوتی فاحش در میان ایشان ملاحظه
میفرمود قومی مخلص جمعی مفلس یکی مسی یکی مصلح دیگری کافر دیگری
مومن یکی مرتاب یکی موقن یکی مقر یکی مصر یکی غنی یکی فقیر یکی غبی یکی
صاحب تدبیر یکی قوی یکی حقیر یکی امیر یکی اسیر یکی سرگردان یکی
در طلب نانی یکی مهمان ده جهانی یکی را روزی مضیق و تنگ یکی را انواع
اطعمه و اقمشه تنگ بر تنگ یکی را آبله بر کف دست قومی الیف خانه
احزان قومی حریف دختر خانه رزان یکی لب یار همدم می مزد یکی را
مار ادر قم میگزد یکی مفرح مراد در کام می مالد یکی از زهر ناکامی می نالد
یکی گوید زر گویند مشت یکی را زد مشت مشت

قومی ز برای دوست شور انگیزان • جمعی ز مراد نفس ناپرهیزان
جاهل ز مراد می برد عمر بسر • عاقل بهزار حیله افتان خیزان

و در بعضی از طرق حدیث اخذ ذریة واقع شده که و رفع الیهم آدم علیه السلام
يَنْظُرُ إِلَيْهِمْ فَرَأَى الْغَنِيَّ وَالْفَقِيرَ وَحَسَنَ الصُّورَةِ وَدُونَ ذَلِكَ فَقَالَ يَا رَبِّ لَوْلَا
سَوَّيْتَ بَيْنَ عِبَادِكَ قَالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ أَنْ أُشْكَرَ • یعنی آدم را علیه السلام مشرف
و ناظر ساختند بر تمام ذریة او و صورة و هیئت همه را بدید و بدانست
غنی را دید و فقیر را هم دید و خوب صورة و زشت هیئة همه را ملاحظه
نمود آدم بخدا نالید و گفت بار خدایا چه بودی اگر میان بندگان خود

یکی چون آبله بر کف دست م

تسویه فرموده بودی یعنی اگر همه یك رنك و هم یك بودی هیچکس بر دیکری حسد نبردی و دایما رنج و غصه نخوردی. خطاب آمد که ای آدم ارادهٔ قدیمه من آن خواست که مرا بندکان شکر کویند کثیری از علما برین رفته‌اند که مراد اینست که نظر کند خوب صورة بجمال خود و بکمال حال خود نکرد و شکر کوید و زشت صورت بحسن خصال خود نظر کند و شکر کوید و همچنین نظر کند غنی بمال خود و شکر نعمة من کذارد و نظر کند فقیر به دین خود و این نعمة را فوق نعمة غنا داند و شکر کزارد.

شکر در نیستی کند عارف ❊ زانکه فقر است و فقر فخر اوست
هستی و نیستی یکی داند ❊ که دو عالم فرو دهم زاوست

عارف حقیقی کسی است که راحت و محنة را همه از حق داند و هرچه بیش او آید از عیش و خوشی و زحمت و ناخوشی بتقدیر او شناسد و ملاحظهٔ آن نماید که آنچه در ازل قبل از وجود او مقدر بود و مقرر شده تغییر نخواهد یافت اکر اندکی موافق مزاج او واقع نشود از آن ملول و محزون نکردد بلکه در شکر کزاری نعمة حضرت باری افزاید که بسیار بد باشد از بد بتر

نصیحتی کنمت خوش ولی بهانه مکیر ❊ هر آنچه ناصح مشفق بکویدت بپذیر
نعیم هر دو جهان نزد عاشقان بجوی ❊ که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند ❊ کر اندکی نه بوفق رضاست خرده مکیر
بر آن شدم که ننوشم می و کنه نکنم ❊ اکر موافق تقدیر آید مر تدبیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ❊ ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب ❊ حسود کو کرم آصفی ببین و بمیر

الهی ای خالق انواع واجناس و ای مبدع عقول وحواس ای ذات مستوجب
شکر و ای صفات مستحق سپاس ای قوة عظمت امرت شحنه عسکر حواس ای عزت
ذات افزون از مکیال هر خیال و برتر از مقیاس هر قیاس ای مصقل نامت
زداینده از آینهٔ دل هر بنده زنك پر درنك تشویش ورنك سواد وسواس
ای پیدا کننده از شاخ شجر ذات بشر در بهار فطرت بتاثیر آفتاب قدرت شکوفهٔ
اجناس وفواکه اناس ای برون نهنده بر لب دکان بازار جهان دم بدم از خم بی تن عدم
بقبضهٔ بی نشان کل یوم هو فی شان هیات اکوان اشیا و اشکال الوان اجناس نقاش
مصور امرت در بارکاه بر طول وعرض از بهر متفکران ان فی خلق السموات والارض
بیان ایدوب ایه جهرهٔ روی روز صافی تر از صفحهٔ قرطاس وکیسوی شب تاریك تر
از نقطه انقاس زبان روان وزوان زبان آشکار ونهان حق حمد وحمد فضلت جون
تواند که بجای آرد که از بسیاری جودت ارباب وجود باکثرهٔ جود عاجز ومضطر
مانده از صد یك حبهٔ یك شکر واز هزار یك ذرهٔ یك سپاس هیبت الوهیت وعزت
دیمومیت جنان بر حرم جنان منجلی وبر هر دلی مستولی که تن طفل بشر ودل وهم
بر جگر آب کشیده از خوف وترس وخوناب شده از دهشت وهراس زهی عظمت نامت
ومهابت نزول کلامت که صاحب پیغامت که بهشت بشر وشفیع محشر است از شر شرر
نفوس دیو بر فریو نفس بشر پوسته بر بسته در جید جان وکردن تن دل سکل هیکل
وعقد تعویذ فلا عوذ برب الفلق وقل اعوذ برب الناس کجا ذات محدثات در
فضای هوای قدم دم ظهور تواند زد در ان دم که آفتاب تجلیات صفات از مشرق
ذات طلوع کند بر طاق رواق آفاق انفاس در دیوان خانهٔ ویعفو عن کثیر از
پاض صفحهٔ ورق جهرهٔ نائبان از حاضران وغائبان بکلك یمحو الله ما یشاء یك لحه
محو کرده هزار سواد حروف مقطعات ذنوب مله جمر مجمره نالهٔ مجرمان
در انجمن تن ونفیر درد مستمندان در پیغوله خنش وکشش دهد ای لمحهٔ شعله آتش
مطبخ مهرت در کانون طلب ودود مشعلهٔ عشقت در سراچهٔ شب از سوز جگر سوخته
یعقوب وناله درد نال ایوب ای روندکان بیداء عصمت حریم حرم رضات مقصد
مقصود وپویندکان در پای وحدت قبلهٔ قرب بقات مطلب ومطلوب خرد حیران
وسرکردان از انك در بازار جهان صباغ کل یوم هو فی شان از خم ارحام
طراز اجسام ایام بدکان کون بهزار لون نهاده
یك ناقص ویك کامل یك عالم ویك جاهل ۰ یك غافل ویك عاقل یك راغب ویك مرغوب
ای نیاز ما که هنوز جو حلقه بر در دیم از حرم کرمت کی برخوردیم که آنانکه

زبدهٔ عالم‌اند و نقاوهٔ بنی آدم‌اند و جوهر کان عدم‌اند با آنکه باذکرت همه هند
از وصلت و صلت جو یکانکان محروم و بس عجب که بنسبت بجهه‌ همجت بی علت
منسوب بسی قدمست که محدث را در بارکاه قدم جون عدم وجودی نبود و
لیکن حقیقت را بامجاز دو پنده دیدهٔ بی بینش احول و چشم بی بصیرت معیوب

نظم

ای عفو تو رو بسته خاشاک ذنوب
وی ستر تو برده پوش رخسار عیوب • در وصف تو حیران شده ارباب عقول
و زکنه تو بی دل شده اصحاب قلوب

دعا

ذو الجلال لا بنفس ارباب
قلوب که اصحاب ذنوب را از مهمان خانهٔ مغفرت برخوردار کردان
خیام توبهٔ انام و عوام با متداد دوام استوار کردان بیخ درخت ایمان
در بستان جان بدست اخلاص بامداد کردان جسد ضعیف ما را بقوهٔ توفیق
رفیق و یار کردان دل آرمیده ما را در طلب دار القرار بی قرار کردان نفس
ما را از آز و آزار درین بازار بی زار کردان

الهی

ای جبار جلیل ای جمال جلالت ان الله جمیل ای ذات منزه از وجه تشبیه و حد
تعطیل ای قدم مردم ادراک بصیرت از توتیای غبار دیار قدمت دور مانده
بصد فوج و هزار کیل ای ذرات ذوات اشیا در نهان و پیدا بر فردانیت حجت
و بر وحدانیت دلیل ای سطر زبان ذره و نشان حرف بر بسیط قطره این
کلمه که القیل ادل الدلیل علی اجل الجلیل ای غیرت جلالت در دست جهره
ناسره دنبی دنی را در وقت غیرة جون دُرر قطره جمره بشکل و صورت صدف
بهزار لطف از درج چشم ارباب معنی از طریق استغنی بیکبار انداخته که قل متاع
الدنیا قلیل ای روزی خور سماط جودت در بارکاه وجود از مطبخ بی دوزخ
سلیمان احسانت هم مار بی دست و پا و هم مور کمر بند حریص کدا و هم تن
لاشه بشهٔ حقیر و هم جثه سمین فیل ثقیل ای که دارنده طراز بالاس
و ساز آستین بر تمکین ید بیضای کلیم بقوت عصای عیسی دنی ان یهدینی سواء
السبیل و جا مها جانها بنی اسرائیل از شاشه خم قیر رنک قلزم بی قعر بحر
محیط رود نیل ای در قعر تنور بر دود نمرود جبار و مجمر پر جمر غدر کفار
بخطاب مستطاب قلنا یا نار کاه دارنده از شر شرر آتش سرکش دامن رفعت و
آستین خلعت خلت خلیل • در محکمه حکم محکمت و مسند

من اندر جست و جوی عشق میکفت • بساو حش تو معشوق لنشناس
که یار دست این که هردم می نماند • جمال از روزن افاق و انفاس

روح از مجری تنک جسد تعجیل و شتاب جون خدنک از جعبهٔ بناب قُرْبُ و
ربّ الکعبه از جنهٔ جنت در کذر رانند و بآماجکاه سینهٔ ارجعی الی ربک
راضیه مرضیه در رسانند

نظم

بی دلانی که زسودای تو سرکردانند
بی دلانند ولی هم قدح سلطانند • بت پرستان رخت طایفه ملعجنند • مست و دیوانهٔ عشق تو خردمندانند
بازها عطر فروشان سر زلف تواند • کر دکلها چمن بوی تو میکردانند • عاقلان و کاملان
از تشویش تیغ ددّازان دم بدم از میان دیده بر کنار رخسار خون می رانند • که
می شنند که آدم را از مرغزار بهشت از بهر دانهٔ جون می رانند

دعا

ذو الجلال لا بحق راستانی که ساکنان این آستانند • بسالکانی که دایم در پابانند
و در طلبت دوانند • و کعبه رضای تو جویانند که ارباب این مجلس را جمعیتی
بخش که نیک بی سامانند • و اصحاب این صحبت را بر فعت و عزت سری بخش
اکر آستین رضای تو در دست جان بی دلان افتد یقین دامن تن از بار غبار میل
بغیر تو بر افشانند •

الهی

ای علمی که دانای راز هر سرّ و علنی • ای عظمی
که شنوندهٔ آوان زبان اندیشهٔ دل از ضمیر هر مرد و زنی • ای روفی که مصرف دل
و مولف روح و بدنی • ای لطیفی که خالق کوهر جان و رازق صدف تنی •
ای یکتایی که بمعنی معیت در هر جانی و منزه از هر وطنی • ای بی همتایی
که بر نطع مسطح دهر بدهره مستقم قهر کردن سر آشفته خیرهٔ شب تیره در هر
صبح از بدن روز بکمال قدرت و قوهٔ بی نیازی بی مانی بر زنی • ای آفریدکار
جهرهٔ خوب خور صوَر بشر در ظلمات حرم و اجسام امهات از بهر خورش زلال
حیوة از آب معین و نطفه مهین و قطره منی • ای تغبیه کننده بکمال حکمت در
مذاق طوطی خوش نوای ناطقهٔ نطق سرای برسم غذا شکر شیرین سخنی • خوشا
نسیم قربت و وصلت که اکر غبار شم خیل لطفت بر دیار تاتار دمی تاختن بطریق
ختن برد هر جهنده و جمنده صد درج عنبر تبتی و صد نافه مشک ختنی • فریاد
از سموم قهرت که اکر باد هیبت جبروتت بصحرای ملک و ملکوت بوزد شاخ فراخ
سینهٔ صنوبر قدّ بشر و شمشاد محکم بنیاد قامت با استقامت ملک از بخت سمک
تا فوق فلک بصدمت صرصر بی فوت کل نفس ذایقة الموت از بن و بیخ
بوزد و هستی بکنی • عجب در آن که باد شاهان جبر خاطر درویشان شکسته کنند
تو بصفت جباری پیوسته سنک استیلا و ولا بلا بر ابکینهٔ سینهٔ محبان دیرینه
بی علت و غضب و کینه پیناپی می زنی و دل شکستکانرا می شکنی •

بیت

مبادر از آن جهان قلب دشمنان شکنند • تراجه شد که همه قلب دوستان شکنی •

عاشقان خیمهٔ قربت از کدام دیار جویند و سوختکان بوی وصلت از کدام تاتار بویند
جون لحظهٔ نقش داغ مهرت بر جبین برجیس بلاکش بلال حبشی و لمحهٔ شمامهٔ وصلت
در جیب خرقهٔ خلقان خاک آلود اویس قرنی اهل بهشت حضورت که خمار دار الست اند
و از الست باز مستند چه حاجت که حواله بپیاله سلسبیل و شراب ناب ساغر کوثر
و قدح طهور کنی مصراع همین بس است که برقع ز روی بر فکنی دعا خدایا می دانی
که بیخ طبیعت بد ما در زمین فضیحت نیک استوار شده از بستان احسانت چه کم
آید اکر چشن ان خار اجل بیخ امل از کل دل ما بدست توفیق بکنی از کلستان فضلت
چه نقصان آید اکر شاخ فضول از شجر وصول که اصل اعتقاد است بصبا هدایت
از بر جان ما بشکنی بخاتم سعادت ملک سلیمان جان ما برهان از تصرف
اهرمنی الهی ای خدای که جودت بی سابقهٔ خدمتی خاک را هدیهٔ جان
داذست ای باذشاهی که کرمت در درج جان کوهر ایمان بامانت نهاذست
ای آلهی که نقش مهرت بر تختهٔ هر ضمیر و صفحهٔ هر نهاذ ست ای فرمان
فرمائی که دلها حزین هر مسکین بیاذ عزت دایت همیشه خرم و شاذ است
ای رحیمی که خرابهٔ دلها و خزانه جانها دایما بذکرت معمور و بیاذت آباذ است
کمنه شکستهٔ از قوهٔ باذوی قهرت و عاجز تر سن افتاذهٔ از صدمت عمود
عظمت قدمت کلهٔ کله داد دارا و فرق سر تاج بند کیخسرو و قامت و دوش قبا
بوش کیقباذ است نظم توی که عقل مجرد بامرت استاذ ست
توی که روح مصور بحمد امت زاذ ست یکی زمین بوس در کهت ابست
یکی برید ز درکاه عزت باذ است هزار سال که تامی روذ براق خرد
که یک قدم سوی کنه جلال ننهاد است غبار میل و بار حیف از دامن تن هر
محدث بر ذیل ذات قدیمت بهیچ وجه نشیند که بساط بارکاه عدلت منزه از
باد غبار ظلم و مقدس از خاشاک بی داذ است مکر بوی از کل وصلت
در انجمن تن بمشام جان بلبل دل مشتاق عشاق می رسد که هر شب تا به
سحر جون مستان بی خبر بنغمه الذین یذکرون الله در ناله و فریاذ ست
قایل دعا و سایل عطا از طلب نواله نوال و از خوان افضال توکی ناامید و محروم
شوذ که حاجب رحمت راه قاصد آه ارباب کناه بپیشکاه بارکاه لاتقنطوا
من رحمة الله بسر و انه توبوا الی الله دیر ست تا کشاذ است و صلای و
الله یدعو در داذ ست نظم هزار حلقه زدم بر درش بوقت سحر
ولیک حاجب عزت جوابم این داذ ست که کر دری بکسی بسته باشد آن بز بند

دست شجر در دور روزکار ضد کنار لعل ارغوان دهد ای عطوفی که لطفت
برد که افضال در حال سوال سوسن لاله بکدای ده زبان دهد ای حکیمی که
امرت کلمی را در آب امن و خلیلی را در آتش امان دهد ای بی نیازی که صرصر
عظمت دهشت کبریات کشتی دیده شب خیزان عنا تخت جون حمایت اکند کلاه
امارت و کمر وزارت و عمامه اقامت امامت بر سر و بر و میان بنده در بند
تاجور رشید سهای معاونت تنها بر عالی فرمان دهد بیوسته بدست غرقاب
و طوفان دهد ماهم و آب دیده که سقای کوی دوست
ده مثل از متاع بلک نای نان دهد جون لطفت جان ما بر نعمت رحمت
اندازد اکر محتشمان ملک بر جهره فلک دایم حاضر اند ما منادی کرمت ندای
یا عبادی در کوش هوش بی نوایان دهد جون عزت را در میان غرض
نیست سغام را جامه انعام توشد و سک را کسوت انسان دهد کدایان و بی
سروبایان را چه رتبت و منزلت بود که در ازای رحمت تو خدمت ارند سلطان
که بکدایان جزی دهد باید که برایکان دهد در معرکه شیطان چه غم خورد
ربخور عصیان جواز در داد خانه احسان عفوت نفس اماره بجاره را هردم
مغفرت غفران دهد عیسی بوی وصل تو در تن مرده جان دهد
شربت عمر جاودان در دم هر روان دهد کرد غبار مقدمش خلق بدیده درکشد
هر که ز تو خبر برد هر که ز تو نشان دهد خدایا اکرچه صفت شیطنت بر
طبیعت ما غالب است کی از مهر تو بکسلیم جون میدانم که لطفت دیو را مهر
سلیمان دهد با تاریکی معصیت کی از نور رحمت تو نومید شوم جو می بینم که
جودت ظلمت را آب حیوان دهد با دل سخت که داریم از درت کی قدم بر
داریم جو میدانیم که انعامت سنک را جواهر و کان دهد خدا است که
ما را از خواب غفلت بیدار کن نفس شوخ چشم ما را در بازار دور کار
از آزار بیزار کن دل بی آرام ما را در طلب دار القرار بی قرار کردان
ای بر مجمر غمت جان بی دلان را جو عود سوخته ای نایره قهرت دایره
وجود سوخته ای هوای دل کشای آتش مهرت بحکم بردا و سلاما جان خلیل
نواخته و تن نمرود سوخته ای از قداحه قهرت شعله حسته و مشعله عاد و
ثمود سوخته ای سر تا قدم از تاب ندم دم بدم از تاب نور قندیل محراب
حضور فی صلوتهم خاشعون در قیام و قعود سوخته ای مصباح ارواح اصحاب
صلاح در سینه ایکنه شکل المصباح فی زجاجه بشعله قرب و اسجد و اقترب

درحال سجود سوخته از بهر نزهت مجلس عشرت عاشقان خنك دل ثنك جون ارغون
از نار نهاد ناله زير و زار ساخته وخود جون عود سوخته از سحاب عظمت مكرا كبار را
برق اغرقوا فادخلوا نارا از ميان سنك خارا افروخته و فرعون وجنود سوخته
ديده ودل خفاش و فراش يعنى فهم وادراك زاهد واوباش بحسب نور افتاب
صمديت و شعله شمع احديت كى محيط شود اى پيك لمحه از لمعه برق افق بى نهايت
هم خفاش را ديده كداخته وهم فراش را وجود سوخته
ذوالجلالا لا بعزتك نصيبا رضا نصرتى ده تا تحمل ار تحمل وجود سر بر توفيق بخش تا
لوث فساد باب صافى اعتقاد بامبيزيم توقى ده تا خود را بفتراك امر امر تو در
آويزيم سكونى بخش تا ار لشكريان طبعت زود بكريزيم ديده بخش تا از زهر
وساوس شيطان در خوان جهان تندسر تقوى ببر هيزيم رضائى ده تا با حكم
و قضاى تو ستيزيم ای ديموم بى زوال اى قيوم بى انتقال اى منشور
ملك قدمت لم يزل ولا يزال اى طغراى فرمان عظمت عالم الغيب والشهادة
الكبير المتعال اى از بهر وجودت راكع وساجد وقايم دايم اسمان وزمين
وجبال كه ولله يسجد من فى السموات والارض طوعا وكرها وظلالهم بالغدو و
الاصال اى خورشيد نور جمال جملت فارغ از كسوف وزوال اى ضا كواكب
صفات قدمت آسوده از افول و وبال اى حامى تكلف بند امر و نهى در بسته
دست و بازوى عقل فعال اى در هواى قضات مرغ اختيار را فرو ريخته پر
و بال دير ست تا جان ضعيفان از غلبه نار الله الموقده جون پروانه افتاده سوخته
از تاب اشتعال شمع جلال سالهاست تا دين ستديده هر صاحب دل در دوخته
بمسمار و ما قدروا الله حق قدره انوار جمال بسوخت جان عزيزان در اشتياق جلال
بدوخت ديده دل عزت جمال جلال اكر نه از جيكاه بادكاه فرت فراش
دافت راه غبار خاك نابالد كشودى كرا بر بساط توحيد بودى مجال
اكر نه سر كمال بحبهم بودى من انكجا خود و باز انكجا وصال جلال و كه جانهاء
بژمرده فرده مرده زنده كرداند در حال استقبال سحر كهى كه همى بكذرد شمال الجلال
اى محول احوال هر صاحب حال بى انكه بكردد ترا حال از حال
بحلق جان ضعفان فرو جكان از لطف ز جام عشق يكى قطره از زلال جلال
خدايا مشتى درويشان بى مال و منال در بلاء خيال محالى انداختى انكه
كفتى كداى زخم خورده از تيغ بلاء ما منال اى ذو الفضل والافضال سفر اهل
كمال بزركوار خدايا بحق مردانى كه عارفان جملند وعاشقان جلال

تقدسون

تقدسون له بالخفى والاعلان يسبحون له بالغدو والاصال كه از مذلت صعف
نعال در برسان مارا بادكاه قبول واقبال بود كه صدر نشنان بادكاه قبول
نظر كنند به بجادكان صف نعال از كم بضاعتى اعمال باى مال شد بحال مقال با
توجه حاجت حسن مقال جه مى دانى زبان هر لال اى ياور هر
بيجاره اى شادى بخش دل هر غم خواره اى قهرت كنه خواه سينه هر ستمكاره
اى از نسيم حب معطر و آستين مبخر و مرحمت ومكرمت بس اهن صبر در
كردن جان بى دلان بصد باره اى مسخر عز لا يزال تو مبارز سركش نفس
اماره اى نظر خورشيد عنايتت از روزن جان وتن در احوال ذره حقير
دل هر فقير از فوق افق منظر كبريا دائما نظاره اى باب نضرع يعقوب ثالله
خلاص دهنده يوسف لاله خون خوار از زندان دل سخت اهنين سنك خاره
باز بادها بهرت در جمن قبه خضراء جمن دمن غبرا بدست صبا قضا از بصرت
اولى النهى جون كل صد برك بهزار لون شكفانيده لاله سار از مهب شرف
جلالت بركف وكردن راهد راهد باشكوه كوه بسيمه ريزه وخرقه خاره
باره باره اى عزت جمال جملت رخساد بر خاد هر نيره جهره رنادنى را از
نظر مردم ديده ارباب بصرت انداخته كدالدنا غداره عداره عداره
سلطان امرت بتازيانه و نفس وماسواها فالهمها فجورها مركب روان جان
ودوان در بيابان اجسام انسان از سرجشمه اصل و صل جون آب روان
كرده آوازه انكه بر اورده بزبان سران بجاره
كه ديد بر سر راهى دلى بصد باره غريب و عاشق ورنخان و مان آواره
اكر بميكده بينى توان غريب مرا بخانه باز فرستش كه نيست آن كاره
ذوالجلالا مشى كنه كار بيكاره كار از دست رفته بجاره
كه بجز اعتراف بر كناه نداريم هيج جاره اى جاره بر هر بجاره بكرمت كه ما را
خلاص ده از دست نفس اماره اى دايم لا ينام اى قايم بى مقام
اى نقش نكار قدرت والله عزيز ذو انتقام اى نعت ذات بى شبهت و يبقى
وجه ربك ذو الجلال والاكرام اى حكمت بر سر توسن نفس اماره از
قيد امر و نهيت كرده صد لكام بارعت سعادت عبادت خنداز جز منزل
دار السلام كه تحيتهم يوم يلقونه سلام اى مسخر زمام امرت ابلق توسن
صبح وسمند نداد هم شام بر ابلق صبح واد هم شام حكمت زده ازطولها لام
اى تصرف عظمت باذشاهيت مهر هيبت نهاده بر درج دهان خاص وعام كه

یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم الصیام عقل غواص و خرد خبیر در غر قاب بیاد
دریای امرت بشناوری و دلاوری ندبیر در بحر محیط تقدیر چه یارا که
دست و پای جون و جرا زند ای هزار نهنگ پلنگ رنگ قعر قلزم دانش و
آهو سر پنش را انجابت و الذین اوتوا العلم درجات در کوشه حلقهٔ از سلاسل
کمند حکمت مدام مانده درکاه انها که هشیاران مجلس خبر شدند که بندارند مدمن
می معرفتند نه ننك شرابان خبر شند در صبح صحو بصبوح محو سا تی الا له الخلق والامر
بی منت صهبا و زحمت خمر هم مس زید و هم عقل عمرو بکر فکر و ماشاون
جنان مست از دست برده که نه افهام مانده و نه اوهام
ای بی تو وجود عقل هشیار حرام مست از تو جهان و هرچه در دست مدام
دانم که کسی ره بوصالت نبرد کز ذات تو کس نشان ندارد الا نام
ای کرشمهٔ شاهد بی نشان محجوب بحجاب عزت و مستور بر قع عظمت هزاران
روان زاهد صد ساله را برا ورده از ننك و نام هزاران سوختگان در مطبخ
جان با آوازی آبا تمنای تو می بزند ای ناپخته ازین چه سودا ست خام
دیدار رخ صبح بجا بند شام ای نام تو جان ما دلارام آخر تو کجی و انجایی وجه نام
باز لفو رخان یار بر امد بر بام کفتا که بیوش حسن صبح شام جون زلف منی مبادیك خطر فراد
بی روی من ان دل که بکیرد آرام ذو الجلال لا ماکیا نیم که در میدان
حکمت سر نهیم و کردن فرازیم جون کوی بسوزیم اکر با جوکان امرت
نسازیم ماکیا نیم جه لایق صحبت بازیم جنانکه ما را بخطاب مکلف کردی بثواب
مشرف کردان جون حلقهٔ تکلیف در کوش ما کردی علم تشریف بر دوش
ما بدار ای خداوند بی مانند ای یکتای بی پیوند ای کال تعالیت
دست ادراك عقل دراك که حارس قلهٔ قلعهٔ آب و خاکست از اذیال جلال
قدم کوتاه کرده ای جمال لایزالیت از اسرار ابرار بهنکام اظهار از هاد
انوار اوج فلك را که مستقر فوج ملکست بر ناله و آه کرده ای قهرت
بیك کرشمه عزت خرمنها طاعت مقربان را محض کناه کرده ای مهرت بییك
تاب آفتاب لطف روی سیاه عاصیان از نور قبول زیباتر از ماه کرده ای
حکم بی نیانیت چهره عصمت عزازیل از دود آتش بد و وجود خودش که
مفتخر بدان شد و بدان سر بدان شد که انا خیر منه خلقتنی من نار از طینه
وان علیك لعنتی جاوید سیاه کرده ای حکمت رند کوی خرابات عصیان
در وقت سیاست اهبطوا منها ازین میان باز ار بر از ار از دست طعنه

اعذ

اغیار انجهل فیها من یفسد فیها بعذر توبه و استغفار یکبار بستده و مستور برده
اصطفا و محبوب بجبت ثم اجتباه کرده از ین غبن ملك در کوشه فلك سر حیرت
در کریبان دهشت با عتراف لا علم لنا در روز الست و بلی فرو برده
که تا بستر ابستان جنان و میدان آسمان که مهندس کن فکان بحکمت تام فی سته
ایام بر داخته و حالی خالی از محبت بکذاشته و از کل خانه و از دل ویرانه
در صحبت دیوانه این حضرت جانانه از محبت بارکاه ساخته و از معیت خرکاه
کرده ای جهره تو رخنه در روی ماه کرده
حسن تو وصف یوسف در قعر جاه کرده با عاشقانی دل در وقت مهر بستن
هژده هزار عالم بر خود کواه کرده در روز رزم قهرت لشکر کش حوادث
از نیش نیم پشه ملکی تباه کرده هنکام بزم رحمت بر دست عفو و حرمت
رخسار مذنبان را پاك از کناه کرده شهباز وهم دانا از آشیان خاطر
خود نارسیده در تو جند انکه راه کرده ذو الجلالا ما رابکرم در
بذیر که راه جز بدرکاهت ندانیم دامن رحمت بر سر ما بکستران تا بر استین
آستین از هرجه غیر تست بیفشانیم در خزینه فضل بر روی ما محتاجان بکشا
که می دانی که کدایانیم بلطفت که دست کیر بی سر و پایانیم
ای احد صمد ای واحد احد ای از مایهٔ مهرت در آستین دل هر فردی دردی
ای از آستان قهرت بر کنار رخسار هر مرد ی کردی ای انجمن دمن وصال
جمالت در کف هر صاحب وردی وردی ای بر عرصهٔ دل تنك هر صاحب وارد
از خیال جمال تو نقش کعبتین کانی از زیاد نردی ای از صدای جاوش
خاموش سلطان عظمت یفعل الله در کوجهٔ حدوث و ماتشاون از صدای الا
ان یشاء الله ندا آید دا بر دی ای عطیهٔ هدیهٔ عارفان کرم رو و عاشقان مجهود از
بیشکاه بادکاه جلال جبروتت رخ زردی یا آه سردی ای بود وجود موجودات
در عتبهٔ بی نیازیت کمتر از غباری و اندك نیاز کردی اکر نه سلطان لطفت
مهمان خوان جان آدم در ان دم بصبوحی و نفخت فیه من روحی از در دل بی
خبر رسیدی آدم جرا از خوان رضوان کندم خوردی و اکر نه شحنهٔ ردت
دست قهر بر ناصیهٔ مسکین کشیدی بیچاره جرا سجدهٔ آدم نکردی
اکر زکوی تو کردی صبا بیاوردی وکر تو خود نظری سوی عاشقان کردی
ز لوح دل همه سطر سواد بر شستی ز سطر جان همه نقش خیال بر کندی
ذو الجلالا دغل عمل ما قبول کن که بازار کرم بادواجست

ابلیس

بپرزدی

دفاین کرم از خزاین نعم بر ما فشان که بنده بجاده بغایت محتاجست بیرهری
کفت دعا از بنده لجاجست جواو دانده که بنده بجه محتاج است

ای عظیم بی نیاز ای کریم بی انباز ای رحیم بنده نواز ای همای بلند هوای جان
ودوان هر صاحب دل چش عنقای عزت قضات جون کبوتر در جنکل باز اهی
ای شه باز دل عشاق در طلب صید آهو یافت هو از بام ازل بقا تا شام ابد
فنا در فضای صحرای کبریات در طیران و در پرواز ای پروانه جان محبان در
وقت طوف از تبش شعلهٔ خوف جون شمع در میان جمع با ساز و اساس و
در عین سوز و کداز در منازل قربت در طریق تحقیق چه نشیب و چه
فراز با حلقه بندکیت چه نیاز سلطان و چه ناز ایاز

هر که با عشقش آشنایی کرد کو دل و جان خود بده و بر دار دستش از بود خود باید شست
صعوه جون او فتاده در دم باز ذو الجلال لا دیوانکان عشق تو ایم
سلاسل شوقی در انداز تا در قید تو افتیم کرین بیابان دام امر تو ایم بروانکان
شمع وصال تو ایم شعلهٔ در افکن تا از هستی خود خلاص یابیم سالکان منزل رضای
تو ایم قوتی ده تا زود بمنزل بشتابیم جهرهٔ نیکی در چشم ما بیار ای تا نادرک شوییم
جامی از محبت خود در حلق تنک جان ما ریز تا ساعتی از خودی خود بی خود شویم
ای منزل بینات و ای مبین آیات ای ماحی رقوم خطیات ای
ساعی رسوم حسنات ای عالم السر و الخفیات ای عفو ت محو کنندهٔ سیآت ای
فضلت ثبت کنندهٔ حسنات ای منشی مشیت خط محقق اسرار از بهر مکرر
اغبار بحکم مضمون کهنه المکنون حل مسکل مسلسل در هم کشیده که هن ام
الکتاب و آخر متشابهات ای مسیح دم عاطفت جان بخش حیات نامیه بقالب
ثبات نبات ای از کف قناد قدرت جام تمام حلاوت نوشیده حلق خلق خوشیده
خرو شیرین نبات ای شاه خرد بو الفضول در عرصهٔ فراخ اندیشهٔ عقول
در دست ماذحه قضات در خانه اول در ایمامات ای وصف جالت ماورای
افهام و خطرات از دهشت لقای الا بعی لات در خاک مذلت و بستی از رعب
غرور و هستی افتاده هیات بر هیبت هبل و قامت بی استقامت منات
روی بنما تا که ایمان اورند بت پرستان ز مین سومنات ذوات ذرات
حدثانی بر آفتاب جلال سبحانی چه وجود نماید ای هر چه هستی از بلندی و
بستی بجنب قلزم قعر قدمت کمتر از قطره بجنب بحری و حقیر تر از بری در
فضای بری که الکون فی جنب عظمة الله تعالی کخردلة فی الفلات

خود

جه نکو کفت

نکو کوی نکو کفتست در ذات که التوحید اسقاط الاضافات همه ذرات عالم مست عشقند
فرو مانده میان نفی و اثبات ذو الجلالا بحق آن قطرات عبرات که مشتاقات
بام و شام بدان شوینده صفحات و جنات که در دن ماه شب بر برکات که خضر دل ما را
سیراب کردان از سرچشمه حیوة نجات بقلم کرم رقم در کش بر مضمون صفحات سیآت
بزلال مغفرت بشوی از طومار عمر ما سجلات زلات و ماندکان عقبهٔ مهمات و
یا وکیان بیابان حاجات رسان بسر منزل قضا حاجات ای قایم
قیوم و ای دایم دیموم ای محرمان سرا برده ملکوتت بحکم لا علم لنا از اسرار حرم جبروت
محروم ای سطور نور حضور وصلت بحکم و فی انفسکم بر تخته ضمیر ارباب قبولت
جون نقش نکین بر جوهر موم از آتش ظلم و دود مظلوم اسرار همه تواست معلوم
ای صورتنکر امت هو الذی یصورکم تابنده مفتول زلف مفتون شب رنک ز ملمو
آراینده روی روز سیما نوم روم ای استاذ امی مبرمت بتقدیر غالب و زینا السماء
الدنیا بزینة الکواکب بافنده قباء مغرق سماء از دق سیما بر رفعت ثواقب و کل دین
نجوم ای مسیح فصیح دم قدمت مرد کان ظلمت عدم در فضای صحرای وجود در بر
خورشید الست جون ذرات در حرکه جاه بلی آورد از صدمت عظمت این خطاب
که الله لا اله الا هو الحی القیوم اکر عاقل غافل صورت این معنی نمی شود
مفهوم ارباب دل این نکته سنش معلوم که باران فیض قیوم حی که ورحمتی وسعت
کل شی چه بر عاصی چه بر معصوم بر سفره عام چه خادم و چه مخدوم ابلیس
سوخته جون ادریس بخته سودای خام بطلب رفعت در مطبخ خدمت از آن بخت
که خوان انعامت و بر سر کاسه اکرامت چه مفلس و چه مخلص و چه محرم و چه
محروم توکه با دشمن این نظر داری دوستان را کجا کنی محروم
وه که چه علوی دارد قلعه قدرت و در که کفت که از بس بلندی از عظمت خدای
در سیر هوای هو خش با، نزدیکی معینش ریخته پر و بال عقاب عقول و شکسته
اجنحهٔ طیور فهوم جو عقل در تک او ل غلط کند منزل بکوکه راه نهان تو کی کند معلوم
بکوش هوش با ضعیفان ما در ما دکه دمار اغبار است در روز الست رساند که میان
جلال و جمالت چه مناظرات جان سوز دل افروز رفت جلالت می کوید که آب و
کل که باشند ما للتراب جمالت می کوید اکر قبول کنم چه باشد طوبی له و حسن مآب
جلالت می کوید انسان نه لایق جمال ماست جون خاکست بکذارش برود جمالت می
کوید بابت وصال ماست جون از شواب سکر ماکست ثم انشاناه خلقا آخر
جلالت می کوید بکلخن کلش ترکه جون سیاهست و العصر ان الانسان لفی خسر

جمالت می کوید بکلشن دلش نکر که بو شن تن از ماهست لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم جلالت می کوید بل ثابر و دکه عمل باخلل داد داهبطوا منها جمالت می کوید بکذاد
تادرایدکه دل بی بدل داد د والذین جاهدوا فینا — آلهی تو بادشاهی
آن باشد که تو خواهی این مشتی ضعفان میان خوف و رجا دست طلب در دامان
امان احسان تو میزنند از میان این کشاکش و این کوره بر آتش بمنشور سبقت
رحمتی غضبی بمقام استقامت و دار السلام سلامت و دار القرار اقرار توحید
ما متمکن دار بار آن ابر ابرار و غبار انکار بخار بکار از صفحه مرآة دل ما الود کان
بردار بند کاینم حلقه رضامان در کوش کن زبان دوان ما از هرزه فضول
و بمهر من عرف الله کل لسانه بیوسته خاموش کن
ای خدائی که بر خدایت حاجت کواه نیست ای حکیمی که بر مضمون اسرار هیچ
سرائر و ضمائر اکاه نیست ای باذشاهی که مبارز غضبت در در زمکاه قهرت محتاج
بمعاونت هیچ سپاه نیست ای مجیبی که داعیان سراجهٔ حاجت را جز آستانه ایوان
احسانت هیچ بناه کاه نیست دست تصرف کدام ار باب تقرست که از
اذیال جلالت قدمت کوتاه نیست عزیزانی که سر در سر کار مهر تو کردند
و بر آستان قضای تو روی نهادند و جان دادند بر تحفهٔ تابوتشان بجز نقش
اِنّا لله نیست کدایانی که بر بساط جلالت کام نهادند و کام ندیدند به بخش کش
خیل بلاء تو بجز تحفه ناله و هدیه آه نیست
می دم اندر های عشق و هیچکس اکاه نیست — در رهی افتاده ام کم هیچکس همراه نیست
باکسی افتاده ام کز وی نمی یارم سخن — در بلائی مانده ام کم زهره یک آه نیست
ای باذشاهی که آزادان ترا بندکی می کنند و بندکان از کرم تو آزادی می کنند
بحق آنکه ترا بکس نیاز نیست که ما نیازمندان را از غیر خود بی نیاز کردان
اکر نفس شوخ چشم ما بطریق وساوس شیطان می رود او را بمدد ترفیق
از راه باز کردان باز نفوس ما را در شکارکاه طاعت عالی بروازکردان
لشکر براکندکی از عقب سلطان جان ما باز کردان بلبل دل براکنده بال
آشفته حال ما را در قفص نفس باکل ذکر دا یماد مساز کردان
ای سمیع بصیر ای علیم خبیر ای طواف جرخ کردون کرد کرهٔ خاک برای تعظیم خدمت
خدمت تو ای قرار ربع مسکون بر نطع سطح هامون سبب اجلال جلال و حرمت
سرابرده عزت تو ای خروج بیاض صبح از سواد شام اثری از آثار لطف تو
ای دخول سواد شب در بیاض روز شرری از شعلات انوار عنف تو ای بدیدصد

نشن

نشن صفه اصطفا یعنی محمد مصطفی بحکم من یطع الرسول فقد اطاع الله امام قبله قبول
تو ای بلال هلال آفتاب لقای ماه میمون رمضان بطرف بام کتب علیکم الصیام موذن
مسجد وصول تو در بارکاه جمن بدن از بهر شادی منهاء حضرت با نصرت لاله بیاله رنک
دلسوخته در سحر و شب لب وان من شی الا یسبح بحمده بر کشاده در میدان جهان
بعزت عظمت قدمت تن تاز مرکب روان آب خون آب روان جان روان مارمی
باعکس و من الماء کل شی حی در تموز و دی روی دلکش و عارض مشوش و جهره آتش
وش از بیم بر خاک آستان تسلیم ده و مفتم نهاده از مهابت و مخافت آفت قهرت کل
خندان را از باب وجدان جون نرکس بادهان بر زر نقد حال و وقت جون مجرم
شرمسار در سحر که بحکم و ما توفیقی الا بالله جشم از بضاعت طاعت خویش افکنده
از بیم نسیم صبا قضا و برق افق قدرت سرو قد ان الذین قالوا ربنا الله جون سنبل
زلف بر شکن شاهدان و قامت بر خم زاهدان شکسته و از سر هستی نشستی در
پیش افکنده — ای وصل تو خون در دل درویش افکنده
عشق تو دل انجمن خویش افکنده — در وقت اداء خدمت معصومان از غایت شرم سر پیش افکنده
تو خداوندی و ما بندکان افکندکان درکاه تو ایم ما را در حجره وصال
فرو ذآر خاک آستان تو ایم ما را جو حلقه بر در مکذار بر سجاده فرمان ما را مستقیم دار
جاده عصیان ما را در بیم دار قلب ما را با مر اسلام سلیم دار در بند ترکه بس اسیریم از
خاک ما بر کیر که بس حقیریم قطرهٔ از آب حیوة محبت در حلق جان ما ریز تا هر کز
نمیریم — ای مقتدر فاطر ای مقتدر قادر ای دانندهٔ سر ضمیر و رمز خاطر
ای دم نافهٔ معطر ذکرت با شمامه معنبر فکرت از آستین یقین اهل دین و ادباب
حضور تا نفخ صور معطر و عاطر ای فواتح روائح کلزار لطفت از جیب بی عیب کوشه
نشینان جون دم صبح روشن و ظاهر ای لوائح قدائح آثار حکمت جون نقطه خال
بر روی حال و رخسار روزکار مسکنان بر افق جهره جون نقش زهره زاهر
نرمهٔ کوش برسان دوش شاهدان بحلقه قبولت مفخر و لعل خون شهیدان بر زمین
بوس درکه وصولت فاخر — وان فواد الرعسه بک حامد وان دما جرئه بک فاخر
ای خلق جهان باستانت فاخر — وی دست همه ز آستینت قاصر
آب رخ عاشقان که خون کشت زغم — در کردن لعل تست جانا ظاهر ای دهن شیر دلیر تنر
جنک بلنک نهنک نفس مشرک و فهم محرک در بیشهٔ اندیشه جون کام در دسته
بنجه حکم بی ما عد ساعد و هو القاهر ای قیومیتت بصد هزاران منزل سابق مسبوق
ازل و دیمومیتت لاحق بصد هزاران قرن بعد و نهایت میدان ابد باشند لال جهت

فاطع هو الاول والآخر ارض وآسمان بر طول وعرض از مبدأ شهود تا انتها وجود
باجلال وتعظیم جبروتت دایم ساجد وقایم وراکع وهنوز از اداء خدمتت مقصر و
در فضای عزت قاصر عاشق شیدا در نهان وپیدا در سر او در ضر ابجد وجه ان
تو نشان دهد ای در سرادق غیب از عین اعیان نهان چون هیات جان از جشم
جسم غایب وچون نور جسم جشم بر سر جان بو سته حاضر
ایا غایب از جشم حاضر بدل سلام علی الغایب الحاضر سطوت قدرت قهرت بر تن
کدام خسته راندی که نه بجان ودل حکم ترا تمکین کرد بتیغ بی دریغ بی نیازی
خون کدام کشته دیختی که نه جانش بر تیغ فرمان تو آفرین کرد
کم قتل کا قلت شهید ببیاض الطلی وورد الخدود هذه مهجتی لدیك لحتفی
فاقضی من عذابها او فردی کو ناله بر ناله خوش نهادت نواء عشاق وحسینی کل
مدعی که بهر حال از سر بدی شهیدی ای که بی جرم خون ما ریزی
نیست جان مزان کف تو دریغ خدایا بهر زبان که می دانم ترا میخوانیم
با انکه از شناخت ومعرفت نادانیم ای عذر پذیر دست گیر که بیك بی سر وسامانیم
وپای مال حوادث زمانیم از خاك مذلت بدامن عزت ما ابر دار اگر جه خاکیانیم
در بیابان غفلت ماد افرو مگذار اگر جه بی آبانیم کر همی خوانی وهمی رانی
ره بجای دگر نمی دانیم الهی بحق طهارت اهل البیت که ما دا از الوذ کی اعتقادات
فسده باك کردان جامه نفاق بر تن جان مدعیان از بحق این مصیبت جاك کردان
خدایا بحق بنی فاطمه که بر قول ایمان کنم خاتمه بحق اولادیشان که بر بحارکی
مان رحمت کن بعزشان که بر خوار یمان بخشا بخشکشان که بر بستکیمان بخش خدایا
بخط زمردفام بر جهره عقیقی وش حسن که از تابش زهر کهربا ست وبلعل خون جبین
که جون عقیق از یمن تنش جدا شت که در وقت انکه زهر اجل در کاس حلق
ما درزند مذاق وفاق ما بشهد شهادت شیرین کردان سرکشکان سکه شك را
ساکن فضای یقین کردان ای جنان منان ای ذی المن والاحسان
ای آفریننده انس وجان ای بدید آرنده جسم وجان ای دد بنیاد دریاء صفات ذات
از لیتت از بسیاری موج خوفت بیوسته شکسته وهمیشه سرکشته بی بادبان
ای در بیدا بی منتهاء جبوة ابدیت احدیتت در طلب مطلوب معنت بر بد صاحب بعزید
جان عاشقان از بس کام بی کامی از بای افتاده خسته وسرکردان در کنه کمال جلال
هیبت الوهیتت هر نظر با کمال در عین نقصان در نظر آفتاب بر تاب جمال بی زوال
ربوبیتت جشم تیز بین خرد جون دیده تنك خفاش دایما خیره وحیران در براب

بر تو بهر جلال جبروتت جان بامرتبه هر صاحب دل جون ذره در هوای فنا باوجود
نیستی دایما بی سر وسامان کلك لطفت از بنان احسان بر جبین بی حرج کن جان
مقبولان این طغراء بقا کشیده که کتب فی قلوبهم الایمان دست قهرت سر بجنه
ردا الی دوی غیرت جبرت انس وجان بازده که سنفرغ لکم ایها الثقلان اشادت امریت
از سر منزل قدم بشاه راه عدم در دروازه بر آوازه وجود هردم هزار قافله نو از
جسم وجان در بازار جهان آورده که کل یوم هو فی شان بس بیك کرشمه عزت
باظهار وحدت این همه اقش عزیز کرده را ناجیز کرده که کل من علیها فان
دلدار بیفشاند سر زلف بریشان کس باز ندانست دکر کفر ز ایمان
شب باسحر از زلف ورخت کرد حدیثی هم صبح بریشان شد وهم شام زسامان
از بیرهن وصل تو بر خواست نسیمی از شوق ندانست کسی جیب ز دامان
ذو الجلال لا اکرمام الکریم کرم راه دهی آستان ایوان احسان ترا جه زیان
واکر مارا مهمان خانه فضل فرو ذآدی دامان خوان غفران ترا جه نقصان
خدایا در وقت رحلت جان مرحله ایمان از ما بجادکان جدا مکردان هرجه مرا برا
بخسندی بر ما ضعیفان مران خواندکان دعوت قبول تو ایم بدور باش ردمان ا
مران ای جبار ذو المنن ای خلاق هر مرد وزن ای دارنده سر و
علن ای دارنده زمین وزمن ای کارنده سلطان جان در شهرستان بدن ای
عقل کل دردادو کبر حکمت مهر سکوت نهاده بر درج دهن ای غنجه بسته زبان
روان از دست صبا قضا در بر خود جاك داده بیرهن تن
ای بیش شمع روی تو صاحب دلان بی خویشتن وز نور روبیت شورها افتاده در هر انجمن
هر شب فغان عاشقان آید زکویت همجنان کاید بوقت صبح دم فریاد مرغان جمن
کاه جون لعل در دکان کان تعزز بر داء عظمت وکبریا بنهانی که لا تدرکه
الابصار کیست که نشان می دهد از قرب من کاه در کوی تحقیق جون جوهر عشق
بر سر بازار کلب ابراری که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن نه ذره دل در
مهر وصل جشمه آفتاب تو میتوان بست که خیالی محالست نه جون باز دیده از
تو میتوان دوخت جون سکا نرا مجالست نه در خیمه عشق تو آرام می توان کرفت
که عین آتش است نه از وصل تو طمع می توان بر ید که جمالت بس دلکشست
نه بر وصل تو قادر می توان بود نه در هجر تو صابر می توان بود
نه یك لحظه ز تو غایب توان کشت نه یکدم با تو حاضر میتوان بود
جو کفتی که و نفخت فیه من روحی طمع در بستم که مکر من آنم جون بحقیقت

بدانشم در مملکت نه دیوم نه سلیمانم نه اینم نه آنم نه جمعم نه پریشانم نه دردکوی
وصالم نه در هجرانم با نقوام وبی توام نه اینم و نه آنم آتش شوقی درزن تا این
خامان در جوش آیند داه هدایتی بازکشا تا عارفان در خروش آیند
در سرادق غفران مجالی ده تا عاشقان آهی برآرند تا خاك بوسیدن آستان
عفو دلیری بخش تا سوختگان آبی بیابند اگر نه نور راه نمایی منزل ما کجا و اگر
مار ابکذاری وای بر ما اگر نه دستگیری از پای درآییم و اگر نداه
دهی از همه جهان بر سر آییم بخش ای کریم و بر ما بخشا در هابسته بر روی
جان هر خسته بکشا ای معتکف فراخنای فضای میدان مهرت
بعد هر ذره دل تنگی ای از نوای پرده ذکرت در چنك هر دلی نغمه
و در پا هر نفسی آهنکی ای بر بسته بر فتراك تزك تا زامرت ناصیه اوقات
هر شب و روزی چون غارت برده هندی و زنکی یا بوده او رده رومی
و فرنکی ای صباغ مشیئت از یك خم بی رخنه وتمله نیل فام خلق الخلق فی
ظلمه برکشیده صد هزار طرازِ وجود موجود وا ندر بازنبا سیما هر
کسی به لونی وهر یکی برنکی ای شاهد لطف جمیلت در حجره فضل بر
تفضلت آستین احسان وصیقل غفران از بهر زنکت جلال وروبیت
جمال در وقت استغفار از صفحه مرآة دل کناه کار ز دوده هر زنکاری و
زداینده هر زنکی رقیب عزت بادهر ذهره کذار و مکروا و مکرالله
و دشنه قالب از جان بر دار افامنوا ان یاتیهم غاشیة من عذاب الله هر
دمی با نامحرمی مشرکی کمراه بنداء فاوا بحرب من الله از روی قهر
جنکی رقیب رحمتت سوی جان موحدان وجلوه سرای سر دل مذنبان با
هزار عشوه و ناز وخطاب دلنواز یا ایها الذین امنوا اذکروا الله در
هنکام سحرکاه از داه لطف اهنکی من بنده آن سرکه در از آهنکی
شادی کجی خورکه دردو دلتنکی من بنده عاشقان خوش دیکم دنك رخ عاشقان عجب خوش رنکی
بطلب ما راچه یارا که از کنار اختیار در میان بحر عمیق تحقق بجای قدم
سر نهیم که بر لب دریاء بسیط وبحر محیط الا الله لا بلند دهن کشاده قایم و
استاده دایم هاب خنك تهنکی ولیکن فضلت نام تکبر کام و مدس دست
صفا بر هم در پیشکاه سحرکاه بخطاب مستطاب لا تقنطوا من رحمة الله
کفته زنهار ان ستم کار ما از سلك نفسی و ننك دلی هان ار قبه
مغفرت ما بنا امیدی نکسلی که چون حاجب بار عام دهد در خوان

احسان بسط بطوق شوق وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید در حلقه اولیا کشد
ذات بی قدر سکی و به تشریف فلما تجلی ربه للجبل در حله وصول اخبار دارد وجود بی
قیمت سنکی هنکام قبول ورو زدیدار بادست برت سکی و سنکی
مسکین من اکرچه خاك راهم کمتر نیم از سکی و سنکی خدایا می دانیم که همه
رمه افرحش از مرغزار رحمتت بابهره اند ما از همه محتاج تریم بفضلت که
ما را از من احسان بی نصیب مکردان عفوت طبیب درد کناه ماست تن
دردمند درد مند ما را جدا از طبیب مکردان سالهاست تا در منزل توحید آشنایم
در وقت سفر آخرت ما را از منزل غریب مکردان حکایت محب وحب که در
هر زبانست حب ایمان و محب جان است در هیچ مقام ساعتی بجه الحب از حبیب
مکردان ای واجب الوجود ای واهب هر کرم وجود ای زاهدانرا
معبود وای عارفانرا مقصود ای معلم علمت نوشته بر تخته نهاد اطفال وجود که منه
بدی والیه یعود ای آه نفس صبح خزان طالب و دود نالهٔ مذنبان تائب بحکم انین
المذنبین در انجمن علیین معطرتر از نسیم روح برور عنبر و خوش بوی تر از دخان
جان بخش عود ای پویندکان بیداء طلب و سرکشتکان بابان تعب حرم کعبه
رضاتر امقصد و حریم قبله قبول تر امقصود باد بیداد قهرت و فرهاذا استاذامرت
از مهب غضب چون در آید یا از کار خانه عزت جو بر آید بکف ابتلا و معول استیلا
از بن و بیخ برکند و از سر و پای بشکند عماد قامت عاد وکوه تن با شکوه ثمود
ای ماحی رسوم بجلات زلات از صفحه عموم کفره و صحیفه مضمون ظلمه و فجره
و اصحاب سحره از ابنا نا خلف بحکم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف بر فعت یك قیام
و بعزت یك رکوع و بحشمت یك سجود از ساز نوازش ذکرتست این قاعده نواء
بر صدای قانون و نغمه ادا بر آواء ارغنون و غلغل بلبل بط هیات ناله زیر و بم
و غلبه فغان هر زه درای نای و زاری زیر منقار خنك و ناله شور انکیز تار عود
منادی هیبت قهرت و پاسبان دهشت امرت از بام قلعه انتقام بکوش هوش آرام
رفکان قصر مصر اجسام و ساکنان مقام احتشام بانك در داده که ای شاهان
مملکت وجود هل اتیك حدیث الجنود فرعون و ثمود عسکر غارت کر قهرت
در مسالك ممالك از سم ستم رستخیز انکیز مرکب من تلك کل شی هالك
بیك شبیخون عاجلا از بهر اظهار بقای قدم عز وجل و فنا حدث جدید و سلطنت
قوه قدرتت ان یشاء یذهبکم و یات بخلق جدید
ز شهر کون سر افراد خان نها و جود زهی زدنشه جودت کشاده رسم و جود

کسی دکر سوی کنج قدم نبرد راه که نیست جلال ذات تو اسوده از هبوط و صعود
نیافت عود دنها دم ز وصل تو سکری عجب که مجرو اتش بسوخته تن عود
کرفت راه عدم شادی از دلم که غمت ز شهر کون بر افکند خانها و جود
ذو الجلالا چون سالکان راه عدم بمنزل وجود رسانیدی قاصدان طریق
نقصان نیز بکمال مقصود برسان قائمان بجاده طلب از رکوع خشوع بسجود وصول
و تشهد شهود برسان تشنکان بادیه نامرادی بدریای فضل و جود برسان هرکه
از مقصدی دور است و از مقصودی مهجور است همه را بمطلب و مطلوب و مقصد
و مقصود برسان ای پادشاهی که کستاخان بارکاهت کدایانند
ای بخشنده که کیسه دادان کرمت بی نوایانند بیدلانی که زسودای تو سر کردانند
مفلسانند ولی هم قدح سلطانند ای سلطانی که عودسرا پرده جلالت از مجمر دل سوخته
کناه کارانست ای مهربانی که بساط بسیط انت بافراخی لایسعنی در سینه تنک
غمخوارانست بجان تشنکان آن لطف جویانت یا که خانه خاص کوشه جانت
ای مردم حرم دیده و شاق شقه پنهش از اشتیاق و شوق خیال جمال و صالت
چون غواص در جستن در خود را در آب شور انداخته ای فراش صیاد ضات
سریر سرور سلیمان ایمان در منزل مور دل عور انداخته تار بنداد عودوجود
ملک در فلک که مغنیان مجلس انسند و حریفان بزم قدسند بانغمه یسبحون اللیل
و النهار از زخمه یخافون ربهم ما از کسستن تار امر تابا بدکوشمال خورده
حسل بی میل قضا و قدر دررده کد ذا احاد بشر بیک اشاره و امرا مبیر
تقدیر و ما تشاؤن الا ان یشاء الله جمله اصحاب اسباب اصحاب تدس و عقل و رای
ارباب نقل چون نقل در زیر قدم مستان پای مال کرده دانم که دامن جلال
جبروت تا هست و بود از غار غبار اثار صفات حدثانی از علو سبحانی پاک
افتاد و لیکن جان هشیار و روح بذار در روز الست بصبوحی یک جرعه و نفخت
فیه من روحی از کف ساقی وحدت درکشید در حال از ان مست شد و در
خاک افتاد پس عقل ما بر آشیانه حکمت باد بیموده و جان ما در کوی مهرت خاک
الوده علم در مکتب تو اموزی عقل در موکبت کمر روزی
خدایا بکرمت که ادم دم ما را از دم وسوسه شیطان نفس ان النفس لاماره
بالسوء در کنف عنایت و حمایت محفوظ دار نوح بصیرت ما را که در سفینه باسکینه
سینه متمکن است از غرقاب طوفان طبیعت فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان
الجحیم هی الماوی مصون دار رفیق جان ما از مفارقت صدیق ایمان نکه دار

ای علم محیطت اکاه بهر نیستی و هستی ای بر لطف و عفت کواه
هر بلندی و پستی ای قدیمی که با ذات قدم از رقم صدف محدث رستی انکه
پیوند بجسم و بجونه قدم و حدوث راه دوده پیوستی
جه فتنه تو که از جان ما و در دل ما چو نور تا ره بر خاستی و بنشستی
ذره وار کافر زنار دار حسن دار بیکار چو بر کار نقطه مهر و جمال و پرتو
عکس جلال تو میجویند مغان از کجا و ملت خورشید پرستی نقد قلب دوستانت
در دار الضرب صدق عشق از کوره عدم سطره کل مولود یولد علی الفطره
جون وعده ات درست آمده بود اما از صدمت شدت ضرب سکه الست بر کم
چون شکنج زلف حوران در ان پریشانی جواب بلی حبه حبه القلوب را بشکستی
عشاق مشتاق در صبوح خانه روح که تا امروز می کنند این مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی ای بی نشانی که نه ترا یابند در بلندی
و نه تراجو پند در پستی نه د. نه دست دهی نه دست کیری اخر تو خود از کدام دستی
بکلید لطف بروزی جمعی در صندوق فتوح کشادی و قهر بر جمعی قفل کفر
جان فرو بستی که همه عمر بر نداد دار از ان خمار مستی نه رمی نه روی
خاستی و نه نشستی دکران روند و آیند و تو هم چنان که هستی
ذو الجلالا بعظمت هستیت که ما خستنان را بهستی ذات خود هست کردان
جان هشیار ما بجام نام دلاارامت تا ابد مست کردان تن عریان فنا ما را
قبا بقا خود وا بوشان پس که دردی مجان جان کداز از کف ساقی خیالات محال
خوردیم از صاف تحقیق جان ما را جرعه بنوشان دل ما را از نفس و طبیعت
بیزار کن ما را با شاهد شریعت در سرای طریقت یار کن
ای قادر قدیر ای بی مانند بی نظیر ای عظیم کبیر ای خداوند کبیر و صغیر
ای از سر لطف از پای افتادکان را دست کیر ای از دوی کرم سرکشکان را اعذر
بذیر ای ناقد بصیر علم خبیرت قلب مخلصان را در بوته خلاص و امتحان چون
سیم کداخته کان الله بما تعملون بصیر ای قادری که دست زرکر مهرت
بر تارک مبارک این ملک ملک بکر فلک منظر این تاج وهاج و جعل الشمس سراجا
دبخه که تبارک الذی بیده الملک ای جهره جمالت ایمن ز نقش تصویر
وی ساحت جلالت خالی ز کر د تغییر عز کمال کنهت بیرون ز عقل و افهام
و صف جلال قدرت بالاتر ز تقریر ای شاهدی که صد هزاران دلبران
دلبند و دل داران دل بذیر بکمند تو کرفتار و بدام تو اسیر افتادکان کمند

ادنوی م

وهو علی کل شیء قدیر

غمت بچه دام از نکام بکریزند ما بو انکان قد مهرت بچه باز و سلسله شوقت
بکسله کز ازل تا ابد بوسته لسنه از سر زلف تو در بای دل ما زنجیر عار فان از
بهر خیل سلطان تجلی جلالت باك کردانیده اند از غبار اغیار بحر خیال و میدان
ضمیر کز هکام کزر و زتو ندادم کزیر سان مجلس جبروتت در صبوح
صبح عیدان نغمات فنون زبان روزداران از نوازش ولکبر والله علی ما
هدیکم غلبه او از ها کبیره عود سرابرده قبولت در مهمان خانه وصولت
در مجمر شب قدر از افروختن دم شب زنده داران امن هو قانت اناللیل
دود نور بخش آتش و ش نالهاء شب کیر

ای بلطف و جود و فضلت خلق عالم خو بدر هرجه محتاج از تو جسته کفته فضلت همان بکر
عود بزم روز و صلت اه دلجوی جوان سان مجلس کاه شوق ناله شبکیر بس
ای نا قدم بصیر قلب غل ما بنقد عمل بر کیر اشك بر آستانه مذلت افتاده ایم
مسکین وحقیر ای عزیز بکرمت که بجاد کان را دست کیر طاعت نا کرده
ما در بذیر معصیت کرده ما مکیر ای خداوندی که در خدائی نه
شبه و نظیری ای باذشاهی که بی وزیر و مشیری ای خبیری که بر اقوال
و احوال بنده سمیعی و بصیری ای کریمی که روزی دهنده و نصیبه نهنده هر
غنی و فقیری ای بی نیازی که از بای افتادکان را دست کیر هر صغیر و کبیری
ای حکیمی که بهر جرم مجرم را نکیری بخداوندی و لطفت که نظر بار نکری
عاشقان در دنهانی که از تو دارند هم بتو کو بند که خبری
مانکویم که تو خود واقف اسرار ضمیری ای باذشاهی که لشکر حکمت کردن سر
کسان جهان را جو سر کردن کشان بی زحمت و رنج بخه بکمند یدالله فوق ایدیهم
دست کیر کرده باسری مصلحان جون مفسدان بر طلا استانه طلب قبولت
نقد صلاح بر کف اخلاص نهاده و بر قدم استغفار در هکام و بالاسحار
استاده و زبان تقصیر کشاده از غایت ذلیلی و نهایت حقیری که
یارب از ما جه فلاح اید اکر تو نبذیری دست تسلط جلاد قهرت بتیغ بی دریغ
مرك نه کمر وزیری کذاشت و نه کلاه امیری تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری
ذو الجلال از شرم کناه و دست دیو نفس از جشم مردم جون بری
شدیم در بای مذلت طبعت سیری شدیم اشك از خود بریدیم و از بد بری شدیم
بعزتت که سبر سینه ما در جنك نفس از خدنك خدنك و وسوسه شیطان
بوسینه استوار دار مغفر مغفرت بر سر ما از بر قرار دار خدایا جون

از شست حکم انداز قل یتوفیکم ملك الموت تیر بی تدبیر اذا جاء اجلهم بران
شود و بیوند جسم از روان بران شود و جان نازنین ما در بای قرب دوست
قربان شود مباد زا ایمان در معرکه نفس و شیطان قرین ما کردان جون هم
جلیس روح از رفیق جدا ماند انس خوذ هم انیس و هم نشین ما کردان
ای بخشنده بی باك ای از عیب منزه و از نقصان باك ای دارا
دوران افلاك ای قدرت نقش بند تخته خاك
ای حکم تو فوق فرق افلاك ای حسن تو نقش تخته خاك ای موج دریا قدمت
بر کناره حدوث بحکم ما للتراب انداخته وجود بی وجود ما بدهر خس
و خاشاك باوحدت احدیتت کجا شاید اثبات اثنینیت حاشاك حاشاك اهل
صبوح روح در فاتحه سا سد فتوح بانکو سند از سر اخلاص و خشوع که ایاك نعبد
و ایاك بانام دلارام تو در جام جان دوستان زهر هلاهل بلا و عنا کوار تر
از تریاك باد در د تو بخش خوشتر از نوش با نام تو زهر به ز تریاك
ای از بوی حبیب معطر لطفت دامن صبح صادق جون دلق عاشق باره و جاك
سموم عظمت سر وقدان بستان نبوه را در حرکت لغز آورده که ولولا ان
تبثناك جو نسیم قبولت کل امید شفاعت بی واسطه طاعت بصد برك
بشکفانده که انا اعطیناك از زمزمه سماع اجتماع اهل ملکوت این صدا افتاده
در طاق جبروت که ماعرفناك حق معرفتك انت تعلم انی لست اذکرك
وکیف اذکرك اذ الست انساك ای دامن صبح از غمت جاك
کوته ز کف تو دست افلاك هر شب بنزول مقدم تو
صد جشم کشاده روی افلاك لیکن تو ز روی لطف هر دم
خود رخت کشیده بر دل خاك ذو الجلال مشتی ناباك بر استانه
عزت او رده اند تحفه غبار خاك بعز و جلالت که بجادة ما از خساره
نکاه دار با سرمایه افلاس امدیم از بود اخلاص ما را سودی ده رنجی
برده ایم ما را از ان رنج رنجی ده با نفس در معرکه ایم از قوة خود ما ن
رهی ده دست وسوسه شیطان از دامن جان بریده کردان دست
امید باستین تو فیق رسیده کردان ای بذیرا فتاد هر بد
رفتاری ای نکه دار هر کنه کاری ای لطفت مرهم هر دل افکاری ای
کرمت مونس جان هر غم خواری ای از اعمال محبت جلالت بر دل هر
یادی مانده یادی ورنه انکه کشم یادی یاد تو کشم یاری

ای از دست تحفه قهرت در جگر خونین هر کلی تیغ خاری ای از مقدم
نسیم لطفت در هر موسمی از جهان نو بهاری
حکم تو عود هر بهاری خاری نکلی کلی ز خاری ای پاذشاهی که پاسبان
ایوان جلالت هیچ کدار انکفته که نیست اختیاری
سکان را مجالست بر آستانت خوشاوقت ایشان مراخست باری ای معبودی
که از بهر حکم نافذت بطوع و رغبت در بسته کمر خدمت هر کجا تاج داری
ای مقصودی که رفیع عزت نصب کرده از بهر دوستان مخلصت بر هر بازاری
داری   دین بمی کردد در کوی تو غباری در رواق طاق وصالت
هر که را افتاد کذاری   زهی خوش حیوتی عجب کار و باری
ذو الجلال لا اکر همه بنی آدم یک دم بیا مرزی بر استانه جود
تو چه وزن ارد غباری اکر بر همه عالم بخشی برذیل جلالت چه نشند
باری چه کم شود از کارخانه لطفت اکر مسکینی را بر اید کاری
چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امید واری
ای احد حی ای بود و وجود موجودات در حب قدرت لاشی ای خرد
برخبرت خبر در مجلس الست بی هوش و مدهوش بی سعی ساغر و بی منت
می ای برقع چهره بقات و کله حرم کبریات رقت سق استبرق و ماقدروا الله
و برده صدتو ی لیس کمثله شی ای تن مرده عدم از زلال زندکی
قدامت باسند کی وجود یافته که و من الماء کل شی حی ای براق خرد فراخ
کام افهام در بیدا طلب ابتدا ازلیت و انتها ابدیت بوسته کسته
افهام و دام بریده بی   ای کسی را حکم تو نرسد خندوچون وچرا کوی
ای بر تو خورسند عاطفت در بدخشان جان بریشان جان در و نشان
بر سنک دل تنک بی انفصال و انقطاع سیصد و شصت نظر دمادم و بیابی
عظمت سلطنت جبروت کلک تقرف از بنان تکلفت از نام انام فنزا
باحتشام یحسبهم الجاهل اغنیا من التعفف و کف مشر املاک لولاک
لما خلقت الافلاک بدین خطاب باعتاب انداخته که ما علیک من حسابهم
من شی از بهر اظهار چهره ابرار و رخسار احاد برق حکمت از مشرق
عظمت امرت جون لمعه قضا از مهب کبریا بجسته و غمام ضلالت از
عارض افتاب هدایت بکشوده که قد تبین الرشد من الغی از خوف جلالت
و شوق جمالت بوسته نرکس دیده سیم دیده احرار و لاله رخسار ابرار

غرق عرق قطرات عبرات جون کل از شبنم و جون عارض کیاه از رشحات خوی از بر تو
یک نظر که مهرا فوقیات در ذوات بعضی از محدثات انداخته هیات و قامت هر یکی
از ذرات عریان نمانده خدلان از برهنکی فنا بقبا بقا در سر قدم درکشیده
که من الملک الحی الی الملک الحی عاشقان دیوانه خواسند تا بهانه من عرف الله کل لسانه
شعله مهرت که از رخ شمع رنکشان زبانه می زند بسر شک اشک فرو نشاند
ولکن شعله انش نمی شاید بو شیدن به نی   ذو الجلالا لامی دانم که خجل لطفت
بهر تن که تاختن برد و لشکر رحمت بهر در که بر کذرد و سلطان عنایتت هر کجا
خیمه زند غبار عصیان سکبارکی بر باد دهد موج رحمت بهرکنار که افتد طالب شود
از شورش زبان وادهد هر قدر باد ان برت که بر صحیفه سینه مجرمان بیارد سواد
سیاه دوصد ساله کناه از ورق دل نشوید باران رحمتی بیار تا از دمن قالب ما
رباحین   بروید صبا رضائی بفرست تا خاشاک ذنوب از استانه خانه جان
ما برو بد بسی غبار فساد انکیخته اند این کناه کاران تفضلت که فیض رحمتی بباران
کشته تخم مهر در دل ماهان باران زجشم ما باران
ای جباری که بی بر کاری از نجاری این هفت کنبد جرخ را مدور کردی ای غفاری
که بی مدد و یاری از لمعه شعله جرمی این نه فلک را جون ضمیر ملک روشن
و منور کردی ای حکیمی که بقلم حکمت در بدو فطرت از بهر اظهار قدرت خاک جسد را
نقش بستی و آب روح را مصور کردی ای علیمی که بچوکان سلطانی قضا و قدر درین
میدان سیمین بر سر منظر کوی زرین خور از سر قدم ساختی و از قدم
سر کردی ای قادری که برشحات قطرات عبراة یعنی بس شک اشک که از ابر سر
عین داغ غم دیده غمام بچکد از نزیحت رعد رعد لحله وطرق برق از نقطه دق
برطرق قعر بحر در بطن صندوق صدف خوشه لولو و دانه کردی ای خالقی که
جاسوس بلاد روس یعنی صوت ملع بوش سیه بر دوش بصر را از بهر اعلام و
خبر حرکت عسکر خیر و شر دیده بان بام قلعه استوانی در سر کردی زهی معماری
که بی معاونت مادی فرش بسیط عرش با بساط میدان کرسی و در بابه ی
میدان آسمان و قصور فلک نه خانه فلک هشت بهشت و سور هفت دوزخ
و قبله جهت شش جهت و کوچه پنج حواس و جهار دیوار عناصر در سه ساعت
با استراحت جمعه بی تفرقه شریک   در رحم تاریک بقوت دو صفت جمال و جلال
بکمال استادی در یک نهاد نهادی و نامش شهرستی کردی جون لطفت خواست
که میان ارباب اند و هند و کروه مصری مخافه و افه با بعد مسافت مرا فقت

و موافقت افند در خلوت سرای حرم بر سر و کس اطلس وش انش دست وجود
خبر و عود در آغوش شاهد عشق ، فر وش شیرین شکر کردی مقربان بارکاه
جلالت و نزدیکان درکاه لایزالت درین حالت سخن دانستند که بساط صفه عظمت
کبریات از غبار افعال و خاشاك احتیاج باکست از الله و از له محرم حرم
عصمت را بلك عصیان از سراجه قربت و خانه رحمت بسوط لعنت براندی وجون
حلقه او بحلقه بر در کردی و لیکن هشیاران بکوش هوش شنیدند و بدیدار ان
بدیده دل دیدند که سلطان عز قدم باکدایان محتشم درسراجه جان برغم
خرابانیان خرابه بدنی باشارت انا جلیس من ذکرنی سر مجالست دارد هم در ان
روز اول که بر سر مستان می الست در مجلس کاه وجود آدم با جرعه عنایت شمع
هدایت ناکهان بصفت معتبر انا عند المنکسرة کذر کردی
دوش در کوی ما کذر کردی خستکان از خود خبر کردی کس نبود اکهی ز رخسارت
حسن خود در جهان سمر کردی نی کمان بود ذره از خورشید ذره را آشنا خور کردی
بند زنجیر زلف بکشودی حال دیوانکان بتر کردی در عدم بای من بدامان بند
ناکهان سر زجیب بر کردی بر تو هر جا که [عقل] ره می برد زود از انجا که سفر کردی
جون دل تنك بود جای غمت هرجه در خانه بد بدر کردی خدایا بکمال کرمت
و جلال نعمت که منظره دل خراب ما را منظور نظر کردان خانه معمور غفلت ما ن
بمعول خوف زیر و زبر کردان جشم دل ما را از خود بینی باحذر کردان
در وقت رفتن و روز کذشتن ما را از کار خود باخبر کردان باظلمت معصیت
و تاریکی غفلت در بیغوله لحد می رویم خدایا بضیا ایمان ان وحشت اباد خراب
روشن و منور کردان با لبی خشك عطشان و جکری سوزان در بیابان محشر
می رویم تسکین جکر تشنه ما را از زلال کوثر تر کردان
ای عظیم الشان ای قدیم الاحسان ای در کشنده قلم عفو بر جریده نسیان انسان
ای قوت توفیق دهنده راه تحقیق بر دست ادم ندم دم جان سکسته عصا عصیان
ای بر نور افت کامل و عاطفت شامل نا اشنا در امن و ناسکانه در امان ای ان
سیاری رشحات فیض جودت قطرات اشا وجود مستغرق بحر احسان ای مبیح
بنوای دلکشای ذکرت بلبل بی دل بهزار دستان در شرف انجمن و طرف بستان
ای کون آرنده عروسان فواکه از نقاب زمردین ورق و تن شاخ بحر بصد [؟] بود
ملبس بحلل اصناف محلی بحلی الوان ای سکهانده رش لعل وش لاله نعمان از نخ
صخره صما و شکوفه لالی از عین عمان ای نام بی نشانت عیسی لسان در حرکت نطق

اورده در مهله تنك دهان ای از سرجشمه سرت بمجری امرت بحکم باذ باد بر تن درد
جو باد اجساد انسان کرده روان اب زلال روان ای از قدح بر فرح لطف
قدمت در جام جان خم دم آدم در روز صبوحی نحت فیه من روحی جکید ، حیات روح
و صهبای صفا روان تا جهان را بحشی از نوجان جون اداد ب سمی هدایت ادراه لطف
و طریق عنایت بذان سعادت بود که زلال وقت ارباب حال و افروا نح و زاهر
و صافی شود و راه کذر بالاش الانش عجب و نمایش نصعب و کاهش بکیرد تا آب
شود شیرزلال خیر بشر بیا مرزد نخست آب خورش جو توبه واسطه سد روزه سی روزه
از دروی کلام کتب علیکم الصیام جکر تکا آب جوید بل که از دیده ریز دبل برکمانان
طلبد بل که جان در باز دبر تعب سان کساد ، شب بر بند دکه شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن
با خطاب حکم محکمت و امر مبرمت از بن درد خویش ار مرهم یکدام سست قدم الم و محنی
رسد که حاجی در مشاهده کعبه جه اندیشد از مجاهده بیابان و عاشق صادق
با وصال جانان جه بروای کشش آب و جه سودای خوردن نان
جو آمد ناکهان یاری بمهمان حدیث نان نشاید کرد بر خوان حلالش باد اکر خونم بریزد
بجان کر باز می مانم ز جانان ذو الجلالا بساکنان استان فرمان و باشایان
اسکار و مردان نهان که آتش حرص ما بآب نفس فرونشان بدر و نشان بی نشان که کرد
نسیان که نشان سکاست از دامن ما بر افشان ای باذشاه باذشاهان اینك بندکان
بحضرت آمده اند عذر خواهان از ما منقاد شدن فرمان و از تو باشش احسان
هل جزاء الاحسان الا الاحسان بفضلت که آمدن ماه صیام بر خواص و عوام
مبارك و میمون کردان هر یار که بار بس ما به جیوغ ، با ما شریك بودند و امسال
به بی برکی مرك از کف حادثه اجل در خاك افتاده اند بکرمت که تحفه فواتح فاتحه متعبدان
روز روزه و متهجدان شب رمضان بقالب و روان ایشان در رسان هر نور حضوری
که از فادیل دلها شب خیزان بر می افروزد صومعه کور تاریکان بدان منور کردان
هر بخوری که از مجمر دهن روزه داران باوج برین متصاعد می شود روح کدسکان
بدان روح معطر کردان ای مصوری که رقم قلم کرمت بهیج آب
دفع نشد نه حکم و قضات دفع نشد ای رفتنی که نزك ر ثابت تك صفات حدوث که در
رك و بی هر شی در شود بیرا ذقات عظمت قدمت ره نبرد ای قرینی که خاطر صافی
نهاد ادراك عقول که جاسوس شهرستان ملکوت و برید بارکاه جبروت است از
کیفیت نزول و ماهیت وصولت اکه نبود عقل در کار عشق ره نبرد
حس خورشید نور مه نبود ای جلیسی که مرکب رام نفس مطمئنه با بار بضاعت طاعت بصد

تازیانه جهد از خانه جدی بدرقه توفیق منزل اتقان نبود ای انسی که نقش صورت
محبت مشاهده جمال جلالت عین مجاهده و معول بلا از در و دیوار تن و بادکاه دل وصفه
جان نبود   از سر کوی غمت هیچ کس آسان نرود   هر کرا جان بود از صحبت جانان نرود
ایجان مهر تو در کوشه جان جای کرفت   که کرم جان برود مهر تو از جان نرود
خدایا بنفس انانی که مهر تو در جان دارند و مهر تو بر سر زبان دارند که ذات
ذات بی آفت فنا بنور مهر بقای خود واصل کردان مای حاصلان بازار طبیعت را سوزی
از سرمایه شریعت حاصل کردان از هرچه رضای تو در آن بود مارا ندامتی ده در حجره
خانه عافیت ما را سلامتی ده اکر نفس ما از معصیت بی پرهیز است از آنست که بکرم تو دست
آویز است هرچه ما را بتو امید است و فا کردان هرچه سبب نا امیدیست از ما جدا کردان
ای حکمت ادا اند صحن سرای سینه ارباب قلوب بانوار شموس نفوس ای
عرت بماند ه بمانه ذوق از خم خانه شوق باند ازه کوس روس
اسماء نورت شموس ام قلوب تر وحت نفوس ای مهرت حریف ظریف شریف دل
که معاش مجلس انس است قرابه سر حوابه بر حود قرابه عقل و خرد از سر مستی
بر سر سنك نیستی خان زده که نه جام مانده و نه مدام ای ساقی عشقت رطل کران عرفان
در بزم الست چنان بابی به ست حریف مست دل داده که نه صبح دانسته از شام و نه
اغاز شناخته از انجام   تا هوا رنك آفتاب کرفت   رخت بر داشت از میانه ظلام
عجب که در شکای نای بر آوای بی نوا خلق خلق مسند جلال فعال لما یرید ما طناب و نحن اقرب
الیه من حبل الورید کستریده و اذا سالك عبادی عنی فانی قریب و بساط مکان و لیط
زمان از نصاب انبساطت بی نصیب فقال الکافرون هذا شئ عجیب
بسر کوی تو یك روز نسیمی بوزید   هر که آن بوی تو بشنید در آنکوی افتاد   عقل هشیار در آمد که حریف تو شود
یکی جرعه از ین سوی بدان سوی افتاد   علم با شمع در آمد که رخ رنك بدمند   بر هش پای بسنك آمد و برد روی افتاد
کرمن از پای در آیم بسرم دست مزن   حش خود شد درخت سایه بپهلوی افتاد
ذو الجلالا اکرچه از آتش خوفت چون شمع از قدم تا بفرق سوختیم اما چون پروانه
بنسان آتشان مهرت ذره وار حرکت طلب آموختیم اکرچه سر پوش ستر از سر عیب و عصیان
و جرم و عصیان و نسیان بر کرفتم اکرچه طراز نهاد بار زوی او از انجم معصیت بصد
رنك بر آوردیم اما میدانی که دل بجز از عشق تو رنکی ندارد اکرچه بسواد کناه چهره
نفس سیاه کردیم اما دلی کی از رنك رنك خوذ رنك ندارد
از ما همان سزد که بود در نهاد ما   و ز تو همان سزد که بود در وجود تو   ما سر زفقند کت خود کجا کشیم
ای عرش و فرش و لوح و قلم در سجود تو   مستغرقان فضل تو سیر اب اکر شوند   دانم که نیست قطره ای بحر جود تو

ای دانا سر نهان ای انکه بقدرت دادای دو جهانی ای خالقی که
بحکمت بیذا کننده انس و جانی ای رازقی که بکرم بر بندکان مهربانی ای عظیمی که
ماورای از فهم و عقل هر و فاصی و دانی ای علیمی که حرکات ممکنات هر صاحب حوصله
بعلم قلم بدانی بی انکه بر کسی بخوانی ای بر بدوندهٔ و منزل وصلت بر براق اشتیاق
بر ابردهٔ اسری سبحانی ای برنده هودج حرمت حبیب بخلوت سرای نهانی از خانه ام
هانی   جبار جهان دار خداوند جهانی   جان بخش روان برور هر جان و روانی
ای قومی که به ذات قدیم دیوم جاودانی تو بی بحقیقت قائم باشی هر سر کشته و فانی
جلالت بر قعی از عزت لا تدرکه الابصار بر رخسار اسرار وحدت فرو کذاشته
ای اغیار این بر بست نهانی جمالت پردهٔ بند ار بر خاطر ابرار بر انداخته که ای
یار این شاهد ست عیانی   اندر تتق غیب نهان تر ز نهانی
بر جار سوی کون عیان تر ز عیانی   تو عرض نه که کوئیم در زمانی جوهر نه که کوئیم
در مکانی نه جان و نه جسمی نه خیالی نه کمانی صفات ذات بی شبهت بهر زبان که بکوئیند
نعت الاعجز و ناتوانی   ذو الجلالا حاجات ما فزون ماند کان می دانی و بر آوردن
آن می توانی بکرمت که با ما آن مکن که مستوجب آنیم با ما آن کن که تو مستحق آنی
بعزت که جرعه بخش از صبوح خانهٔ روحانی تا یك نفس ما از زحمت هستی
وادهانی   ز سکان کوت ای جان منم و همیشه خواهم   که چو بر درت نشینم ز کرم ز در نرانی
یا خفی الالطاف بخفا بر حمتك مما نخاف ای علو صفات تو بالآحد او صاف
ای تیغ خوف جلالت مهجة القلب ز اجداد اغلاف ای میدان جولان خیل تجلی جمالت
از بارکاه فواد تا شقه شغاف ای پرورنده بیضهٔ وجود در تحت اجنحه جود و طیور
شهود در وکنات اکناف ای کشاینده چشمه حوة نطفه بهر عمارت مزارع جهان
بنشو و نما انسان از شکاف ظلمات راسیات اکتاف ای دبیر تقدیرت بی شین شرکت
مشیر حروف عالمین بیك طرفة العین بر صحیفه ظهور ثبت کرده بی حرکت بنان و
سرعت کلك بنقطه نون و دایرهٔ کاف ای رساننده سمور عور بیدا و ماهی در
سیاهی دریا بی سعی ساعد و بی مدد ید و بی کید کداز مکیال رحمت منال و از کهنهٔ
نعمت کفاف ای درج کننده در درج جسد کوهر باضیا پر قیمت و بسیار بها جان و
روان چون لولو و مرجان در صدف و بطون صافی در درون اصداف ای از ابر
نطف خود امرت بر کناره جویبار دوزکار در میان کنار بهار رویننده از بهر
رویت بصیرهٔ چندین صدا نوا   ر ازهار و هزار اجناس اصناف ای عفوت
بعزت مقدم سلطان بر احسان رمضان من رکیك کبار عصیان ببر و انه هل جزاء

الاحسان الا الاحسان در بازار غفران نعاس حاجب جرمش کرده مسلم و عفو بخش
داشته معاف وه که چه آستانیست کعبهٔ باعلو قدرت وچه آشیانیست قبلهٔ دنو
وصلت که حجاج محتاج چون پروانه بیر امن شمع وجون کرد مقابل خون بی بال و پر
دایما طایر و بوسته طواف   جانم بدل ز شوق توی گفته چندانکه گفت هیچ ندانست
استاد عقل گفت که هرگز کسی کند   بش مکن حکایت عنقا و کوه قاف
خدایا بجلال جبروتت که پیش از آنکه باز دارد اجل بقطع منزل امل ما از کاروان
باز دارد ما را از راه خطا باز دار   جون کذر سلطان رحمت بر آستانه نیازمندانست
غبار تن ما آستانه ما ساکن آستانه نیاز دار   شمع هستی دل ما که آتش سرکشی در سر
دارد بشعلهٔ نیستی در سوز و گداز دار   ای دانا راز هر دلی
ای کشایندهٔ ابواب هر مشکلی ای اثر خوف جلالت گریهٔ هر بلبلی وای از
بستان ذوق جمالت خندهٔ پر فرح هر گلی ای آشیانهٔ بی نشانهٔ عنقاء بقا قرب قدمت
باشارهٔ انا عند المنکسرة در اطراف کاف هر دلی ای رقیب امرت بحکم یعلم خائنة
الاعین کماشته بر هر مژه مو کلی ای ملک دیمومیت ایمن از آفت صاعقه هر تغیری
و آسوده از مخافه صاعقه هر تزلزلی ای آفتاب فضلت از مشرق فضلت دایم تافته
بر تحت قبهٔ ثری و بر فوق فرق قمه علی ای واهبی که مذهب امرت شمسهٔ خور
ولوح قمر بر صفحهٔ اوراق لاجوردی سیما آسما بکلک قدرتت با زر نقطه ستاره نه
زحمت سعی سطاره و مد خطوط جدولی ای ذرات ذوات اعیان بر هستی وجود
عظمت قدمت گواهی الهی داده پیش از آنکه دم نفخه و نفخت در صور صورت آدم
پیوست در جواب خطاب الست باقرار قالوا بلی   کل را نبود ظهور الا ز گلی
دل را نبود نزول الا بدلی   جای که الست گوی ما حق باشد جز من که تواند که بگوید که بلی
سالک از مسالک سلوک از پیش تاب خورشید مهرت بکدام جهت گریزد که قاصد
غمت پیش از روش سایهٔ وجود از همسایگی کاروان روان شهود رخت
معیت انداخته در هر مقامی و نشسته در هر منزلی ساقی بقاء قدمت در مجلس
بر دوران دوران بکف کل من علیها فان صهبادوان باساغر اجساد انسان
از آن در خاک و وحل و سنگ اجل ریخته و شکسته تا عقلا را کسسته شود
عقد طمع دوری و بند امید تسلسلی   کن باز حرکت چونکه سر از بیضه بر کند
همچون کبوترش بر باید بجنگلی   ای بوستان خرم و اشجار و میوه داد   و از بانک مرغ در چمن
و امروز خارها مغیلان کشته تیغ کوئی که خود نبود درین بوستان گلی
خدایا سر کشتگان ره گذر تیغم در کوی عشق ما را منزلی ده غرقه شدگان بحر

ثم

آثامیم از قوة موج نجاة ما را بر طرف ساحلی ده اگرچه بار ها خار ها عصیان بنسیان حاصلی ده
ای عظیم الشان و ای قدیم الاحسان ای بعزت بی نیاز اذیال جلالت پاک
از غبار سود و زیان ای بوحدانیت بی انباز با دل هر شکسته و جان هر خسته دایم تحفهٔ
وصالت درمان ای در بارگاه هر ضمیری از اسرار غمت مشیری ای در خرابهٔ هر دلی
از آثار مهرت امیری ای بر بام حجرهٔ هر نفسی از رعایت تو پاسبانی ده ای در میدان هر
جانی از فیض عنایت سلطانی باجوکانی   هر که بهجران تو عشاق نمیرند
وصل تو دهد در تن هر مرده روانی آه خرجه مشعبدی است استاد قدرتت کار
حقهٔ تهی عدم این همه مهرهای وجود بر نطع شهود می اندازد چه استاد کار دست
بنای فطرتت که در بن فضا فنا این آستانهٔ خانهٔ عالی بنیان وجود انسان تا با وج ایوان
بقا می افرازد و این چابک دستیست صباغ قدرتت که از خم سیاه رنگ نیستی
این همه حلهای رنگارنگ هستی بکف امر قدم بیک دم چون ادیم نهاد آدم و جون
بدن حوا بر می کشد و بعاقبت عزت از روی غیرت بر سر راه بی نیازی بر تا رک هیچ وجود
دستاری از حیاة نکذاشت همچنانکه در ابتداء فطرت محبت بر تن جان مجذوبان
جامه قرار نداشت پیشانی که بی بجود تست خفایش به که ظهور جانی که بی وصول تست
عدمش به که وجود   جانا دل بی قرار دادم بی تو   و اندیشه بی شمار دادم بی تو
گفتی بجهان چه کار داری با من   من خود بجهان چکار دارم بی تو   ذو الجلالا
دریاب که در دریای حسرت غریقیم بازمان رهان که گرفتار تماراز قدم تا فرق به
مهر خود مان راه ده تا در راه تو چون صبح صادق شویم بوی گل وصال بمشام ایام ما
رسان تا چون بلبل بحق ناطق شویم چون چنگ دل ما را و انواز تا ما بی برکان با نوا باشیم
اگرچه از ذره ایر خاک مرکبیم مگذار که در بند هوا باشیم دلی زنده ده تا همگی ترا
باشیم   ای عطا بخش خطاپوش ای عقل کل در میکده محبتت حیران و مدهوش
شنیدم بوی مهرت رفتم از هوش   مبادا یادت از جانم فراموش فراموشم بکجا کردی که جون نور
میان دیده چون جانی در آغوش ای شاهان انبیا و سپاه اصفیا و اولیا ماندیم بر در که
عزت حلقه بندگی در گوش ای جالان اثقال نوال افضالت از انبار بر با بر برت مای ها کور
بر دوش ای دکان دکان احسانت در بازار رحمت از مشتری بما عنده ماعندکم ینفد و ما
عند الله باق گران خریدگان فروش ای زبان بیان عرفان بحکم من عرف الله کل لسانه
پیش فرمان نافذت خموش ای عقل کل نزد حکم قاطعت با مر لا تسئل عما نفعل بسته چشم
و گشاده گوش   شهری متحدثان عشقت الا متحیران خاموش از نهاد آتش
جان گدازان جگر سوز قهرت دیگ دل صد تفان جون موج بحر در غثیان و جوش از صد مصافا

صوت خطاب مستطابت طاق دماغ جان خاصان چون حلق تنگ خروش شب تا سحر
در خروش دست همه هر صاحب قدم بسرا دق قدم بدین حکم محکم و ما قدروا الله
حق قدره نمی رسد ولکن عارف را از مفادقت چه اندیشه چون مخدره لطفت
بوسته باشد مشتاقان هم آغوش   حد عشق اسرار دیست مبهم کشیده بر سراسر ار سر پوش
من این طامات مغلق باکه گویم که او دور از بر و دایم در آغوش   ذو الجلال لا
بحق آنانی که ترا بزبان ورد وان میخوانند بقدم آنانی که سر و پا برهنه در بیابان دوانند
که نفس بی سر و سامان ما را که حلقه زن کعبه قربست از اساس دین شادمانی ده دل
دردمند ما را از شفاخانه رحمت درمانی ده تن دل مرده ما را از دم مسیح لطفت از
نو جانی ده اگر چه بار هاپرده بر خود دریده ام بعزتت که پرده رحمت بر ما بپوشان
جان هشیاری ما را جرعه از خم معرفت بنوشان بدست رضا گرد معصیت از
دامان جان ما آلودگان بیفشان   ای احدی که حد اوصاف جلالت
در طی اوراق لسان نگنجد ای صمدی که کیفیت ذات بی مثالت در تصور عقل انسان
نگنجد عز و جلال وصفت اوهام در نیابد منجوق کبریایت در لامکان نگنجد
ای بی مثلی که اداء نوای توحیدت در حلق تنگ بلبل بردستان الحان نیاید و ثناء
جمال جمیلت در منطقه طوطی ناطق زبان نگنجد ** وصف جمال دوست در هر زبان نماند
حد بساط عشقت در کنج جان نگنجد ای قهاری که یک شرر از شعله آتش غضب قهرت
خاکستر قعر بر قهر هفتم سقف بسوزد و یک قطره از زلال رحمت در مجری هشت
روضه رضوان نگنجد   یک ذره نار قهرت هفتم سقر بسوزد یک لمعه نور لطف در هشت جان نگنجد
دانم که ودیعه خزینه امانت معرفت قدمت از غایت عظمت در صندوقچه نه توی
آسمان نگنجد ار یک پیلان کوه شکل و یلان با شکوه هیات یعنی مبارزان ملک
در میان میادین فلک دوش هوش بحکم فابین ان یحملنها و اشفقن منها از کشیدن این
بار گران در کشیدند   کشد تشنه بر بار گران بگرد بحر محیط هرگز در ناو دان نگنجد
سیمرغ قاف عشقت از بیضه چون بر آید مرغیست کاشیانش در جسم و جان نگنجد
خدا بحق آنکه سطر ثناء تو در لوح زبان و بحنه دوان نگنجد و شکر حد
شکرت در مجری تنگ دهان نگنجد که ما را در قضای خود صبری ده از رضای خود
بهری ده دیده عیب بین ما را با سرار غیب بینا گردان نفس ما که بیگانه از خانه
خدمتست در سرا پرده محبت آشنا گردان دیر   تا در خلوة خانه عقلتم
ای پرده رحمت ستر پوش جرم بی خبران   پرده بر عاشقان خود مدران
خطائی که بر ما میگذرد بکرم از ما درگذران   ای خالق بادی

ای جباری که دل شکستگانرا بمرهم کرم جباری ای منوری که آفروزنده نور هم
هم سوزنده ناری ای مصوری که از جمال جمیلت بکرشمه ان الله جمیل یحب الجمال
عکس و پرتوی رسیده بچهره شاهدان فرخاری از آثار نسیم قربت کردی در
دیده هر آهو یان تاتاری از اشتیاق صبح وصالت اصحاب حالت چون بلبلان
در شب تاری   در دیده در بر خود خرقها زنگاری ای پرده پوش جهره
پر عیب عاصیان بصفت ستاری ای جرعه نوش حلق نوش گناه کاران از خم
خانه غفاری شب و روزت از دل و جان رسد نیاز خوار نبی
که نیاز مندکانرا بکرم تو دوست داری ای برقع تجلی عظمت قدمت
محجب بحجابه النور صفات سلطنت قهاری ای بخشنده که از سحاب عنایت بر مرغزار
سینه ابرار و کل دل ارباب قلوب و خار نفس اصحاب ذنوب هر لحظه فیض
فضل ریزی و هر دم باران بری باری ای عظیم قوتی که بسر انگشت قدرت
هفت طبقه آسمان و زمین که مسمار برداری و نگه داری و از هیچ بجو بی مدد
و از کس نخواهی یاری در هنگامی که باز هیبت الوهیت در هوای هویت
عزت تعرف ازلیت باظهار احدیت کند بیزه داری   دباید از سر شاهان کلاه جاری
تو محسنی بصفات قدیم یعنی نکوکاری   که خون خلق بریزی و هیچ انکاری
کر تو با ما چنین کنی یاری برده از روی کار بر داری
دره   روان منزل عشق چند عاشق کشی بدین زاری
ذو الجلالا لا بعزت کمال جلالت که ما سرکشتگان تیه ضلالت در اخلاصی ده و از
از مذلت دنیا دنی و طمع خواری که تو بجارکان راغم خواری و تو فرو ماندگان
یاری اگر بچندین بشماری چه شود کرم اسک برداری بفضلت که از ما عاجزان
نیاز داری بجودت که ما را بما فرو نگذاری   ای خالق خلعت خلقت
خلایق ای هادی قطاع طرایق عوایق علایق بمنازل دقایق حقایق
چندانکه شنیدم از خلایق کس نیست بوصل تو لایق   ای مطلع اقبال ارباب
آمال آستان خانه جلالت ای مطمح آمال هر صاحب عیال آشیانه بی نشانه افضالت
ای بوده وجود را دلالت بر هستی ذات تو حوالت ای بجوگان عنایت گوی دل
احباب سرگردان فلوات میدان غفلات ربوده ای بصقله هدایت آینه
سینه طالبان از زنگ انکار از بهر ظهور نور دیدار زدوده از بهر جمال ذو
الجلالت آینه دل زخود زدوده ای عقل ادراک از ادراک کنه کمالت بیکانه
شده و ای وهم تیز کام در مشاهده سر جلالت واله و دیوانه شده

ای عقل از عشق تو دیوانه شده   در مهر تو دل ز خویش بیگانه شده
هر دم دل و جان صد هزاران صدیق   در شمع جلال تو پروانه شده
ذوالجلالا بامید فیض انوار و میل دار القرار در صحبت ابرار و
مجلس اسرار نزدیکان باد و تدارک کار لحظه حاضر آمده‌ایم بلطفت که امداد
عواطف کرم و اعداد عوارف نعم در بن دم شان و ایثار ما اشرار و ابرار
گردان از هر چه نه رضای تست بیزار گردان تسلیم و رضا رفیق و
یار ما گردان آن رفیق خویش حضور و آن شاهد بازیور و زینت نور یعنی
ایمان در آن زمان که در کوی عدم نهیم این رفیق خویش لقا و این صدیق
بی بها از ما جدا مگردان تن ما در آن تاریکی تنها مگردان
در آن ساعت که ما مانیم و هوی ز بخشایش فرو مگذار ما و بی ادبی از
منازل قیامت بسلامت ما را بگذران بمقام استقامت بی واسطه غرامت
ما را برسان از ره گذر حجتها بدست لطف بران بی ابستان نعیم الامان بقدم
فضل فروزدار   ای ساراوان علات منزل کاروان روان
ای فضا صحرای رضات آرامگاه دل و نزهتگاه جان
ای ز خوف تو شهر دل ویران جان من جمالت آبادان ای دام نامت مرغ دم آدم
گرفته بدانه‌ای از داغ عبودیت بر جبین هر شاهی نشانه‌ای از نجم خانه
لطفت در حلق هر خلقی پیمانه ای پیغام انعامت بیک ندم عذر آن دم نهاده
بی بهانه ای هشت بهشت در اصول وصلت و صولت بنا او تار ار غنون لطفت
کمترین ترانه ای شعلات درکات هفت طبقه تنوری نوزده و زخ از آتش
نار قهرت کمترین زبانه عقل کل در بیمارستان عشقت و الهی دیوانه شمع دل
انبیا و رسل بر لمعه شعله شوقت بر سوخته چون پروانه
ای دلم سر گرفته مادم خانه   جان ما را جای شد جانانه لم کنمش انجا نه جای تنگ گفت
جای گنجست هر کجا ویرانه   ذوالجلالا می دانی که از بن جهت که خاکستر
عجز و نیاز و انکسار و افتقار هیچ مایه و از آن طرف که پاکست بجز قوة و قدرت
و کمال استغنا هیچ سایه نیست   تا انجا که تو نی مگر که لطفی سان ی
پیداست کز انجا که منم جنون کرد بعزتت که مشکوة دل ما را که مصباح ایمان در آن
قرار دارد از سنگ وساوس شیطان نگاه دار چون کاروان روان از شهرستان
قالب عزم سفر عالم جان کند سرمایه توحید از دست شیطان که غارتگر نقد
ایمانست نگاه دار از بیم مکر نفس بتو پناه آورده‌ایم بخدا احت که ۲ مال ما حودی

قدم

درتناه دار حق از آنکه غافلانه ناگاه بمیریم در کار خود و کردار بد حاضر و آگاه دار
خطا و نسیان و عطا و عصیان بسیار از راه صواب افتاده‌ایم بمدد تایید توفیق هدایت ما را
بر سر راه دار دست تصرف ما از هر چه رضای تو در آن نیست کوتاه دار
ای قدرتت مؤسس بنیان افلاک ای عزتت مهندس اشکال آب و خاک ای از آوان
پاسبان آستان ایوان وصال جمالت این راز برخاسته که لا تدرکه الابصار
وهو یدرک الابصار ای از ساز نغمه مطرب انجمن افضالت این خبر افتاده که الا هو العزیز
الغفار ای جلالت بحکم تقدیر از کمال استغنا یفعل الله ما یشا قفل قضا بر کردن تدبیر خرد
مندان زده ای جمالت بظهور نور کرم آواز صدای غارت در دل دردمندان
زده لاله از عین جمالت بر دست خود دندان زده زنجیر تسخیرت گردن تن سرکشان
قلاع افلاک را بر طوله قدرت بسته و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره کمال
جلالت ناسخ سهام الحام سینه علما اعلام در هم شکسته که و ما قدروا الله حق قدره
با جان بر برده عاشقان مخلصت هر دم از دوی عزت جنگی که یا ایها الذین آمنوا اتقوا
الله یکی از درد دل گرفتار تو یکی بغارت مفلس اما بجان خریدار تو پیر در صومعه
بر تو برداشته کف حاجات مست خرابات هم بالتو در مناجات
آن نیاله بر قوطبوش از غم تو   وان نعره رندی فروش از غم تو   خدایا باداران
رحمت ریزانست حق از آنکه در وحل اجل افتیم به آب رحمت ما را بشوی از سر چشمه
وصول ما را سیراب کو دان از تر دامنی بی آب شده‌ایم بر کنار جوی مغفرت ما بجوی
متعطشان زلال و صالیم از سرچشمه وصول ما را سیراب گردان دعوات صالحانه
درویشان پریشان بکرم خود مستجاب گردان اطناب خیام انعام باوتاد دوام مشدود
دار ابواب معاصی و مناهی و اسباب فساد و بناهی اللهی بر همه مسدود دار
ای ستار العیوب و ای غفار الذنوب و ای مقلب القلوب ای نعت بارگاه جلالت
انک انت علام الغیوب ای مدبر امور ای بهمه نزدیک و از چشم همه دور
ای با همه در حدث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور ای هزاران داستان
از استان قبولت مهجور ای در صبوح خانه وصالت عارفان از جام محبت سرمست و مخمور
روی رضات که دید یا بر قاف قربت عنقا صفت کر بر بد که نه چون باز چشم از همه
بر دوخت شکر و صالت که جشید که نه چون عود سراپای وجود بر مجمر غم سوخت
چه شرابست شراب عشقت که بحلق هر که رسید اگر هست بود نیست شد و اگر نیست بود
هست شد بلکه عاشق و می پرست شد سلاسل محبت چه بند است که در پای هر که
افتاد از دست شد بوی مهرت شمامه است که بمشام جان هر که رسید والله و سرمست شد

مهرت آتشست جان کداز که در نهاد هر که افتاد تا خاکش بر باد ندهد بروی فسرده
نشود لیکن آبیست که هر تشنه جگر تفته که جشید چون یافت که هرگز مرده نشود
ذو الجلال لا صدف وار بر لب بحار رحمت دهان امید باز کشاده ایم
قطره مرادی در حلق جان ماچکان در دم نهنگ هستی گرفتاریم موج رحمتی فرست
تا بر کنار افتیم از میان همه تمنهای اغراض و امید بر سان مارا در خلوت خانه
قدس با انس براتش بنقابخشان از قدح فرح زلال افضال و ساغر وصال بخشان از
نسیادی می محبت مارا از مستی بدی هشیار کردان و از خودی وارهان
ای موجود بی علت ای معروف بجودی فلت ای در ایوان جلالت مجرد و جمالت بشوق
عزت در حجاب ای شاهد شهودت در ده سرعظمت از ازل تا ابد در نقاب
حسن تو جون می نماید در خیال بس جمالش کی توان دیدن بخواب ای سرمایه تو مفلسانرا
عین فتوح ای گدایان خزینه نوالت آدم و شیث و ابرهیم و نوح ای ملاحان سفینه
دریای جلالت خلیل دل و کلیم روح جرعه کش شراب وصالت در بزم فیض افضالت
برسم صبوح روح هر مجروح نغمه ساز مطربان سراچه ملکوت در مجلس جلال و جبروت
بر او تار ادوار این ناله زار که سبوح قدوس رب الملائکه و الروح جون
می رانند خوانندگان سراپرده وصالت در کنار اختنار جان می پرورند و کس
چه داند که بچه سان می پرورند سالکان بادیه عزت در طلب زلال وصال جان بلب
امده و بهزار تحسر دوزبشب آمده و قطره اب بدیده طوفان کعبه معرفت در زمزم
کرم خود زالغیار زحمت اغیار شسته و در مشاهده قبله جمال نشسته و بر جگر
شان جز از حرارت حرمان تاب نرسیده جونده چنانکه دوید و بوسد چند انکه
شتافت درین رشته نیافت الا نایافت تا نور محبت تو در عالم تافت
کس دشنه تو چنانکه بایست نیافت بس کس که ترا بجست و محروم بماند بس کس که ترا بجست و نیافت
ذو الجلال لا اگر در رحمت نکشایی کرا جوییم و اگر جمال عزت ننمایی غم دل
با که کوییم دلنوازتو یی اگر ننوازی بدر که روییم اگر بضاعات مزجاة ما قبول
نکنی دغل قلب بر که بریم ای کریم و ای عزیز بضاعت طاعت نداریم از خزانه فضل
باشتی کن از وجود جود بخششی کن و در حیوة ما جامه سعادت بپوشان و در
ممات ما جام شهادت بنوشان ای دانای اعدال و ای دارای بی
اخلال ای کمال پاکی ذاتت مهره نداشت عار فانرا بغرامت نعره رحمد
انداخته ای جلالت پرپاک صفاتت در قامت از غایت اشک ستارکان از دیده جرخ
اخضر برسم غیرت انداخته ای برت در انبار دل ابرار از یاد انبار تو بد امید

هزار توشه نهاده که ونحن اقرب الیه من حبل الورید ای فهرت در صحراء سویداء
بر سوداء احرار هزار خروار عمل با امل از بن میان باکوشه نهاده که و لین
کفرتم ان عذابی لشدید جون عزت را در میان عرضی نیست نه از معصیت است
زیان و نه از طاعت است سود از انکه در بارکاه استغنائت جه استاد و جه
مزدور و جه نزدیک و جه دور و جه و اصل و جه مهجور و جه پیر و جه جوان و جه
قریب و جه بعید ان یشا یذهبکم و یات بخلق جدید
کر من از دست غمت جان بدهم باکی نیست هر که شد کشته عشق تو بمقصود رسید
ذو الجلالا آفتاب عمر ما بعضی بزوال و بعضی بزردی رسید و نفس ما
هنوز در پرده هوا و شهوتست خورشید وصال جلالت بر طارم کرم بدا کشت
و دل ما هنوز در پرده وحشت است بهار اسرار قربت تاختن از بن تاختن برد
و سینه ما کرفتار تراکم سحب حجب غفلت است بر بالس حالت عاقلان سلطان
لطفت خیمه اقامت منصوب کرده و اندرون ما اسیر باوکمان عدت است بعزت
که ما را از مابستان ما را از تنکنای هستی برهان ما را ابر مایه احسان جشان
بر ذوق محبت و حلاوت معفرت بجشان ای مهیمن شکور ای ستار
غفور ای بدا سویدای عشاقت بی پایان ای شیدا هوای مهر رضات جون ذره
بی سر و سامان ای از عتاب جلالت دیده صد نشان عزق عین آب ای تاب بحار موج
عزتت دل عشاق جون ماهی در تک و تاب برخشک فتاده ماهی اند زتکو تاب
سکفت بجوی رفته باز اید آب رشحه از موج قلزم قضات جون بر صحراء جهان افتاده
نقش دیوار تدبیر سیل عظمت تقدیر شوید سموم فهرت جو بر مرغزار سینه احرار
وزد امید رحمت از تابش حرارت حرمان هرگز برنروید و انکه جون چشم
بر دوخت و زبان در بست کرا یارا که از سر تو کوید کر از هر که دوکوی تو بوید
هر که در جنگ باز بی نیاز ست افتاد از خود باز رهد و از و باز نرهد فریاد
اگر بر سته از افق قهرش بجهد که بیخ هستی از ذمن کون بر کند
عقل کابخارسید سر بنهد مرغ کانجا برید بر بنهد ذو الجلالا بحرمت خاصان
درکاهت بعزت مقربان بارکاهت که کاشانه دلهای ما را بنور معرفت منور
کردان مشکلات ما را میسر کردان اگرجه در بند کناهیم بندکان درکاهیم
اگرجه نامه سیاهیم اخر نه با ناله و اهیم بکرمت که بر ما مکیر بلطفت که
ما را در پذیر ای طوق شوقت در کردن جان هر کدای و شاهی
ای حلقه مهرت در کوش هر سبدی و ساهی ای رقم عزت جبروت بر جبین

هر پادشاهی ای تحفه بند کان بدرگاه بی نیازیت ناله یا آهی ای درد دل بر درد
خستگان پادکاه شده نوازشت بوسته بهر تحرکاهی ای جمالت در شهرستان
جان عیان و هر طالبی جون کوری بر سر راهی ای کوه با شکوه اعمال اخلاص
اعمال عمال در فضاء صحراء جلالت تحت شمال کمالت کمتر از کاه برگی و حقیرتر
از برگ کاهی برق استغنات از شرف کرامات تا که جسته و خرمن اخلاص روحانیان
بباد بی نیازی بر داده باندك جرمی و کمتر کناهی شعله از مشعله عفوت در شب
قدر قربت بر خواسته و هزاران خروار عاصیان مفلسان بر هم سوخته به
کفتن لا اله الا الله ای کثرت هستی وجودم بر هستی وحدتت کواهی
جز کوی تو نیست هیچ کوی جز راه تو نیست هیچ راهی دانم که دو کون را بشوید
یك موج ز بحر لا الهی ذو الجلال نامه کردار بروی ما میار که
ما معترفیم که بد کرده ایم از ما بجار کان میازار جون هرجه کرده ایم با خود
کرده ایم عمل ما بروی ما باز مزن از آنکه هم رد بختی برده ایم و بر ما دهره
قهر مکش که ما خود از ترس تو دل مرده ایم اتش طلبی در نهاد جان ما بر افروز
که درد داد تو بس خورده ایم اکرجه بر تخته بسیار نقش کناه حشته ایم
اما در لوح دل حروف شرك باب توحید سترده ایم اینك از همه نومید شدیم
وروی برحمت تو آورده ایم ما همه تراییم اکر آزاد و اکر بنده ایم اکر زنده
و اکر مرده ایم بخش که جای بخشش است بخشای که جای بخشایش است
ای مالك ممالك وجود ای بر آستانه جلالت سرهای جباران
جهان در سجود ای در حال بجارکان صابر ناظر ای بر کار کردن کسان قادر
و قاهر ای بر در مخزن رحمت در وقت پاشش انعام هر کدایی ار نفس باخزانه
ای در مهمان خانه کرمت در وقت کستردن خوان انعام هر شمعی بدست
پروانه جون لطف خوان احسانت انداز از مطبخ فضل بشه را فیلی دهد
جون رافت سقائی کند از مصنع صنع تشنه را نیلی دهد جون عنایت کسوت
دوزی کند بیازی صد حله دیبا بپوشد در صبوح صبح محبت ساقی ارادت
جون جام انعام کردانید در انجمن جمن هر بلبلی را هزار کل بنوشاند ای کریمی
که از خوان آفرینش پیش ارباب بینش بحکم و رحمتی وسعت کل شی
هم ادریس با بهره و هم ابلیس با نصیب بنصرة و ذکری لکل عبد منیب اکر نصیب
ما نو اله زیادت کنی جه عجب بود و جه غریب سهلست بس عجب و نکته است
بس غریب که از طبیب رنجور شفا یابد و دل مستمند دردمند از مشاهده طبیب

اکرام

و

و ما سعی علیك من بلا با اذا العلیل من الطبیب فرماد که عشق دوست کار است عجب
کانجا که وی است انشا حسنت غریب مردم بطبیب درد خود جاره کنند
من عاجز و دردمندم از دست طبیب ذو الجلال بصدق جوانانی که
پشت ایشان از عبادت دو تا است بنفس پیرانی که از شرم که دیده شان
بر پشت پا ست با انفاس پیران آراسته بصدق جوانان نو خاسته
که دست تصرف ما از هرجه رضای تو در آن نیست کوتاه دار در
ظلمت غفلت مانده ایم جراغ یقین مان فرا راه دار بر دل ما راه که رنجور بستر
فجور است بشربت توبت از اخلاط فاسده فساد صاف کردان نصیب ما از
فضله فضل خود وافی کردان الطبر ای غنی بخود و مستغنی از
غیر ای جوینده و پوینده کوی رضات هم معتکف صومعه و هم ساکن دیر
بردم بدر غیر تو عمری در سر جون غیر تو خود نیست کجا هم غیر ای
پادشاهی که در ملك و ملك و ملکوت با تو هیچکس انباز نیست همه را بتو
نیاز است و ترا بکس نیاز نیست تو که از عالمیان بی نیازی لاجرم بی نیاز از
انبازی ذو الجلال اکرجه منزل بتو دور رسته خنك کسی که با تو در حضور
است راه بتو بسیار است ندانم که کیست که محرم اسرار است نه زهره
نه خورشیدی و نه مهر و نه ماه آه از تو که در صف نمی آیی اه
هر کس برهی در طلبت رفته و بس کر نه بتو بودی نبدی این همه راه بحق مردان
راه حق که از این راههای مختلف ما را بهترین راهی ده بقرب سالکان درکاه حق
که از شر دشمنان نفس و شیطان نا هی ده بطهارت پاك دامنان که ما را از
الایش دور دار و اکر از عالم بشریت زلتی رفت معذور دار دیده دل ما را از
دیدن جهره سعادت مبند زبان ما بوقت شهادت مبند
ای موصوف بصفات جلال ای منعوت بنعوت کمال ای نغمه ترنم بلبلان از
بر منابر اشجار در اسحار بحقیقت خطبه حمد و ثنای تو ای تبسم و تنعم کل و
کلبنان در ناز کی بهاران سم نسیم بر بهای عطای تو شیر باران از بستان
غمام دهان طفل بستان از انامل فضل و اکرام تو می کشد باران سر از غمام
بستان بدهان طفل انسان بجری اجری از لطف و انعام تو می رسد سفره
پر سر نك هفت رنك ربیع خندان با خندان برك و نوا بدیع بستان در
پیشکاه بادکاه کرمت خرده ترین خوانی قرص مدور تاب آفتاب در شود
بهر نور داشتن حمل از مایده بر قابه نعمت ساقی با قرص مدور جون بربساط

سماط بسیط دوران شود بر نور تو از مایده بی فایده نعمت ثنای قامت سرو
استقامت شوریده بنفشه در مقام فکند کی ندکیت بر سجاده جاده زمین
جون بلال هلال رکوع خشوع در بن موسم و ایام قیام می نماید چشم نیم مست
خراب بر خواب نرکس مخمور در احرام اشهر حرام تماشا هد شاهد صنع
ربوبیت بر می کشاید تامل فی نبات الارض وانظر الی اثار ماصنع الملیك
عیون من لجین ناظرات و احداق هی الذهب السبیك علی قضب الزبرجد شاهدات
بان الله لیس له شریك زبان لاله وطغرای خضرا کواهی می دهند بر ذات یکتا
عارفان دیدند و عاشقان شدند هر برك كل و نوای بلبل زبان توحیدی
و اداء تحمیدی است که هزار دستان از فرستان نعت کبریا تو میخواند
بادها عطر فروشان سر زلف تو اند کرد کلها جمن بوی تو میکرداند
بلبل بی دل از خوف جلالت کریان کلبن خوب شمایل از ذوق جمالت خندان
از نرکس عریان بقدم ندم باستغفار در اسحار استاده میان خواب و بیداری
بنفشه بر نشان سر در پیش انداخته از غایت سرمساری خدایا از غایت تقصیر
نفس نی ند بسر ما از بر ساخ فراخی جوانی در بهار زند کانی میوه طاعتی نجید
ما ناکاه خزان پیری در رسید بکرمت که اغصان عریان نهال هر پیر و جوان
از سا حلا د عباده برك و نوای ده صفحات وجنات حیاة ما را بنور بهجت و
طاعت بهای ده چهره تیره نفس ما را بتصفیه تقوی صالحه صفای ده سرکشکان
کوچه هموم جسمانی در فضاد و جانی مسکن و ماوای ده بحق کمال قدرت
که دل ما را اشنا ذات و صفات خود کردان تا سود و هستی تو نصیب دیده
ده تا هرچه به بینیم جز تو دران نبینیم خاطری بخش که جز نقش محبت نپذیرد
دلی ده که تا میرد قدم از جاده عشق تو بر نکیرد ای مقدر
افعال ای محول احوال حول حالنا الی احسن الحال ای حاکم بی بدل ای عادل بی
جدل ای افتاب تجلی جمالت از بس غلبه ظهور چشم ادراك ما کور کرده ای
عیار عشقت در بیابان عزت از روی غیرت رو ندکان بنه خلوت را لکسوت
جهت برهنه و عور کرده ای منح فکرت در کنج هر دماغی از خیال شاخته
خانه ای دست مهرت از ارروی کنج سرت از دل بر داخته و یرانه از بسیاری
جودت لشکر وجود لسان حال سهود بنواء ثنای تو کویا شده از بس ظهور
معصیت نور افتاب عزت در اینه ذات هر ذره جون سنش در حدقه روشن
و بیدا شده افتاب رخ تو بیدا شد در جهان ذره هویدا شد

وام کرد از جمال تو نظری حسن روت بدید و در وا شد عادت بشد از لب شکری
ذوق ان جون بدید کویا شد جام کیتی نمای او ما ییم که بماهرچه بود بیدا شد
عجب که با این همه حضور هم نزدیك و هم دور در بساط نور دمی قدم می نهاد
که بعاقبت سر نباخت در فضاء قضات باد در هوای رضات هیچ مرغ بال نزد که
بر نینداخت پس کدام بروانه از ان شعله بکریزد یا کدام دیوانه از ین لقمه بپرهیزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
ذو الجلالا اکر ما را برانی سزاواریم و اکر بفضل خود بخوانی بسر داریم
اکر نسیم قبولت بما وزد جون کل شکفته شویم و اکر در واح فواح کلزار اسرار
وصالت مشام ایام ما رسد جو بلبل اشفته شویم بکرمت که بکل امید باغ جان ما را
تازه کردان بلبل دل ما را باد خود بلند اوازه کردان
ای حی قدیم ای قیوم عظیم ای دارنده نه کنبد کردان ایوان دفع ای افراشنده بانواد
اذهار صحن منقش میدان ربیع ای نماینده از سراچه دهر رخسار بر نکار
ربیع ای از شرر بی ضرر شعله شمع و حدانیت بروانه بی بال حدوث سوخته
ای از برتو برق عزت جلال صمدیت مردم دیده عشاق دامان مژکان
بناوك غیرت دوخته ای سلسله نقد نرت کردن سرکشان جهان را در خاك
انقیاد کشیده ای صبا قضات قبای صبر کاملان جون جامه غنچه در بر نا ی
جان کل به بی دلی دریده ای سیمرغ روح با صد جناح فتوح از عجه حرمان
از اول روز وجود تا اخر شام شهود هزار بار بال حال زده و هنوز بدامان
قاف قربت نرسیده اکرجه حریف جان از خم کن فکان باساغ صبوحی و نفخت
فیه من روحی در حمن عهد و عهدنا الی آدم من قبل زده هنوز قطره از جرعه
معرفت نچشیده عقل از رخ تو اثر ندیده رخسار تو یك نظر ندیده
جان از لب تو خبر نکفته دل از دهنت اثر ندیده بروانه بسوخته پر و بال
وز شمع رخت شرر ندیده مستغرق نور کشته ذره وین طرفه که روی خور ندیده
زان بحر محیط مردم چشم جز دامن بر کهر ندیده از غایت حسن روی خویش
افهام از و خبر ندیده ذو الجلالا ما بجاد کان با این همه سیتهند کی
بجانب عتاب تو آدیم ولیکن از حکم تو روی کریز نداریم در معرکه تقدیر
روی در کشیدیم و بر ناوك قضات سپر انداخته ایم که با سر بنجه قهرت کرا مجال
ایستادن با سمشیر حکمت کرا جاره بجز کردن نهادن ای دامن جلالت از عار
غبار شك و ملك حدثان باك عدم و وجود مشتی خاك نا باك بر استانه کبریات

چه باك جان که بود و نابود ما در حضرت بقای تو مسلا ست طاعت ناکرده
ما در خزانه کرمت بکسا نست از معصیت ما ترا چه زیان و اگر عفو کنی ترا چه
نقصان می دانی که دستت که نا دیده بتو مشتاقیم بر داد نقاب که از حجاب
بی طاقتیم آبی مان باز ده ی کار از که سوخته فراقیم مجالی ده تا در ابیم
تو سے بخش نا یا بم ای خلاق جزو و کل ای رزاق اصحاب تو کل
ای مسند جلالت بساط سرمد ای جولان که مرکب بقات میدان بسیط ازل
و ابد ای شاهد بر وجودت ذرات ذوات شهود ای گواه بر کمال جودت هستی
وجود ای وجود موجودات در جنب هستیت عین عدم ای اثقال خطیات و اعمال
سیات در کفه میزان احسانت بسیار کم از کم ای فراش حکمتت ا ز
بهر اظهار سیاست قهاری بساط جباری بر سریر کبریا انداخته ای جلاد
هیبت شمشیر تقدیر سر عقول فضول بر استانه قضا انداخته
همچو زره عاشقانت سر ز پا نشناخته دست حکمت عقل را دایم ز پا انداخته
کدام دیده که از شوق جمالت نه گریانست کدام سینه که از خوف جلالت
نه ویرانست کدام دیده که از شوق دوست گریان نیست
کدام سینه که از هجر او بریشان نیست کدام دل که ز سودای او برفت از دست
کدام تن که لگد کوب پای هجران نیست دلی باز نمای که از سودای مهر تو از
دست نرفت جانی بنمای که از خم خانه عشق تو سرمست نرفت چون آشنا و
بیگانه و عاقل و دیوانه از کوی تو می خیزند این چرا نزد نکست و ان چرا دور
است این چه داد و اصل و ان چرا مهجور من بیچاره چه کردم که چنین مهجورم
محب سراهن خودم که چنین بر در نکست دا ه اندیشه کار ... ره هی تار نکست
نکنه سر تو از حشم خرد باد نکست چون ساقی تو بی ما را آبی ده چون مقصود
تو بی ما را جوابی ده جو از دریاء فضلت اول دو ز ما آب خوردیم مکذار
که با خر از سرچشمه رحمت تشنه مان کردیم کر سکان تو اله احسانم خوانی
در اندازن خمار داران جام السنیم بساغری ما را بنواز
ای کریم غفور ای حلیم صبور ای باز شاه بی مشیر و منشور ای سلطان بی
وزیر و ستور ای جنود قضاء تو منصور ای وفود عطای تو موفور ای بحنه
تقدیرت عامل خرد خیرا از ولایت تدبیر معزول کرده بطغرای منشور
الملک دو کا ن والکاین مقدور ای جادو با ستانه خانه بر طول و عرض
خطه ارض که عبادتت از حد ملکت در بهار و خزان و دی و تموز شمال

وجنوب صبا و دبور ای یك برده نوای زمزمه تسبیح وادی خطه تحمیدت در قبه
سهل و برقه جبال ناله جان کداز وحوش و نعمه دلسوز طیور ای شعله شعله
جرم شفاف خور و لمعه مشعله قمر و سرج کواکب و دموع شموع ثواقب از
غلبات شعلات جلال جمالت عکس یك برق و بر تو یك نور ای یك دو شراز
اذکار و ان قدرت دوندکان اجساد جماد و کوشندکان ذوات نبات
وجنبدکان روان حیوان و دوندکان و انسان بر جاده جهان از سرحد
عدن عدم تا منزل وجود از ابتداء دهر تا نفخه صور ای عابدان صومعه
قدس و زاهدان خلوت خانه انس بر سر جاده طمع و انا لنحن الصافون
و انا لنحن المسبحون چون حرما محزون دم ما عرفناك و قدم ما عبدناك
بوسته در جیب و دامن عجز درکشیده از خجلت تقصیر و قلت قصور ای
بر ور دیك قطره نطفه چون نقطه منتظر در صدف تاریك در عین قعر
ارحام و اصل از جمال جمیلت چه نشان دهد که تیغ جلالت کرا در بساط قرب
امان دهد ای جمال لایزالت در ستر عزت و ما قدروا الله و حق عظمتك الا
الی الله از بام ازل تا شام ابد از چشم جسم و دیده بر سر سر از غایت استغنا
کبریا محجوب و مستور دو درکردن ز دل ابجد نظرم دور سود
تو چرا دور ز چشمی و نه ای از دل دور در دلم حاضر و غایب شك از دیده من
بس عجب باشد در دایره ظلمت نور بس که یاد تو کنم من تو ام اکنون که تو بی
ذکر غایب همه غیبت شمرند اهل حضور خدایا نفس اصحاب حضور
بر سینه ارباب سرور که غبار تفرقه از ساحت سینه این جمع دور
کردان نفس ما از منهیات صبور کردان قدم ما از طلب نا پسند در بند
دم ما بکفتن صواب بکشا عیب ما بدیده ما بنما ای احد بی هیکل
شخص ای صمد بی هیات نقص ای مبدع بی نظیر ای علیم بذات اشیا خبیر
ای حکیم بکمال کبریا کبیر ای کرمت بخشنده بی ملال از سوال هر مبرم
ای رحمت بوشنده برده افضال بر جرایم هر مجرم ای غنی که اگر سکان
حظایر قدس و مستوطنان مناظر انس و پاکان مصفا دل لا یعصون الله
ما امرهم که زهاد صوامع ملکوت و عباد سرادق جبروت اند چون عز از ذیل
سر عصیان بکریبان طغیان بر ارند از کمال مملکت بر پشه نقصان نبد برد
ان الله لغنی حمید ای بی نیازی که اگر قطان خطه خطا و سیات بلکه سکان
مغان و سومنات و طایفه شیاطین با همه ظلم و زمره کفره و فرقه فجره

معتکف سجاده تعبد و وساده تهجد شوند در خزانه خانه بی نیازیت جوی سفراند

ای ذات تو از کمال استغنا فرد   فارغ ز حیات و گناه زن و مرد
گر عرصه کاینات کافر گیرد   بر دامن کبریات ننشیند گرد   از طاعت بسیار
ابلیس ترا چه سود و از گناه اندک آدم ترا چه نقصان بود از خاک سیاه
چه عجب تر گناه   خدایا بفضلت که با ما آن کنی که تو سزاواری با ما
آن مکن که ما مستوجب آنیم   آستین می گیرم چون بنده این آستانیم
گر بخوانی و گر برانی ره بجای دگر نمی دانیم   ای حرف دار جودت
دائما باد وجود ای برترت بوستنه دهر دار اثبات وجود ای نادر رحمت واسعت
بحکم و رحمتی وسعت کل شی از آستین عدم در آستان نعم همیشه اثار
وجود ای استاد لطفت در بازار جهان بانشاده کل یوم هو فی شان ۰ بی
من دور و مددت از ازل تا ابد در آستین کان وجود ای ظهور نور جلال
صمدیت بر سر سر بهم آیاتنا فی الافاق از آیینه تیره درودیوار وجود
ای جویان نقطه بی دایره ذات باثبات احدیت بر تخته عزت برکار بیکار
عقل بر بند ار وجود ای ثناخوانی بارگاه سلطانی جبروتت در تموز و
دی نغمه وان من شی بالحان حال بالغدو و الاصال در ساز موسیقار با وتار
ادوار وجود ای برق استغنا همت قهرت از شوق بی نیازی آن شاید هیکل
جسته و سوخته پاک خاشاک و خار وجود ای یوسف الجمال معرفت در نقاب
و ما قدروا الله بر چهره عظمت حجاب عزت جلال بر بسته و از بهر مشتریان
ان الله اشتری من المومنین ظاهر نشسته در سر بازار وجود در صحن
چمن و انجمن اطلال و دمن شاهدان لعل رنگ گل و لعبتان چون جعد
سنبل و اطلس پوشان لاله و عطر فروشان ژاله اگرچه مشاطه صبا
هر حسنی بوجهی دگر می آراید و لکن دیده مردم دیده ارباب دل که
اصحاب وصولند و بجستن شاخ وصل اصل مشغولند سرچشمه وحدت
در عین آب بر لوح خاطر و مجری ضمیر سند چندانکه بود کثرت اشجار و جرد

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود   نقش صفتت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته ز چشم   و استاده عیان بر سر بازار وجود

ای واجب الوجود بفیض جودت و بانعام موجودت که در روز موعود که شاهد
و مشهود روح و بدن حاسد و محسود گردانند آستین و دامن جان
و تن ما از جواهر انعام و زواهر جود گردان هر قاصد که در راه

